اسدالله جعفری
٨٦١٩١٢٠

ابخانهٔ
س شورای
لامی
۱۸

شمس صدریه ، محمد اکبر صدرالاسلام بهبهانی

نسخه مختصر (از نظر مؤلف گذشته و حواشی ندارد)

ر.ک. ش. در ص ۲۲۵ جلد 19 الذریعه

فروشنده: آقای صفری حکیم	جلسه:	تاریخ: ۸۶/۱۰/۹	شماره:
نام کتاب:			
مؤلف صدریه مترجم			
کاتب شارح			

تاریخ کتابت: فارسی - عربی نوع خط:

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۴۴۶

قبس صدریه، ملا اکبر صدرالاسلام همدانی

نسخه مختصر (از نظر مؤلف گذشته و حواشی دارد)

... ص ۲۲۵ جلد ۱۹ الذریعه

فروشنده: آقای ...
شماره:
تاریخ: ۸۷/۱۰/۹
جلسه:
نام کتاب:
مؤلف:
مترجم:
کاتب:
شارح:
تاریخ کتابت:

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۴۴۶

شمس صدریه ، محمد اکبر صدر الاسلام همدانی
نسخه مختصر (از نظر مؤلف گذشته و حواشی ندارد)
شرح نسخه در ص ۲۴۵ جلد ۱۹ الذریعه

۱۸۴۴۶
۲۰۹۶۱۱

۱۸۴۴۶
۲۰۹۶۱۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۴۴۶

خطی
کت...
مجلس...
ا...
۱۸۴۴۶

بسم الله الرحمن الرحيم

انکه نظم مثنوی را باعث است　　طالب آغاز سفر ثالث است
ای محمد خسرو عالی نسب　　ای کرده علم آمدت با فر لقب
مثنوی را جز تو نبود باعثی　　ای که علم انبیا را وارثی
مرده دیگر مردم از باب و بنا　　نیکمردان را تراث از انبیا
در جهان دانشوران هوشمند　　از نسب پیغمبرانرا وارث شد
زاده ظاهر ز باب ظاهری　　هر که در پندار ورد هم مرده دبی
نسل باطن از نژاد باطنی　　وارث ارث پیغمبران علم لی
با نبیین منفصل شد این نژاد　　ور نه کس بیکانه را ارث نداد
کر ذکریا را تمناء ولی　　در کهولت از خداوند علی
ان پیمبرا ز پی ایراث علم　　وارث میجست در میراث علم
از پی امر خلافت آن پدر　　در کهولت با کبر جست ان پسر
تا مبادا چون بنی دینا ز میان　　کس ندارد پاس دین در دامنان
ور نبود نبیا را نباشد فرزندان　　کش خورد حسرت دل پیغمبران
از پی فرزند پیر سالخورد　　دست دعوت در بر داد آور برد
دست حاجت برد در نزد خدا　　وازحیا در زیر لب کرد این ندا
رب انی العظم منی قد وهن　　واشتعل الراس شیباً فی الزمن
انی خفت الموالی من وراء　　وامراتی عاقر رب السماء
یا اکرم العالمین هب لی ولی　　کی یکون وارث فیهن یلی
تا برد ارثان نتاج نیکخواه　　از من واز ال یعقوب ای اله
از خدا کرد این ولد را آرزو　　تا سپارد دانش خود را بدو
ای ولی پاکزاد انبیا　　بندهٔ شاهان شاه اولیا
ای نبیین را نتاج معنوی　　کن ولیاً لی بنظم المثنوی
این بنا را چون تو بانی بوده　　از مبانی پایهاش افزوده
در زمین چون وحی این بنیٰ　　هم برافرازش بکردون کنکره
این نهال تو و سم را رابکان　　کاشته در مرز دل ای مرز بان
پاس دار از طاغیان سرحد لی　　تا بنالد این نهال از آب و کل
از سواد اعظم حق ای تو را　　وجعلنا بینهم بین القری
ای میان ما و فرخ قریهها　　اشکار افریه از فرو بها
در تو حق ما را مقدر کرده سیر　　تا بر نسیرت و هیم از فرو خیر
اندر این کو رهروان راه دین　　بی سپارند از ضلالت امنین
هر کرا ایام ولیالی بی سپرد　　اندر این قریه بمقصد راه برد
از پی نزدیکی راه هدی　　اندر این قریه مقرب از خدا
ظالمان کشتند از جهل و عمی　　باد المادود کن اسفار ما
در سلوک و سیر کشتند از مریب　　تا نخواهیم این قرای ظاهری

باطن او برجاست کو ظاهر مباش … در میان کو فریبا فر مباش
ور همی ما جاو باید واسطه … ما نمیخواهیم از اینسان واسطه
واسطه ما مرشدی باید خموش … کهنه رندی در دو نوشی خرقه پوش
صلح کلی کرده و کامل شده … پشت با بر دین و بر آیین زده
انچنان وارسته باشد از قیود … کش مساوی باشد افراد وجود
در برش یکسان بود بالین و پلید … مهر و دزد و با شقی و با سعید
باز باشد از کار و خیر و شر … چشم وحدت بین اندر کثرتش
خیر و شر و نفع و ضر از فضل جو … رشحه بیند ز رشحات وجود
همچو مشکوتی ببیند هست را … عارفی وی هر بلند و پست را
از مشبکهای مشکوة وجود … هست مطلق را ببیند در نمود
از بجز ذکر خدا اند قید را … گرچه باشد قید او قید خدا
رابطه ما مفتیی باید که این … پیر و طن است علم الیقین
ان بنائی را کرا بنیش اساس … هست ز اول او برادر از قیاس
کو بفتوی صد خطا کاری کند … حکم استصحاب را جاری کند
در قضا کوشد با ستبداد رای … تا در هدایند قضا با داد رای
وانگه کو برای و هر مبهمی وارد شود … حشو رث را نیز اماده بود
در قضا با رای خود قاضی کند … بوحنیفه را ز خود راضی کند
و چنین مفتی که گفتم زین نسق … راه اهل حق کوبی ندارد ماسبق
تا همی با اهل حق ان کار نیست … جز که ز اهل باطلم انکار نیست

غالبا تا این عبارات از علی است … تو مگو این قول محض افتریست
برکه مقصود امیر مومنان … من هم او را قصد کردم بیگمان
چون همی اعراض کردند از فرق … امدند افسانه در دهر ماجری
فجعلناهم احادیث از کتاب … کردشان افسانه هر شیخ و شاب
در جزای انگروه زشت خو … عدل داور گفت مزقناهم
زانکه اعراض کردند از عناد … حق پریشان کردشان اندر بلاد
از سواد اعظم حق مبین … هر یکی در گوشه عزلت گزین
در نفار کرده از حق اعتزال … گرچه در باطل بودشان قیل و قال
فکانهم حمر مستنفرة … حیث فرت فی الفلا من قسورة
ابرها هستند خدا از این نفور … فی الوری لکل صبار شکور
شاکر و صبار را از صاحب دلان … کی رمد از قریه های کاملان
شکرها گوید بر دادار فرد … کو و تالمع این قری معمور کرد
وان کرو را امد از طبع زبون … انهم الا یظنون از ظنون
تا بحق جستند از تخمین نشان … انهم الا یخرصون شد وصفشان
در اطاعت گفتشان از طعن و دق … ان تطع اکثر من فی الارض حق
بعضا زخواهی از این قوم غوی … در طریق حق بتخمین پیروی
میکنند ت که ره از راه خدا … زانکه ظن از راه حق باشد جدا
جای دیگر گفتشان این قوم دون … منهم امیون هم لا یعلمون
برخوانده از کتاب داد گر … جز امانی از کمان چیزی دگر

ای هما چون قریه باداد و دین
در طریقت هر کجا هشتم قدم
گفته‌ها بر لب ولی معناش نی
گفته‌ها همچون درخت بی ثمر
هر کرا بی گفته باشد یقین
آن یقینی را که دیدم در عمل
بر مدارس هر کجا کردم گذر
چون بلاد کفر معمور از کتاب
قریه کاباد شد از فضل رب
در دلم گشته خیالی معنوی
شاخ را بین نونهال نو ثمر
تا نبارد ابر کی روید گیاه
تا نتابد روی گل در لاله‌زار
بلبل از فیض گل اندر نغمه شد
اینهمه قول و غزل اندر سرود
چون دمی با حسن گل دمساز شد
هر ورق کز دفتر گل بر شکفت
از کتاب گل صحیفه انبیا
در ذکر و بکاء نالید آنچنان

در طریقت پیرو علم الیقین
می نزد جز از کمان خویش دم
کرده پیدا ولی تقواش نی
کرده‌ها همچون سحاب بی مطر
آن یقین از کرده‌اش کرده مبین
آن یقین تو اشای مراحل
بر افاضل هر کجا کردم نظر
چون ده ویران بو المنشان خراب
قریه علم تو آبکان ادب
بر دمید و میوه‌اش شد منتسب
زاب الطاف تو آمد بار ور
تا نتابد مهر کی پاید ضیا
با نشاط دل کجا نالد هزار
ور نه خود تقریر و گفتارش بند
نغمه در نای و منقارش نبود
در سخن سازی زبانش باز شد
خواند بلبل زان ورق رازی نهفت
خواند در حمد و ثنای کبریا
کز ترنم گشت نامش زندخوان

۱۱۵۱

این کمالات کز اندر پرده داشت
در دبستان گلستان حسن و رنگ
علم موسیقی تمام از جزو و کل
ای گل بنهاد گلزار کمال
تا نهاد روی دلجوی تو باز
جامه بر تن درم از شور و نوا
برکشم از سر نوای خار کن
واه گل کهرم بنور و زنجم
چند از جیب بدامان داشتم
کاشتم این چند ابد هفتاد ده

فیض گل همت بتکمیلش گماشت
حکمت الحان بر او اشراق کرد
در مجی آموخت از مشتاق گل
نو بها و آمد یکی بنما جمال
اندرین گلزار ایم نغمه ساز
در ده جامه دران حاجت روا
تا ز پای دل کشم خار محن
در ترنم از خروش زیر و بم
در هزار و سیصد و شش کاشتم
زین سپس باری تو خود اندر بده

باد الها آب ده این کشته را
از فلاحت من ندانم غیر زرع
کو چه خود فرموده ما تحرثون
در مزارع تخم کشتن کار تو است
تخم‌ها کشته در ارحام فنا
زابر رحمت آب و ادعان نطف
من سماء الفضل تدارك ما
سنبل زد ز اندازه خود او دهد

مستقل کن با فلاح این رشته را
سبز کن این زرع را از اصل و فرع
گفت نحن الزارعون گفتار تو است
فی الصحاری ءانتم تزرعون
کل نعمائك ربی ابتدا
هر چه لطف را نا خود مثا و خلف
کل واد سال فی نحنا لنما
فوت ما یفقد را لا و عید

۷۰ نغما مردوان کما
را ۵ گل

افرأیتم ما تحرثون ءانتم تزرعونه ام نحن الزارعون
لو نشاء لجعلناه حطاما فظلتم تفکهون

انزلنا من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها

افرأیتم الماء الذی تشربون ءانتم انزلتموه من المزن ام نحن المنزلون
لو نشاء جعلناه اجاجا فلولا تشکرون

هر کرا کیفیتی هر چند داب
از سببها فضل تو شد کامیاب

ز نصیب کهنه شرب آن گروه
در سقاهتشان پی انزلتموه

انتم انزلتم الا یا غافلون
اجادا یاکه نحن المنزلون

اینکه بنوشید با صد ابتهاج
لو نشاء لجعلناه اجاج

بر شما این آب را چند و چون
وانکهان دادم فلولا تشکرون

بار الها زارع مطلق توئی
در سقایت ساقی بر حق توئی

من نگویم تخم را من کشته‌ام
تا بقدرت شاخ و برگش هشته‌ام

در نکوهش تا نگوئی زین خطا
لو نشاء لجعلناه حطام

چون تو خود این جنس را کشتی نهال
بر نجاتش کن اماثاب بالش

آب ده این جنس را ای ذو الجلال
تا ببالد بر فلک این نونهال

آب دادی چون دهیش تا ملش
یعجب الزراع فرما حاصلش

گوشدار این کشته را از چشم بد
تا نگردد فاسد از سیل حسد

عسکر اسکانه کارد همچو مر
از شیاطین زین نهالم کن رجوم

مرحمی غیر از خبر حب نکار
بار الها دشتراش از دل براد

در زمین سینه‌ام بی خار و خس
رسته باد باز هوا و از هوس

گر یکی زان خارها سر بر زند
مزرع آمال را فاسد کند

چون تو کشتی این نهالی ای ذو المنن
از جعلناه حطاما مش بر مکن

مشکن این نو رسته شاخ نو ثمر
همچو عهد سست مرای دادگر

تا رها از توبه‌ام دل عهد بست
چون کنودی عقدها بازش شکست

نصرة

نصرتی کن باز تا توبه کنم
توبه را نشان که بازش نشکنم

ور نه بی حفظ توای رب قدوم
توبه من سست تر از تار مو

خار خذلان تو گر سر بر زند
شاخ شاد توبه در هم بشکند

فطرت من در لئامت منتهی
رحمت تو در کرامت منتهی

ان لئامت گر دعا مد کرمت
زان کرامت جبر کن ای ذو المنن

تا نفرمائی فقدمنا الی
ما عملوا فجعلناه هبا

گفته منظوم این عبد لئیم
چون هبا منثور مشو ای کریم

تا بیمن یاریت ای ذو الکرم
نظم یابد نظم سیوم دفترم

در نخستین دفتر آمد نیتم
از بیان وصف انسانیتم

کیتو قیتم برادران امل
نیتم کردد مطابق با عمل

چون زنیت دم زدم در ابتدا
به که در نیت دهم بسط کلام

حل شود در این میان هم تا مگر
شبهه های جریان در عهد ذر

اولین خوف کر انسانیت است
دو بر اصل حقیقت نیت است

آدمی شاخ است کامد ریشه‌اش
استوار و ثابت از اندیشه‌اش

تا نباشد ریشه شاخ استوار
شاخ بی ریشه کجا گیرد قرار

شاخ را باد و صبا شاد و نشاط
در صبا باد نسیم چون قلب و نشاط

او نشاط از قلب لحنی وا برد
تا رود بود هستیش بر هم خورد

آدمی هواده با اندیشه بار
در تلازم فی المثل احراق و نار

کرنباشدا نفی را سوختن تا بدا زاین دعویش لب دوختن
نا دکر نما بدا زمحض هوی دعوی ما انا الحق را زجفا
انکه داند خویشرا رضا و حق تا بدا زدمش برابد کاد حق
عیسی اما مرده را احیا کند چشم اکمه را زبینش وا کند
از پی الزام خصم بد کهر بر شکافد بر فلک قرص قمر
شمس را در نقطهٔ نصف النهار آرد از مغرب بحکم کردکار
مشت خاکرا زکف بیرا کند تا کریزد لشکری رابشکند
اند را ینجا کرچه رامی مصطفی است در حقیقت دست او دست خدا است
شبههٔ مخلوق عجز و جبر است شیوهٔ خلاف قهر و قدرت است
عادت مخلوق تغییر و زوال حضرت خلاق حق لا یزال
فاعل ری اد چه دست مصطفی است خالق اندا ختن بیشك خدا یست
نفی و اثبات خداوند مجید اند ر این نفی دو نسبت شد پدید
بهر فرق فاعل از خالق شناخت کلمهٔ نفی ری وکر اثبات ساخت
پس کنداز روی حقیقت از میان جمع و تفریق میان این و آن

در حقیقت ا محکم نکته دان فرق خالق را ز فاعل باز دان
حکمت این باشد که از دانشوری وضع اشیارا کما هی پی بری
تا حقایق را ببینی آشکار اینچنان کن افریده کردکار
حق بمر

حق پیمبر را کر برامت کماشت از کتاب و حکمتش مقصود داشت
تا کند تعلیمشان ز اول کتاب پس نما یدشان زحکمت کامیاب
هر که اورد رشتهٔ حکمت بدست جیستا سد شیٔ را از انکه هست
هر که در کوی حقیقت کرم تاخت از ره تحقیق هر چیزی شناخت
وانکه از نخل حقیقت بر بخورد در بر اشیا کما هی پی نبرد
در حقیقت کیست خالق ا حکیم از ره حکمت خداوند حکیم
خالق مطلق خداوندست و بس جز خدا خالق نباشد هیچکس
از ره رحمت فواعل خلق کرد خار و ورد و سرخ و زرد و مرد و زن
زان سپس فعل فواعل ا فرید تا ز هر فاعل شود فعلی پدید
کار را پرورد کار از عدل و داد در میان دست فاعل جای داد
از ره حکمت شجر را شوك داد شوك را کار خلش در نوك داد
تا همی پاید بپا مان شجر در حراست تا ثمر بخشد شجر
در برش بوذ نیر داند مباح شوکش ا زجا بر جهد شاکی السلاح
باغبان چون موسم میوه رسید با مناسب الت اغبوه چید
برك کلرا فضل داور خلق کرد کار نکهت را داند ر دست ورد
سرخ را بر کف ز حمرت داد کار زرد را در کار صفرت داد بار
فعل مردان داد بر دست رجال پس زنان را دا دازان فعل انفعال
کو چه نبود انفعال الا قبول لیك خود فعل است من حیث الحصول
این فواعل را خدا ایجاد کرد هر یکی را داد فعلی فرد فرد

خالق هر فعل و هر فاعل خداست / لیک فاعل گفتن خالق خطاست
عیسی ار اخلق لکم را قائل است / معنی خالق در اینجا فاعل است
گفت من می‌سازم از بهر شما / هیئت مرغی ز گل در انتما
میدمم در وی ز لعل آبدار / تا شود مرغی باذن کردگار
عیسی ار خالق بالاستقلال بود / کی دگر رخصت تمنا می‌نمود
بود اندر خلق طیر خود وحید / همچنان از پیش خود می‌آفرید
زین سبب فرمود حق ذو المنن / قد خلقته وحیدا فی الزمن
در همی با کاذبین کرده خطاب / تخلقون افکا از نص کتاب
یعنی این نادانشان نا پسند / در مقام افک گوئی خالقند
مبدء آن افکها فاعلانند و لیک / گر نگفته غیر او این افک کن
لیک افعال از فواعل سر زند / از اناث و از ذکور و نیک و بد
گر نهد زید از سر طاعت نماز / پس مصلی زید باشد بی‌مجاز
ور ز راه معصیت زانی شود / در حقیقت زید خود زانی بود
آنکه خلاق نماز است و زنا / از نماز و از زنا دارد ابا
نی مصلی میتوان گفتش ورا / نی توان زانیش خواندن از خطا
منتها و مبدء این هر دو کار / زید باشد نیک و یا بدکار
گرچه از امداد خود داد از مزید / هر دو را خود بر کف زید آفرید
خالق این هر دو باشد دادگر / در ثنا اعمال چون روحی نذر
عیسی ار خفاشکی را خلق کرد / خلق کرد از رخصت دادار فرد

برکفش

بر کفش حق خلق خفاش آفرید / او نبد در خلق مرغ شب وحید
چشم اکمه را هم ار دادی شفا / یا از او در برص جستی دوا
یا همی احیاء موتی می‌نمود / این کرامتها باذن الله بود
یحیی موتی اگر خوان مسیح / کاو است فاعل هست گفتار صحیح
با کننده کار را تا نسبت است / نسبت احیا بعیسی مثبت است
ور مرادت خالقست از این سخن / نسبت احیا ز عیسی نفی کن
لیکن از راه حقیقت خالق است / خلق را هم رازق و هم فاتق است
رتق و فتق اولین و آخرین / هست در دست اله العالمین
عیسی مریم اگر بودی اله / از الوهیت نگشتی عذرخواه
وحی شد سوی مسیح آنگه ندا / کای تو یزدان را نبی از انبیا
با ابن مریم خود تو گفتی با امم / کز خدا گیرید من و مادرم
در بر یزدان مسیح از این خطاب / شد خجل از خود چو در یا حباب
گفت یا رب تو منزه بوده / ایضا آنکه خویشرا نستوده
من ستودن می‌نیارم مر ترا / جز بتعلیم تو یا رب الوری
وصف تو باشد هو الله احد / لم یلد لم یولد الله الصمد
در تو الله مادر من مریم است / کز دم روح القدس ابن بار بیست
دخت عمران است مریم در نسب / گشته پیدا از میان اقراب
تو نه والد باشی و نه والده / خلق را باشد تو اله قاعده
در ثنا مثل زوج باز وجه نشست / در میان تا نطفه مولود نیست

زید با زینب قرین شد در زواج   زاد تا مولود عمرو از ازدواج
گشت حادث در میان والدین   از حدوث عمرو تغییری ز بین
تو منزه باش ای حق مبین   گر شوی چون زید با زینب قرین
حالت این هر دو تغییر و زوال   یا الهی انت حی لا یزال
وان ولد که زاید از این باب و مام   حادثا این الحادثش کرد بدنام
این الوهیت ترا یا رب سزاست   واین ربوبیت بحق ما خطاست
من نگویم ای خدای ذوالمنن   آنچه را نبود بحق در حق من
بار الها من اگر این گفته‌ام   در دل این اندیشه را بنهفته‌ام
تو همی دانی ای پروردگار   دعویم را در نهان و آشکار
ور هم اینک باشدم این ادعا   انک تعلم ما فی نفسنا
من ندانم آنچه در نفس تو هست   کز حدود خویش هستم پای بست
آنکه ذاتش برتر آمد از حدود   او بود آگاه بر غیب و شهود
آنکه در حد تناهی واقف است   از ورای حد خود کی واقف است
در میان حد خود دارد قرار   حد کشیده گرد بر گردش حصار
آنکه ذاتش بحت و با ذات و بسیط   علم او باشد بهر چیزی محیط
وانکه باشد در حصار حد محاط   دم زند از حد خود با احتیاط
کس نداند غیر تو ما فی القلوب   یا الهی انت علام الغیوب
یا الهامن نگفتم ذا کهی   لهم الا ما امرتنی به
با نصاری گفت من ای داد رس   در نبوت تا عبد والله بود و بس
ما هم

من همی بر ایشان باشم گواه   در زمین ما دمت فیهم ۱۴ آگه
از تو فیضت المسیح یا حبیب   فعلیهم بعد ذا انت الرقیب
از تو نبود علم معلومی جدا   تو بهر چیزی گواهی ای خدا
الغرض خالق نباشد در جهان   از حقیقت جز خدای غیب دان
او که گوید مسیحا فاعلست   فاعلیت را حرف و قابلست
ما رمیت در خصوص مصطفی   نفی خلق رمی باشد یا اخا
یعنی این خاک را تو میانداختی   لشکری را کی هزیمت ساختی
خلق کردم رمی را بر دست تو   تا نماید از عدو اشکست تو
وانکه بعد از نفی اثباتش نمود   فعلها از فاعل آید در وجود
در حقیقت فاعل آن رمی کیست   جز پیمبر رامی آن رمی نیست
فعل رمی از مصطفی آمد پدید   رمی بی رامی در این عالم که دید
مبدء آن رمی دست مصطفاست   هم بدست مصطفایش منتهاست
زان سپس فرمود لکن اللهش   تا نماید از هویت آگهش
گر پیمبر را بود آن بینشی   کاو بود مخلوق از حیثیتی
کو نبودی جز خلق انبیا   کی بدی مخصوص خالق کبریا
کبریا را گفت در قدسی خدا   در بر من هست مخصوصا ردا
هر که را در این ردا با من نزاع   این ردا را باید از وی انتزاع
کبریای مطلق از شان خداست   کز خلا در ملک خود فرمان رواست
ذات او برتر ز ترکیب و حدوث   ساحتش بالا از جهات و از حدوث

دوش در مثوای بادی خوش سیر   کاسه از آش دیدم کرم تر
کرم از آش بگلزار وفاق   فارغ از غلوطه زاغ نفاق
از فضا گفتی ز مهن ناگه شکاف   یک مسیحی چون سر خر راه یافت
از بر بستان مرثی شد پدید   کر بدی رسمش شقی اسمش سعید
در شقاوت لیک باشوم از انام   کر بر مادر سعید آمد بنام
از سعید ظاهری چون بگذری   بر شقاوتهای باطن پی بری
چون مسمی اسمرا اندر وراثت   آن زمان بینی که اشقی الاشقیاست
تا نباشد اسم کس را اشتقاق   با مسمی اسمرا نبود وفاق
حیثما الاسماء کانت جامدة   فهی فی المعنی کنار خامدة
اثنی کاحراق و تابش بر نداد   در بر اهل خرد باشد رماد
نام خاکستر نمی نار از دروغ   اینچنین اثر کجا بخشد فروغ
با دل خود گاه گفتم زان مرثب   زاین سرخر تا توانانی ترس
کز وحشت اینه ناخواندم ز دل   الکفی یا دافع الکل الخلل
این سرخر از جستان دور کن   گوش وچشمش کر نما و کور کن
با دلها بر دلش برفر کلاف   تا نفهمد معنی قرآنمان
و قرآنها این دیو خر را بر اذن   تا ندزدد از میان ما سخن

این کر

این کر ما شنوا نان کز جفا   وصف کردیشان برای مصطفی
از ذکرت وحده رب غفور   نعطوا ادبارهم ولوا نفور
انکه از الفاظ قرآن رم کند   وای اگر با لفظ معنی ضم کند
گوشها بگشوده ارباب نفاق   تا نمانند از زده سمع استراق
گوش سرشان باز از بغض و عناد   سمع دلشان بسته از فهم مراد
استماعی گر کنند بنفوم دون   نحن اعلم بما یستمعون
آنچه او گفتش مسیحا نکاد داشت   ان مسیحی در حقش اصرار داشت
او لهن گفتار عیسی از صواب   انی عبد الله آتانی الکتاب
ادعای عیسوی در حق وی   کاو بود ابن الله یا قیوم حی
الغرض انعیسوی الله نشست   لب گشا دو دیده انصاف بست
گاه گفتی عیسی ابن الله بود   وا ز تمام ما سوی اکر بود
نام او وانبت باپی ظاهرب   بود حقا ادبباطن پی برب
گاه میگفتی که عیسای مسیح   خود خدا باشد بر نبیان صحیح
در جوابش گفتم ای عیسی پرست   کر همی گوئی مسیح ابن الله است
گاه دیگر گوئی الله ر موعظه   خود خدا باشد ز نقد حافظه
هر که را دادگفته را زخو اختلاف   در بنا با نش بود بر اختلاف
هر چه جز گفت خداوند خبیر   اختلاف از وی پدید آید کثیر
کر کتاب ما نبود از نزد حق   چون کلام تو بند بر یک نسق
تا بود از جانب دادار فرد   بعض او بعض دکر تصدیق کرد

گاه میگوید مسیحا داورست   گاه دیگر گویدش پیغمبرست
خواندش گاه ابن الله و گاه   از خرافت خواندش نفس اله
داور آن باشد که بفرستد رسل   سوی امت تا نماید شان سبل
عیسی ار گویی رسول داورست   لفظ مرسل کی بمرسل شاملست
آنکه هم پیغمبر و هم داورست   در حقیقت خود ز خود پیغمبرست
ور همی گویی که ابن الله بود   بر خدا تغییر لازم می‌شود
بود وقتی کز نبد حق را پسر   تا مسیحا زاد و حق گشتش پدر
در ثبوت و نفی آن بود و نبود   ره برد تغییر در ذات ودود
با وجود آنکه از دین شما است   کانکه بی تغییر میباید خداست
از خدا تولید کرد این زاده چون   گر بحق تغییر نامد در شئون
در جوابم گفت زان ارجمند   در تولد از خدا بیچون و چند
گفتم این بیچند و چون زاده ولی   خود بود مخلوق یا خالق بود
گفت باشد این ولد ذو جنبتین   در خدا و خلق باشد بین بین
زین دو جنبه گفتم ای فرخاشخو   در خدا ترکیب کرد را هجو
با وجود آنکه نبود در خدا   ثابت ترکیب در کیش شما
این دو جنبه هر کجا شد آشکار   هر دو با هم مقترن باشند و یار
چون دو چیز آمد بجای تعبیه   لاجرم باشند آن دو تثنیه
هر کجا شد آشکارا تثنیت   لازم آن تثنیت شد تجزیت
تجزیت را لازم آمد نیز عد   آنچنانکه لازم عد است حد

تثنیت

تثنیت هر جا که آمد در میان   در شماره این جدا باشد از آن
جزء اول را گذاری نام یک   جزء دوم دو شود بی ریب و شک
وان بجزا گر شمر معدود شد   بیگمان معدود ما محدود شد
زانکه یک هرگز نباود دو ثنی   که دو باشد مقترن یک مقترن
یافت با واحد چو اثنین اقتران   نام یک اول شد و اثنین ثان
واحد اندر جای خود دارد قرار   کرد ثان ثالوث چون حضار
وانکه باشد فرد و قیوم واحد   ذات او باشد بری از حد و عد
ذات پاک ایزدی باشد بسیط   واز بساطت او بهر چیزی محیط
تا مرکب نامد از چون و چرا   پر کند اقطار کل شیء را
گشته نافذ در صفات و در ذوات   در حدود و در حدوث و در جهات
در نفوذش هم نهایت نیز نیست   تا بگویی در نهایت منتهاست
زین بساطت کش نمودم وصف هم   هست برتر ذات پاک ذو الکرم
این بساطت و منی از اوصاف را   ذات او برتر ز حد گفتگو است
این دو جنبه در خدا چون شد پدید   کاندر او ترکیب و حد را کس ندید
گفت با من مختصر بیچند و چون   زانچه گفتم نیست تعبیری فزون
گفتمش بیچند و چون ای زشت خو   نزد ما نبود کلام این گفتگو
الکلام ما افاد المستمع   ما تحدث ثمت اذ ما یمع
تا مخاطب را سکوت آید صحیح   وه وه از گفت تو در حق مسیح
کز کلامی نیست مسکت خصم را   از هوا بود اول آخر شد هبا

ادعای کش نه برهان نه دلیل / کی کند خصم مقابل را ذلیل
آنکه نه مخلوق و نه خالق بود / نفی و اثباتش کجا لایق بود
ای مسیحی یا بگو عیسی خداست / در حقیقت یا که خلقی مثل ماست
وانکه خلقی مثل ما گفتم ورا / گر تفاوت نیست در خلق خدا
در عموم خلق نبود هیچ فرق / کانچه در بحر خلقت گشته غرق
فرق او در خصوص آمد حصول / یا رعیت گشت وان دیگر رسول
ماسوی الله و ورا از پست و بلند / در حقیقت جمله مخلوق حقند
گو مسیحی را اگر هستی و حیث / زین ثنا گو مسیح نبیند غیر وهن
خالق و مخلوق در یک ماصدق / جمع ناید در طریق اهل حق
این قضیت را اگر ز اهل حقی / مانعة الجمع نامد منطقی
هم بکلی چون نشاید رفع او / نام او کرد بد مانعة الخلو
نیست هم مخلوق و هم خالق مسیح / کاجتماع این دو ضد نبود صحیح
جمع ضد با ضد دیگر کی رواست / گرچه در حق گفتنش هم خطاست
چون درو اثبات هر دو انکه این نقصان / نحن قلنا لیس للحق مضاد
لیک آن خالق که او بنمود شی / ضد مخلوقش همی آنکه شی
هم نه لا مخلوق و هم لا خالق است / زانکه رفع هر دو هم نالایق است
عیسی از خلقت اش بی خلاف نیست / ور بود مخلوق بی خلاف کجاست
چیزی را موجود کردن فی المثل / تو بخوان معدوم و مثل از تیغ زلل
هم نه لا موجود و لا معدوم شد / زانکه اثبات یکی معلوم شد

ام باز

هم نباشد در میان این دو ضد / منزلی تا گردیش تو معتقد
گر ترا چشم خدا بین باز شد / با حقیقت با یقین دمساز شد
از خطا و شبهه از عین مجاز / چند بینی کار دیگر را کار ساز
یا بگو در هم مسیحا را خدا / یا که یزدان را الها واحدا
چند گویی با هزاران اشتلم / چون شبان ترک کردم کردم

ماه روزه سالی اند را امتداد / از قضا در فصل تابستان فتاد
امتداد مدت ماه صیام / بود را اسبوع کرد و شهر عام
روز ماه روزه چون شام فراق / گر تطاول گشته بر عشاق شاق
بر جماعت از جماعت یا فشرد / روزه برد از روزه داران دستبرد
از ملوک مرد و زن زود و ضعیف / بنده و آزاد نالان و نحیف
چار ده ساله دبیر تا ساله شیخ / آن یکی چون بوریا این بلچلخ
آن یکی از زعفران برده گرو / وان دگر طعنه زده بر کاه نو
گوش بر آوا ذلیل وار چند / تا شود الله اکبر کی بلند
غایبان در ناله از تیغ سغب / خاسکان آسوده در عین تعب
ای دنا عامی ندید از روزه اش / بهره دیگر بجز جوع و عطش
وای یا عارف که از دانا دلی / در طرب از نغمة الصوم لی
هر عبادت در مقام خود بجاست / روزه شاید مخصوص خداست

چون همی مخصوص حق باشد صیام / عارف از سعیش باشد شادکام
تا همی بیند ز حق پاداش او / هر چه بخشش بیش باشد باش کو
گرچه عارف مینخواهد از خدا / در عبادت به ز خوشنودی جزا
چون خدا از روزه اش خوشنود شد / بی نیاز از هر چه هست و بود شد
در عبادت عابدان روزگار / بر سه نوعند از صغار و از کبار
آن یکی از طمع پاداش و جزا / در نماز و روزه از عین رجا
آن نماز و روزه در چشم بصیر / از پی اجر است چون رنج اجیر
وانچنین عابد چو مزدوران بود / وز جوار قرب در دوران بود
واندگر طاعت کند از خوف نار / تا نسوزد جسم و جانش زان شرار
اینچنین طائع بود عبد مجید / لاجرم باشد چو سودان و عبید
وانگر از خوف و رجای این و آن / شد فراتر باشد از آزادگان
طالب خوشنودی دادار شد / وز صفا در زمره احرار شد
از عبادت اینچنین آزاده مرد / مقصدش خوشنودی دادار فرد
در پرستش تا خدا را اهل یافت / سختی طاعات بر خود سهل یافت
گر فروزد بر دلش نار صیام / از محبت گرددش برد و سلام
با خیال یار در دیستان بود / روزه گو در فصل تابستان بود
آن شنیدستم که روزی پنج تن / در یکی مجلس نمودند انجمن
هر یکی زان پنج تن در اختبار / کرد از دنیا سه خصلت اختیار
نیز امیر مؤمنان فرمود نیز / دوست میدارم من از دنیا سه چیز

بر سر اعدای دولت ضرب سیف / از پی احیای ملت صوم صیف
واندگر اکرام ضیف اندر وفود / بر مضیف مرحبا از فضل و جود
دوست میدارم بتابستان صیام / تا بیابم سختی جوع و هوام
تا ز خوان فضل حق شبعان شوم / وا ز زلال رحمتش ریان شوم
با لب خشکیده و چشم ترم / کرده حق ساقی حوض کوثرم
داده ساقی حق از جام لقا / در سقایت مرمرا آب بقا
آتش عشق نگارم در دل است / گرچه دریا ز آستینم سایل است
دجله و دریام ننشاند غلیل / تا شوم سیراب از آب سلسبیل
من گر از دریای لاهوت آمدم / در شرار از نار ناسوت آمدم
آتش من با دم بر مرا است بیش / از لب کودک بشیری مام خویش
گرچه زد بر سینه هجران آتشم / با خیال روی جانان سرخوشم
تا بدنیای تذکر اندرم / حق کند سرد و سلامت از دم
هر کرا این نارش شد برد و سلام / در مذاق عاشقان خام است خام
من نه زان خامم که از یک تابش / برکشم از سینه بانگ العطش
الغرض ماه صیام آتش فروخت / خام طبعان را متاع صبر سوخت
بیست و هر دو ز روزه چون گذشت / تیزتر شد آتش آن نار تفت
تیر روز از بهر استهلال قوم / بر سر بام آمدند از شام صوم
منتظر شد ندا ز جسم خیال / در توهم بر فلک جرم هلال
تا کرا از صحرا شتابان شد پدید / سینه سوزان جانب مسجد دوید

ان الله اختار من الدنیا ثلاث الضرب بالسیف والصوم فی الصیف واکرام الضیف

برکشید از سبزه‌دان صحرا نشیب   نعرهٔ بشری لکم یا صاحبیب
مردوزن ازان نوای جانفزا   برکشیدند از طرب آوازها
کله اسا کردان نا فهم واع   انجمن کردندان همه رعاع
تا کشیدان خر یکی از دل نعیق   با نعیقش میل کردند از فریق
اهل دنیا از ذلیل وارجمند   میجهند از جوی دین چون گوسفند
چون یکی بزغاله از جو بر جهید   ان بزیرا از پیش بیخود دوید
بی تدبر میجهند از جوی دین   این ازان تقلید کرده ان ازین
خاصه این کله که بی راعی بود   روز و شب در گرهی ساعی بود
هر دو کرک مضلات فتن   هر دم ازان کله میشی مفتتن
هر کرا دشنا سد امام خویش را   در قفا درفتند مانند میش را
اینچنان بر بایدش کرک ضلال   کرد کرتا در بر اغیال انتقال
ز اغل حق اینچنان افتد بدر   کر ببیند روی مرعی تا نشور
رو بمحشر بیندان راعی که داشت   در کف کرک هلاکش واگذاشت
بلکه بیند انشبان خود کرک بود   کز میان کله حقش در بود
ما که بی توفیق حق ساعی نه‌ایم   منت ایزد را که بی راعی نه‌ایم
راعی ما کیست پیر منتظر   مطلع بر راههای خیر و شر
کله خود را بدان صحرا برد   کز هدایت ایمن از کرکان بود
اندران مرتع که حق باشد شبان   کرک تا شد کرد کله پاسبان
در فرقکاه چنین پیر بزرک   کرد کله تو نیای چشم کرک

لر

کرک کرد راه کله اولیا   میکشد در دیده همچون توتیا
در چرا کاهی چنین کرک خلاف   خود سگ کبود کرد و رزد اعتساف
در بظاهر اختلافی او فتد   چون بباطن پی بری رحمت بود
کله خود را ز هم بیرا کند   تا ز هم نیرا کند شان چشم بد
در خلاف ظاهر اهل هدی   این نوید آمد ز انوار خدا
فی الخلاف لا تظنوا شینکم   نحن اوقعنا الخلاف بینکم
در طریقت کر ترا مولی بود   هر چه پیش آید همان اولی بود
در میان کله حق راه پو   انه مولی الذین آمنوا
انما الکفار لا مولی لهم   راه بی رهبر شود تا چاه کم
اینسخن پایان ندارد در مثال   یاد کو از قصهٔ ترک و هلال
بیش ازان افسانه دادم دل کرو   کان شبان ترک کفت از ماه نو
زود رو اینقصه را بر نه ختام   کر برآمد از افق ماه صیام
کو شبان ترک میجستان هلال   از جفا فطار از فرط ملال
ما بحمدالله در روزی چنین   از هلال روزه دلشادیم نیز
ای هلال ابرو نکار ماه رو   رو یکی از ماه نو کن جستجو
بهر عارض بر فروز از طرف بام   بهر استهلال ای ماه تمام
فتح ماه نو کن از بادهٔ کهن   تا نهم بر این حکایت ختم من
چون شبان ترک دم زد از هلال   راست شد از روزه داران قیل و قال

در بعض نسخ این آیت درج بود
ذلک بان الله مولی الذین امنوا و ان الکافرین لا مولی لهم

مرد و زن در رصدهای و هوی هلهله   چون بگاه صبح در اغل کله
از میان قوم مردی هوشمند   دید چون آن شورش و غوغا بلند
از مفاد آیه‌ان جا تکم   زلت را گفت ای کشتی کل تاکرم
گفتگوی فاسقان تشنقتی است   گرچه در دعوت عدالت شرط نیست
هر که را اجماع ما را اخبار واست   در بر اهل طریقت فاسق است
پاره‌ای گویند اکمال عدد   شرط باشد در صوم روزه بعد
پاره‌ای دیگر برؤیت جستر کاد   هم بصوم و هم با فطار از شعاد
وانگری در رؤیت بلا عدد کار نیست   خرق اجماع مرکب کرده است
تاسع عشرین مر دیدن هلال   راست ناید خاصه در وقت زوال
خاصه در وجود مه تحت الشعاع   ماه نو دارد ز رؤیت امتناع
چشم تو مر چشم ابرهیم بود   کاینچنین مه بر فلک پیدا نمود
وز شنیدستی خلیل ممتحن   فنظر فی النجوم نظرةً
دید او از دیده ظاهر نبود   کاحراق اختران سعیش فزود
انکه بیند هم ز اسنا دها   بیند از خورشید و شعر سها
وانکه می بیند سها خورشید داد   پیش او یکسان بود لیل و نهار
تو اگر از دیدن مه سرخوشی   ارتفاعش تا چه بود ای کشتی
گر او را دعوی کرد بدین سنم هلال   در جنوب آمد بچشمت یا شمال
اندر این دعوی یکی برهان بیار   گر همی از ما دفین داری شعار
چون حریف سخت دم زد از دلیل   مدعی ز اثبات دعوی شد ذلیل

در ثبوت

در ثبوت دعوی خود از ذلل   تیغ چون خر فروشد در وحل
رفته چون خر در وحل سر تا بدم   دمبدم میگفت گردم گردم
کردیم کردم ز من باور مکن   گر نگنده گردم ای بی‌غن
در بگویم گردم غافل مشو   زانکه شاید دیده باشم ماه نو
دیدن من ماه نو را ای عمو   غیر گردم گردم نبود بیان
ای مسیحی دعوی تو در مسیح   هست چون دعوای آن زلت وقیح
در حق خلق از خدای ای دف   تا کجا زد بدم ند بدم دم زنی
کو خدا باشد همی ذو جنبتین   پس خدا خلق چو ما باشد بعین

چون مسیحی عاجز آمد از دلیل   همچو مور خسته زیر پای پیل
در بحار جهد و ای از عجز خویش   دست پا دی زد چو غرقی بر حشیش
انکه نبود گفته‌اش محکم اساس   دم زند ناچار از ظن و قیاس
از کتاب و سنت و اجماع و عقل   ور دلیلی هم بظاهر کرد نقل
با ذکو بدانید لایل ظاهر است   با لمنا غیر از مظنه چاره نیست
کاین کتاب و سنتا از قول سید   در حقیقت علم را نبود مفید
گرچه قرآن است قطعی الصدور   استنادش از کمان نبود بدور
واندگر اند رصد و ورد سند   جز مفاد ظن ندارد مستند
وان دو ثانی دیگر از دای ذرت   با کتاب و سنت آمد تا قریب
هر قریب تا مفاد مقتضیست   غیر ظن ما تا مفاد هر دو نیست

تا بود عالم بود پر برکات　　ما بود عیش نبی آدم همان

ابتدای کردند قلب زکی　　بر خدا و برکاتش سنگی

قالی ای حدیث ینتهی　　بعد قول الله او ا با نهر

ذات نفس چون غرق بعد التباس　　بر حشیش ظن و خاشاک قیاس

چون مسیحی راه پاسخ بسته دید　　فعل ظن را از قیاس آمد بکلید

از جلادت خواست با شمشیر ما　　قطع کردن کردن تقریر ما

کاینگروه مسلمین اینگونه کیش　　مر شما را نیست در این حوبش

اینهر در عیسی همیگوییم ما　　هم شما گوییدش اندر مصطفی

اینهر را ما جنبه گوییم از سمت　　هست در کیش شما نامش جهت

دو جهت در مصطفی گویند هست　　کان یکی بالا و این هست پست

آن یکی من دیتر آمد کز خدا است　　وانکه من نفسه آمد کز شما است

کو بدان من نفسه هستم بشر　　دعوی بوحی الی از آن دگر

زان یکی در خود گفت انا میت　　زان دگر شد ما رمیت اذ رمیت

انکه هم رای و هم لا رای است　　معنیش مقصود ما را ماکی است

اینکه من نفسه و من دیتر بود　　دو بر ما نام او جنبه بود

تا یکی مرد یکو براکنت دام　　جنبه لا رامیش کرد بد دام

زاینسبب آن نفی را او را فرد　　کوی از لکن اسند را کرد

کای پیمبر تا برب نسبتی تو دل　　جنبه من نفسه ات شد مضمحل

هم از این رو گفت روزی مصطفی　　مر کسی را هست شیطانی دغا

ادبکا

آن یکی پرسید کای بابا تو هست　　گفت آری لیک باشد حق پرست

انکه زاینت بر من امدکه　　در هو نت پیش من مسلم شده

کر نزاین اندیشه در دل می نهفت　　من رانی قد رای الحق از چه گفت

این همان دعویست کز مادر مسیح　　مذهبی با شبهه تا نفس صریح

چون مسیحی ملهم آمد در خطور　　از شبا طین زخرف القول غرور

گفت حق بود ما را در کتاب　　از صفا ور وشنی چون زر ناب

آن مسیحی بی یمن شبهه اش　　کرد رو پوش آن زر بیغل و غش

شبهه را زان روی شبهه گفته اند　　کر مس باطل در او نیهفته اند

زان نمونه تا شبهه آمد بحق　　نام او هستند شبهه ذبن خوف

گفت حق را منافق فائلست　　لیک در باطن مرادش باطلست

آن یکی آزاد مرد حق پرست　　گفت حقش لا اله الا الله است

یعنی اندر ظاهر و باطن مرا　　در جهان نبود خدای جز خدا

نیست در نیک و بد در فعل و قول　　جز بحکم ما شا و لا حول

خالق کردار و گفتار دم خدا است　　گر چه صادر از زبان و دست ماست

گر کنم نیکی حق امدادم دهد　　ور بدی هم از خدا یابم مدد

گر ندا امداد حق　　یاری کند　　نی بدی نی نیکی از من سر زند

واند که ملحد که این گفتار گفت / نامراد باطل خود کرد جفت
یعنی او من بد کنم حق کرده است / ز آستین من خدا بنمود دست
ور کنم نیکی بغیر از ذوالمنن / فاعلی نبود بکردار حسن
فاعلی نبود در اعطاء وجود / نیک و بد را جز خداوند ودود
تا به نیک و بد ندارم اختیار / کی ز من کیفر کشد پروردگار
که موحد دم ز لاحول زند / او کجا تقلید ملحد میکند
آن یکی لاحول گفت و شد سعید / واز سعادت سوی علیین رسید
وانکه دم زد ز لفظ حوقله / رو بجنت کرد طی مرحله
کو چه هر یک زاین دو را لفظ و صفات / زین شدن تا آن شدن بی فرقهات
در میان لفظها جای از صواب / در برابر صوت سوطی از عذاب
گر ندا بلبل ز تهلیل دمد / عیبی از آن نطق بگزینند بگم

با مسیحا گفت روزی اهرمن / از دعا کای روح پاک ذوالمنن
از تو دارم حاجتی ای پیشوا / حاجتم را کن بفضل خود روا
حاجت من غفلت و گمراهی است / کام تو ذکر الله و آگاهی است
اندر اینجا لیک دارد اتفاق / حاجت من با مراد تو وفاق
در ضلالت گرچه من اهریمنم / تو یکی بنگر بقول متقنم
منکر الله و قائل و رفتار او / تو ز کو بنده ببین گفتار او

درد

ورد تو تهلیل باشد روز و شب / همچنین تهلیل خدا بگشای لب
از پی توحید حق ای نیکخوی / لا اله گوی و الا الله گوی
در جوابش گفت روح الله دو / خیز ای اهریمن از من دور شو
کو چه این گفتار حق است ای عدو / لیک من کی میکنم تقلید تو
من نخواهم گفت این گفتار حق / گر در تقلید باشد زین نسق
من کلام هر کسی بینم جهات / کو مؤثر کرد را تا دیش عیان
ان اثرها کش مؤثر می نهفت / در تکلم بر زبان آورد گفت
اعتقادی که بود اندر جنان / این زبان شد مرجمان از ترجمان
ان خدای را که شیطان ثالث است / ظالم است از عمد یا خود جاهل است
اعتقادی کش بدل بنهفته بود / آشکارا گشت در وار سجود
انکه کردی بر خدای دادگر / اعتراض اندر مسجود بوالبشر
در حقیقت با نبودش آگهی / که تو از ناری و آدم لعجب
تا همی دانست و استم می نمود / گر براتش گفت کل را کن سجود
ان خدای را که ظلم و جهل خو / کی مسبحا میکند تهلیل او
ایعجب کج نهاد بد شعار / زین تمنا و تقاضای خود مدار
ابلیسی نابکی چون اهرمن / شیوه خود را کنی القا بمن
در میان گفت من با گفت تو / فرق حق و باطل است ای زشت خو
خاصه این برهان که گفتی در جواب / در دلالت خود تو لیسا زد مجاب
آنچه تو اثبات کردی در خدا / ما کنیم اثبات اندر مصطفی

ما اگر گفتیم با قول سدید　　دو وجه در مصطفی آمد پدید

هم نگوییم پیغمبر خدا است　　تا نگویی معجزات کش شما است

معجزات از کش ما نباشد ولیک　　در نبی نزد خدای بیش یک

ما همی گوییم اندر هر نماز　　در حضور کردگار بی نیاز

اشهد ان محمد عبده　　تا نپندارد که خلاق است او

وانچه کش نام من و نیز بود　　در عبودیت معادش نیز بود

متصل کرد نبی تا با رب منیر　　مصطفی شد عبد خلاق قدیر

در اضافت آنکه رفتش دیگر است　　رب مربوبین بالاستقلال نیست

در حدیث آمد از آن رسول　　از پی تنبیه ارباب عقول

از ربوبیت فرود آرید تان　　زان سپس گویید ما شئتم زشتان

شان شاهان سپهر بنده گیست　　در ربوبیت مجال بنده نیست

ما ترکب نمی کردیم ز دینیم　　سقف دین بر پایه محکم زدیم

سوی ترکیب از ره رب رفته ایم　　نکته رب را مرکب گفته ایم

در برابر اعیان من حیث ذات　　غایة التوحید فی نفی الصفات

زانکه هر وصفی گواهی میدهد　　کاو بد نسبت غیر موصوفش بود

کل موصوف کذا فی المعرفة　　شاهد فی انه غیر الصفة

چون میان این و آن آمد قران　　یشهدان ههنا بالاقتران

وانکه سبحانات در سر و علن　　نه بود او مفترق نه مقترن

برزمان

بر زبانم رفت چون سبحان یکی　　برکف آنکه خصم را مستمسکی

اهل باطل را ز خود چون نیست تاب　　از سخافت گفتشان ناگفتنیست

گوش داده بر کلام اهل حق　　تا برند از حق بتا حق مسترق

استراق سمع داوند از غرض　　تا کنند القای شبهت بالعرض

ورنه در ایراد برهان و دلیل　　لیس للخصم علینا من سبیل

در ضلالت لیک خذلان آله　　کافران را اندر استدلال راه

تا نباشد از پی تضییع دین　　کافران را حجتی بر مؤمنین

در تقابل از در مکر و نفاق　　میکنند از گفته حق استراق

تا مگر شان شبهه افتد به چنگ　　تا ز تیغ حق بحق جویند جنگ

چون یکی پیمانه نادان اوستاد　　کانچه شاگردانش داد او نستاد

بلک فقیهی بود اندر اصفهان　　شاختر از دو حقه دانشوران

جا بجا از دوده دانشوری　　همچو ذاتش بوده خاکستری

نسل عالی رتبتی دون پایه　　فی المثل چون ز آفتاب سایه

از پدر جبر و چون ظلمت ز نور　　این یکی چون ظل وان یک چون حرور

از نجای باب خود را نشا　　همچو سایه در پی خور خود نما

سایه میگوید که من هستم ز خود　　افتاب ار ماند من هم بار دم

انکه از حکمت حرارت آفرید	در برودت مصلحتها نیز دید
گر معاش از روز تا باشد اساس	خفتگان را شام تاری شد لباس
در حرارت گر شود هر چیز باز	از برودت منبت عقدش بی نیاز
تا بود در کار هم ظل و حرور	نام حق شد جاعل ظلمات و نور
هر کو بدانحریف سرد و دم	با وجود من نه تو جز عدم
من سراپا نورم و تو ظلمتی	سایه را بی مهر نبود حرمتی
هستی ظلمت ز ناچیزی انام	عدم النورش نهادستند نام
انکه با معدوم ماند هستیش	نیست اندر پایه غیر از نیستیش
من نمیگویم تو معدومی ولیک	در فضیلت نیستی با من شریک
تو نباشی فضل من را محجوب	از مفاد ابر هل یستوی
خالق ما هر دو گرچه بی خلاف (خداست)	هستی تو لیک فی الواقع زمانست
با مدادان چون دمم من از افق	تو بخوان تو ر من کردی تنق
چون یکی دیوار را تابم برو	از دگر رو ظاهر آید عکس تو
تا ز سمت الراس من باشم بلند	میکنی با عرض و طول خود ظهور
هر چه عرض من فزاید در مسیر	کاهد از طول تو و گردد قصیر
چون بفوق الراس تابم انتقال	در وجود تو پدید آید زوال
تا بمغرب میکنم در عصر میل	رو بمشرق گسترانی باز ذیل
تا دگر تا غروب سرخوشی	از پی دیوارها قد میکشی
چون بتحت الارض من کردم مکین	پرده اویزی تو بر روی زمین

گرچ

گرچه شب باشد تو را بگشوده دست	این تطاولهات پاینده مانست
ایسیه روی خلق تو کیستی	روز روشن از پر تو من ذیستی
گر نبودم من پدید از فضل رب	در جهان نه روز بودی نه شب
قصه کوته ان سلیل ناپسند	تا پدر خود را ستودی ارجمند
راه و رسم دانش از کف داده بود	شان او بی ابن گر آقازاده بود
غیر آقازادگی چون سایه اش	در خودارائی نبودی مایه اش
از ذکا و هوش خالی کرده مشت	خویش را پرباد همچون خارپشت
در مریدان هر کجا بزمی بدیع	از صدارت بر سر مجلس شدی
جای کردی خلق را بر راس و عین	چون من و ما سنفها میشنیت
حلم او از هود و صبح و مسا	در تمنی بالعلی با عسی
گوش هشتی بر دهنهای انام	از چه لب تا ابدش با نک سلام
هم بذات الصدر بودی مبتلا	هم شده ذات الکلامش ابتلا
هر کرا با باب او راهی بدی	ثبت بامش نوبت شاهی زدی
از خطا کمتر بدان خود پسند	کاین مریدانم سراسر گبند اند
هر که پیشش بیشتر کردی خضوع	بیشتر از شر او بودی جزوع
گر کسی مهری بدو ورزید با	کز بر ستان بر پر دامش میزید پا
همچو گربه بو خورش ذا بلهی	بیجهت کردی عزیزی و نهی
تا ب مسکین زان نتاج ناخلف	خون دل خوردی شب و روز از اسف
روز و شب اندر ذکر دی بو خویش	کای پدر راه تا ادب گیر پیش

اندرز نصیحت

در ره تحصیل کن کسب کمال   از کمالات پدر بر خود مبال
تا کی از فضل پدر لاف بوالفضول   در ره تحصیل دار بی مول مول
در امانی که لعل کوی و لب   جان بابا پند گیر از این دو بیت
ایها الفاخر جهلاً بالنسب   انما الناس لام و لاب
هل تراهم خلقوا من فضة   ام حدید ام نحاس ام ذهب
جعفر صادق با سهیل گفت   کای پسر پند منت باید شنفت
در طریق علم و عرفان جهد کن   از امانی تا بکی رانی سخن
از امانی کس نگردد کامیاب   گر بود مسلم و یا ز اهل کتاب
لا تفاخر یا بنی و انتبه   کل من یعمل سوء یجز به
جان بابا علم من نبود درم   تا بمیراثش بری تو لا جرم
هر که در صحرای کوشش چاره ساخت   در وراثت علم من را او ثابت
هر که در خاک تعلم تخم کاشت   حاصل علم را محصول داشت
هر چه آن والد ولد را داد پند   بر سپهر دل پند نامد سود مند
از قضا پیک اجل آمد ز در   سوی دار العلم عقبی شد پدر
رفت باب و زاده نا اهل ماند   خلف نا اهل بدار الجهل راند
کرد ابلیس لعینش وسوسه   کز پی تدریس شو در مدرسه
اندر آن مدرس کر باش نشست   دور باست پای کوب و پا زدست
این صدا چون گشت از شیطان بلند   کاسه لیسان جمله در رقص آمدند
کافیا الله فرصت آمد پد پد   بابا الحاد جوانی گشت پد

ازتعصد

از تعصب نعز خوان گشت به   بو که خود هم ریزه نانی خود بم
داشت عمی از قضا چون سامری   ثانی ابلیس در حیلت گری
از تجزی در میان قوم تاخت   از پی موسی بکی گوساله ساخت
کای برادرزاده با هوش و هنگ   تا بمحراب بید در نه بیدرنگ
پیشتر زان کز تلامیذ پدر   از خیال ما یکی گردد خبر
جانب مسجد روان شو باشتاب   قلعهٔ محراب را کن فتح باب
هر که این حصن حصین تسخیر کرد   گوی سبقت کس بود یش در نبرد
چون فرو ماند بغض یا بن اخ   در ره انعام ندانسته فخ
با فراغ دل بر آ دانشات   چنگ زن بر مالشان و جانشان
در منبر و وث پوستین دوش کن   و از جلادت دشمنان را بوش کن
مایل سلا خواه یا بن اخ   خوشتر از محراب نبود مسلخ
خاصه سلامی که من عمش بوم   و از وفا عمش خورش ضمش شوم
من بسلامی تورا یاری کنم   کار دست گر کنند شد سوهان ذنم
گر تو را در علم نبود پایهٔ   یاری از قیتوس داری مایهٔ
از پی قیتوس باقی در بیان   تیز دار یا بن اخ تیغ زبان
عم اکرم پخته کردان خام را   زد صلا زان پس ندا عام را
کا بعز بزان ادبی کردم ضمیر   عجلوا تا ماندش نا کرده فطیر
از پی تزویج آن کامد شاع   در جهت جمع کنندان جیاع
تا همه بر گرد خوان آن خسیس   بهرهٔ وافی برد هر کاسه لیس

از پی تجدید آن ناهوشمند / پا بن اقتا پا بن اقتا میزدند
از مدیح ما دهانها ناصواب / خودشرا کرد کرد اقتا انتخاب
بامدادان با دو صد عجب و بطر / تکیه زد در جوزه بر جای پدر
با کمال بیهشی از رنگ و ریو / تکیه بر جای سلیمان زد چو دیو
از سلیمانها اگر خاتم برده / کوش انگشت سلیمان ای دغه
از مسیحا با ردای کرفسون / کو لب دندان علیه ابن بون
کرد و داری ذو الفقار از مرتضی / تاب بازوی مرتضی کو در غزا

حوزه
عقد مجلس
ریو
مکر
زبون
غزا جنگ

یک موالی گفت روزی با امام / کای همایون زاده خیر الانام
کان میراث النبوة عندکم / زان میان اما عصا کی گشته گم
آن عصا کش مصطفی در دست داشت / کز علا بر سدره گردن میفراشت
در شگفتم من چرا رفت از میان / و از غلط افتاده در چنگ فلان
در جوابش علم حق گفت ای جهول / لم یورث غیرنا ارث الرسول
کی اثاثه سلطنت بعد از وفات / کس نیارد برد چون شه گشت مات
آنکه سلطان را ولیعهدی کند / بر اثاثه خاصه شاهی نهد
آن اثاثه که بود خاص نبی / کی توان میراث بردن هر صبی
ما ولیعهدان شاه انبیا / کی دهیم از دست ارث آن کیا
خامه شاه ما که او خود زنده است / بر سر هر سرور دین پاینده است

ماکه

ما که از اولاد اطهار ویم / جلوه‌های نور رخسار ویم
ما که شاهانیم از عهد الست / جد ما در خیل ما شاهنشه است
هر که از ما ساجد افتد جانشین / تقلب جدنا فی الساجدین
جد ما در نور تابش آفتاب / در حیا او محجب شد ما حجاب
ما حجاب نور پاک ذو المنن / ما دلیل آفتاب روشنیم
چون دمید از مشرق صبح ازل / آفتاب نور حق عز و جل
در حجاب چند و در پاهای چند / شد درون آن نور پاک ارجمند
انجم را در حضور داد کرد / عدت آمد چون شهور اثنی عشر
وانجم مائیم کان مهر منیر / در وجود خاتش ما و صیر
آفتاب نور پاک مصطفی / در بروج ما کند سیر از صفا
تا هر برجی زما و برا ولوج / والسماء گفت حق ذات البروج
از نبوت ای خبر ارث جد ما است / در وراثت وانهاند و حد ما است
پس برآورد آن امام ارجمند / خاتم از انگشت و در مجلس فکند
از میان حلقه خاتم عصا / کرد استخراج با دست رسا
کای عجب ما عصای انتخاب / بایدش دستی چنین در امتحان
هر که را دستی چنین مشکل گشاست / وارث ارث رسول مصطفی است
در حدیث دیگر آمد کز درخت / شاخه را چید و گفت ای نیکبخت
این عصای مصطفی باشد بدان / نز فلان چوبی که بگرفتش فلان
آنکه بگرفتش بگفت آن بی ادب / در حقیقت خود نباشد جز خشب

انکار وی احمد از موسی بود　　در مقام معجزات در رضا نبود
ور همی خواهی ببینی ازش عیب　　تا شود فی الفور ثعبان مهیب
این وراثت در خور هر بی‌نصیب　　وان عصا در دست نااهل نیست
در دنی هر کرا تا زاده شد　　تا بر آتابش آماده شد

از هوادان نتاج ناصواب　　در مدرس تکیه زد بر جای باب
چون نبودش مایه هوش و حجی　　در سخن شد باد و صد خوف و رجا
آنکه از دانش ندارد مایه　　در سخن رانی نداند پایه
در تکلم گر یکی گوید صواب　　از خطای خویش دارد اضطراب
ور خطا گوید همی راجح بود　　کز صواب واقفی ناجح بود
از صواب و از خطای گفت خویش　　که بود آشفته و زو کم پریش
کودکور اند کنار در پا براه　　تا بیابد راه تا افتد به چاه
چون یکی کرد افتتاح از بسمله　　لنگ شد اخنکش در اول مرحله
تا کمیت نطقش از رفتار ماند　　رخش جهلش در ده تن وی براند
کای جهان امروز از بهر شروع　　تا بهم با بسمله بود متنوع
لیک این مطلب که ما را مفصلات　　لفظ او یک سطر و معنایش مجلدات
هر که خواهد اینک یابد در رضا　　تا بیاید چشم دلش نفع عصمت
در مطالب بایدش شب کرد غور　　تا بیابد روز مطلب را بفور
شب همی خوردند با صد درد و نغ　　تا سحر تا که دکان دود چراغ

بامرادان

با مرادان با صد وجد و نشاط　　بسط دادند از پی دانش بساط
وان فقیه کند فهم بدیع　　سینه خالی دل پر از بوک و مکو
سوی مدرس شد دوان دامن کشان　　تا کشد برقع ز بکر فکرشان
بکر پر فکری کند کشف اللثام　　بو که رام آید ورا خلق مرام
گوش بگشوده بر افواه رجال　　تا کند تو لی تلقی در مقال
رو بشاگردان نمودی کای فحول　　کز شما کردید مستحکم اصول
هر که در دل هر چه دارد گو بیاد　　تا شود میزان فهمش آشکار
مرد دانا تا نگشاید زبان　　پایه فهمش کجا گردد عیان
اندرین جا یک دو بیت معنوی　　یادم آمد از کلام مولوی
آدمی مخفی است در زیر زبان　　این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید　　سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است　　گنج زر یا جمله مار و کژدم است
در تنطق هر که در آن حوزه بود　　در مقام امتحان نطقی نمود
در تلقی از زبان شیخ و شاب　　استراق سمع کردی اجتناب
چون سراسر گفتشان بر می‌شنفت　　رای خود با گفته میکرد جفت
از پی توبیخ طلاب فقیر　　زان سبب بر میکشید از دل نفیر
کاینچه گفتید این حسان پر خطاست　　در حقیقت روح مطلب پیش ماست
پس یکی زان گفته‌ها انجیل باز　　کردی اندر گفتگو تقریر باز
چونکه در کم کردن راه گزاف　　اندکی در گفته کردی اختلاف

زانمعانی بر کزیدی کرتکی … لفظ را تغییر دادی اندکی
کانکروه ناصواب بوالهوس … حق واقع در ماهست و بس
بیخبرکان بیجت جان عزیز … در سخن از خود ندارد هیچ چیز
واز حقیقت دور کاوذی رکی … میشناورا غیر اقا زادکی
هرکه اقا زاده دیدیم در جهان … بوالعجب کزاین نشی بود ای جهان
کوئیا این کلی کبر و منی … جز خطا و جهل افرادیش نی
بوالعجب جهلی که از فرط خطا … بر ندارد علم از روی غطا
هرکه از جهل جنابش دم زند … کللن اقا زاده تکفیرش کند
در تقدم هرکه پیش هشت پا … کی شود تا حشر از دستش رها
کاه تقبیحش نماید کاه رد … کردنش کرد کرهیانش درد
ای دل از سودای اقازادکان … کس نبیند سود بربند این دکان
تخته ... دکان خالی را ببند … ذکر دون مایکان دربسته به
پیش اغطلب که بودت پیش از این … یاد در واالله خیر الناصرین
هرکه خود را بر صفت باطل زند … در ره حق ای بزدش نصرت کند

از مسیحی چون زمن این بشنود … که بود سبحان خدا و ند ودود
کفت خصم را بباطل برکرفت … ماجرای کفتکو از سر کرفت
برکشید از کینه تیغ اعتراض … تا کند در کفت تعزیم احتقاض
کامسلمانان اکرمن حیث ذات … ذیل حق باشد معرا از صفات

بی‌ما

پس چرا کفتی خدا سبحان بود … ذات تا محدود سبحان چون شود
ذات حضرا کوئیا موصوف نیست … کرکنی تسبیح سبحان وصف کیست
ور همی کوئی که سبحان ذات اوست … این تنزه ابتدای کفتکواست
لاجرم اثبات ذات میکنی … تا توانی دم زتنزیهش زنی
چون در این ما بین خبث شتعبان … اقتران کرده عیان از این میان
مقترن با مقترن چون یار شد … در تعرف نیست جز ترکیب نیز
انچه بر ما وارد امد لاجرم … بر شما وارد اید نیز هم

در جواب مذهبی کفتم که هان … از پی تعلیم بکشا کوش جان
انکه دارد در این قول قائل است … در دکر تفهیم ان کوش دل است
کفت حکمت وو نزاند در کوش سر … سورهٔ تب بود در کوش خر
تا نبکشاید کسی دل را اذن … کی بحکمت میکند درک سخن
کوش دل را هرکه با دب باز کرد … با حقایق خویشرا دمساز کرد
انکه کوید ذات حق از حد بریست … هر صفت را نیز کوید موقفی است
هرکه در توصیف مو فعرا شناخت … بر فراز معرفت ره برد و تاخت
وانکه بیموقع زد از توصیف دم … در بیابان توهم زد قدم
واز توهم هرکه امد حق پرست … در بر اهل حقیقت کافر است

اذن
سرش

هرکه بپرستد خداوند احد ۞ باشد او هم بیگمان کافر بود
آنکه را از وهم نامیده خدا ۞ چیز هوی نبود بر اهل هدی
حق بقرآن گفت آیا دیده ۞ یا بغفلت یا بهواش سنجیده
آنکه بگرفته اله خود هوا ۞ یا وکیلستی تواش در مدعا
یا تو پنداری که این قوم زبون ۞ اکثرهم یسمعون او یعقلون
نیستند این قوم از ذبح و زلل ۞ غیر کالانعام لا بل هم اضل
چون خدا گوید هوا را عامدا ۞ عالما گمراه فرمودش خدا
کرد ما پوشیده هست اغراضشان ۞ علم حق داند همی امراضشان
پس گذارد مهر بر گوش و دلش ۞ تا نبخشد پند و پیمان حاصلش
پرده غفلت نهادش بر بصر ۞ تا نبیند نور پاک دادگر
چون نجذ کالان خدا گشد دهش ۞ فمن یهدیه من بعد اللهش
من عبد الاسم والمعنی معا ۞ زین عبادت مشرک است و وانعا
زانکه نبود با مسمی اسم را ۞ عزلت و بینونت از صدق و صفا
با مسمی هرکه شد اسما پرست ۞ در بر اهل حقیقت احول است
اسم را بیاز مسمی تا جدا ۞ نام او مشرک بود نزد خدا
وانکه معنی را نماید بندگی ۞ از طریق اسم در تابندگی
نور معنی دیده از رخسار نام ۞ جلوه گر چون پرتو از ماه تمام
آنکه گوئی ماه را تابان بود ۞ پرتوش را این اگر تابان بود

تابی

تابش خورشید چون نام او ۞ تا فتد از نام خود بر بام و کو
بر مسمی اسم را ایقاع کن ۞ تا نبرای تو بمعنی سخن
معنی حق کیست ای فرخنده خو ۞ مصطفی و عترت اطهار او
در حدیث آمد ز آل مصطفی ۞ محجوجی را معانی غیر ما
معنی حقیم و حق را ظاهریم ۞ وازهم الوده کها ظاهریم
زین معانی گر کسی برداشت دست ۞ هم خدایش لفظی و بمعنی است
وانکه با معنی شد اندر راه دست ۞ گشت ز اصحاب امیر المؤمنین
گرچه این معنی که گفتم از خبر ۞ مدعی از منکراش دارد حذر
آنکه از گوینده ورزد نکول ۞ هم نخواهد کرد گفتارش قبول
اندرا استشهاد باید گفت ۞ کر نیاورد کرد ردش مذهب
آنکه نفس مصطفی را منکر است ۞ کی بآیات کتابش کاو بست
وانکه در حق وصی کافر بود ۞ کی بقول و فعل وی ملزم شود
پس همان خوشتر که از راه خرد ۞ با دلیل عقل سازد خصم رد
عقل در عالم نبی باطن است ۞ پیش هر قومی بحجت قاطن است
آن پیمبر چون بود با هر تنی ۞ حجتش ملزم کند هر دشمنی
کس نباید قول او را کرد رد ۞ جز کسی کو دور باشد از خرد
عقل گوید هر که خواهد وصل ذات ۞ بایدش سر هشت در پای صفات
خواهد ار باید بگفتگو کند ۞ یا بقائم یا بقاعد رو کند
ذات زیدا زغیب ناید در شهود ۞ جلوه گر جز از قیام و از قعود

هرکه گردد سوی سنگی رهنمون … تا محرک نبایدش باد و سکون
یا سبک باید بوزنش یا گران … وز تلون گشته در رنگی عیان
دور لازم از وصف و ممکن بود … ور نه در لازم ذات لا یمکن بود
راه دور از ذات مسدود آمده … جستجوی ذات مردود آمده
چون از این ذات و صفت عارف شدی … برقرار معرفت واقف شدی
کس نشد از ما هنالک با خبر … تا نشد ما ههنا اش راه بر
پس همانا هر صفت را موقعیست … ذات حق موضوع هر محمولیست
زید را گوید کسی کو قائم است … زید کی بر قائمیت دائم است
کو بذات خویشتن قائم شدی … بر قیام خود همی دائم بدی
اینکه بینی زید را در صبح و شام … که قعودش باشد و گاهی قیام
ذات او نه قائم و نه قاعد است … ور نه کی این هر دو را دادی ز دست
اینکه بینی زید قائم گاه خفت … با قیامش ذات نتوان گفت جفت
پس همانا زید قائم قائم است … ور نه ذات مطلق از تقیید رست
موقع این وصف آن ذاتیست کو … در قیام آمد عیان بی گفتگو
در جماعات و فرادت بحث باش … مقترن باید بوصفی از صفات
وانچنان ذاتی که بینی زید … در حقیقت نیست الا نام زید
تا شد انوار وی از او ظاهره … نام او گردید ذات ظاهره
پایه این ذات تا مستحکم است … زید را بر جای اسم اعظم است
در تعرف غیر از این فرخنده ذات … زید را موقع نباشد در صفات

ور ز اطلاق

ور ز اطلاقش زنی دور تعین … موقع این وصف این ذاتست و بس
ور بر آن ذاتی که مصداقش خداست … نه مقید باشد و نه مطلق است
چون شدی زین نام کلی با خبر … نامهای جزئیش را بر شمر
زان سپس خواهی بخوان الله را … یا بخوان رحمن و طی کن راه را
اینهمه اسماء حسنی نام اوست … هر که را در جای خود خوانی نکوست
گر دعا خواهی بنام دوستان … در بر حق نام رحمن را بخوان
در حق دشمن بگو یا منتقم … انتقم لی من عدوی انتقم
ور همی از فقر خواهی ایمنی … یاد کن ز اسماء حق نام غنی
پس من ار گویم خدا ظاهر بود … این صفت از نام او ظاهر شود
وین خدا نامی است از اسماء او … ور عرب باشی تو گو والله گو
وانکه ما الله خوانیم و خدا … ترک تازی خواندش اندر دعا
وین همه اسماء ز اعظم تا عظیم … خاص بشنید از کریم و از رحیم
نامهای نیک مخلوق حقند … فی المثل گر خالق و گر رازقند
پس من ار گفتم خدا سبحان بود … لی مرادم ذات بی پایان بود
مرجع این وصف وصفی دیگر است … ور نه کس را کی رسد بر ذات دست
هاهنا الوصف الی الوصف رجع … و کذا الملک فی الملک وقع
انتهی المخلوق منه مثله … والطلب الجأه نحو شکله
خلق را با خلق دیگر شد قران … پس میانشان حاصل آمد اشتراک
با خبر ترکیب اگر شد مبتدا … این یکی سبحان و آن دیگر خدا

خلق شد هم مبتدا و هم خبر ... این یکی محمول و موضوع اندگر
قابل ترکیب نام ذات نبود ... ور نه ذات حق مرکب کی شود
فی المثل گر نام حق باشد حروف ... این حروف آمد مرکب از حروف
لفظ او از واو و همزه و واو و فا ... در نوشتن گشته ترکیب از وفا
تا همی لفظش مرکب آمده ... معنیش ترکیب دار هر شده
متصف کردید ذات با صفت ... تا بر آن حاصل آمد معرفت
کرده حق لفظی مرکب از حروف ... ز آن سپس گوید هو الله الرؤف
موقع واقف اگر عارف شناخت ... خاطر از نام وقف آگاه ساخت
از توهم گر همی لفظی سرود ... غیر گفر از لفظ خود تا دید سود
هر که ز این الفاظ معنی درک کرد ... حق پرست آمد هوی را ترک کرد
زین معانی در کتاب قاصرات ... غالبا معنی ببطن شاعرات
در نیابد این معانی بی شعور ... انک لا تسمع من فی القبور
آنکه خود را خواند از اسلامیان ... گر نباید کرد درک این بیان
آنکه هشته نام خود را عیسوی ... کی کند درک این بیان معنوی
این معانی در بر صورت پرست ... نغمه داود در گوش خر است
خر چه داند نغمه داود را ... گر کجا یابد نوای رود را
هر که خواهد این معانی را بیان ... گنگ سازد ضیق تعبیرش زبان
همچو گنگ خواب دیده در منال ... منگ منگی میکند با صد کلال
و آنکه نبود با معانی هوش او ... نشنود جز لفظ و صوت گوش او

در میان

صمیم سکیمی رب

در میان این صمیم یا ان بگم ... این مطالب گر کسی در یافت کم
پس همان خوشتر که بر بندم زبان ... زین بیان تا موقعش گردد عیان
اینچنانکه هر صفت را مرجعیست ... هر بیان را هم مقام و موقعیست
هر که بود از اهل شهرستان ما ... با بیان و لحن ما بود آشنا
بلکه اشارت کرد مش گر از دنا ... زان اشارت خواند فصل و بابها
و انکه بر گوشش غریب و نا بود ... هر چه من بسیار گفتم کم شنود
قصه کوته هر که شد ذو حیثیتین ... همچو ما مخلوق حق باشد بعین
هر که خالق خواند او را ز التباس ... کرده خالق را مع الفارق قیاس
و این بیان را باز کردم مستند ... تا پس از تفصیل اجمالی بود
تا بدان منهج که بودی نیتم ... شرح کرده حال انسانیتم
آدمی دارا دو حیث گر ز دست ... فی المثل پیغمبر بی معجزه است
آدمیت در نهاد آدمی ... خود چه باشد باز گو از مردمی

آنچه اعظم شرط انسانیت است ... در نهاد آدمی نیت است
گو ز نیت دل تهی شد آدمی ... او ندارد زاد میت جز دمی
در میان آدمی با جانور ... اشتراکی داده عدل دادگر
اشتراک این و آن از دم بود ... در دم از انسان نه حیوان کم بود
هر دو دارند دل همی حیوان نفس ... در تنفس اینچنان کز سینه کش
لیکش از اندیشه فضل بی نیاز ... داده از افراد حیوان امتیاز

بدمه نفس

امتیاز آدمی از گاو و خر / نز شَمّ و ذوق نز از سمع و بصر
آدمی از عالم علم آمده / علم او همخوابهٔ حلم آمده
هر که با علمش نباشد حلم جفت / در سرای سیرتی همخوابه خفت
در حدیث آمد ز ابناء علم / اطلب العلم و زوّجه بحلم
نیست چیزی را بچیزی اقتران / بهتر از حلمی بعلمی در جهان
مصطفی فرمود روزی با علی / با تو گویم نکته‌ای گفتا بلی
از شما مانندهٔ تر در خلق و خو / هست با من آنکه خلقش شد نکو
وانکه باشد خوی حلمش بیشتر / وانکه با خویشان خود باشد نکو
وانکه باشد وصف انصافش اشد / در مقام مردی از نفس خود
ای دل از بی یاوری نالی چرا / قد کفی بالحلم ردءًا ناصرا
گر نداری تاب نیروی عدو / حلم فرما تا ظفر یابی بر او
هر که با دشمن بحلم آید ستیز / کند سازد زبن شیران تیغ تیز
ور نه‌ای طبعًا حلیم ای ارجمند / با تکلف حلم را بر خود ببند
کم کسی با فرقه‌ای مانند شد / که نشد ز ایشان و نامش شد عصر
در لباس حلم چون رفت از هدی / زین تحلّم رست از خشم خدا
ای بسا بدکار زشت ناصواب / کز تشبه رست از بند عذاب

بود مردی در میان قوم لوط / چون رسیدی گو الولاهی با ملوط
در خباثت رفته در وزر و فجور / با ل و مر با منکر ایشان کیش خو

اشاره بحدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم
جمع شیء الی شیء افضل من حلم الی علم

انجی
نیکوکارتر

ردءًا
یار

در لباس خویش با لوط نبیه / جز که بودان با نبی لوط شبیه
چون گناه امت از حد در گذشت / لوط را آب شکیب از سر گذشت
وحی آمد سوی جبریل امین / کای امین وحی رب العالمین
از پی اهلاک این قوم زبون / شهرهای لوط را کن سرنگون
جز گدا این قوم دون بد بنده است / کز تشبه لوط را مانند است
تا لباس او همی ماند بر لوط / این تشبه شد نجاتش را منوط
دشمن ما گر شبیه آمد بدوست / بخشش ما شامل احوال اوست
جبرئیلا درگذر زان عاصیک / صد هزار آمد گناهش یک بیک
نا مسلمانا شنیدی این سخن / خویش را مانندهٔ اعدا مکن
تا بکی پوشی لباس دشمنان / شرم کن از دوستان ای بدگمان
تا کی از واجب کجایی ای دغل / خویش را همرنگ اعدا میکنی
از بزرگان بشنو این گفت نکو / ملبس اعدائنا لا تلبسوا
هر که با اعدا ما مانند شد / ای بسا در بغض ما بر زد عضد
بر خلاف ملت اسلامیان / بسته زنار نصاری بر میان
چون فرود آید عذاب کردگار / عنقریبی خیزد از زنار نار
تا رخ خود کرده اسپید از خضاب / نا مسلمان مرد نصرانی مآب
بنگر کاین دست و پا روز جزا / میشوند از کفر در حقش گوا
با بن آدم گونه طبع سگ تو راست / از سگان هم تا به تقلیدت خطاست

ابلهی بی علت و عیب و عرج   لنگ لنگان می‌سپردی با حرج
آن یکی پرسید لنگیدن چرا   بی‌سبب بر خویشتن دادی روا
تو مگر از پشت بام افتاده‌ای   پر دو پای خویش از کف داده‌ای
یا فلج بر چار ارکان تو راند   کاین چنین پای تو از رفتار ماند
گفت نه از پشت بام افتاده‌ام   قوت رفتار نه از کف داده‌ام
نه بود در پشت و پهلویم فلج   نه بود بر پا و زانویم عرج
این عرج کز بینی از پایم پدید   از یکی همسایگان بر من رسید
از یکی همسایگان ای مؤتمن   اندر این لنگی کنم تقلید من
گفت هی هی شد مگر قحط الرجال   کرد تو را تقلید یک اهل ضلال
ای تخارج کرده از طبع دنی   تا یکی تقلید از یک می‌کنی
گر چو عثمان نیستی پا او لنگ   چون یکی همسایگان باری ملنگ
ور ندادی فطرت نص اینان   مسلما زنار بگشا از میان
تا بجند از فرط حمق و ابلهی   ننگ تقلید سگان بر خود نهی
گر همی تقلید خواهی کرد تا   رشتهٔ اسلام نی بر کرد تا
از صفا و راستی در خلق و خو   پیروی کن از نبی و آل او
نه بود کم از صبها اجتناب   نه ز انجیل محرف این کتاب
گر همی خواهید علم ای جاهلان   فاسئلوا من اهل ذکر ان کنتم لا
هر که را دانا دهد خوی فکر   علم را گیرد فرا از اهل ذکر
در تا ستخ تا یابدش از دری علم   تا ل یا ل مصطفی تقلید حلم

مهتری

مهتری خواهم ز خلق خافقین   حلم ورزد چون علی ابن الحسین

یک کنیزی داشت زین العابدین   سید سجاد امام جاه‌بین
از قضا روزی بکفش آبتاب   آن کنیز ماه روی مهر تاب
ناگهان آبریز از دستش فتاد   بر سر سر حلقهٔ اهل رشاد
آنکه بودی کاینانش پای بست   از کلوخ انداز چون خشتش سر شکست
خون بر خسار علی ابن الحسین   شد عیان چون نقش شنجرف از لجین
زان جنایت نور پاک دادگر   بر کنیزک کرد از حیرت نظر
جاریه والکاظمین الغیظ خواند   نور یزدان خشم خود را بر نشاند
گفت خشم خود نشاندم دور شو   ای کنیزک غم مخور آسوده باش
گفت والعافین از آن آیه است نیز   گفت از تو عفو کردم ای کنیز
گفت والله یحب المحسنین   گفت ز احسان من آزادی تو هین
گر خدا را شایقی در بندگی   در مقام حلم کن پایندگی
در مقام بندگی تا ید مقیم   تا نباشد عابد زاهد حلیم
قصه کوته ادبی را خوی ذکر   باید اول مقترن بودن بفکر
زان سپس باید پی از تحصیل علم   جفت کردن علم را با وصف حلم
بایدش زان پس نیاهش داشتن   وصف حکمت با نزاهت داشتن
ذکر و فکر و علم و حلم ادب   با نیاهش از قوی باشد عجب

عجب سیه

زین قوای پنجگانه روز و شب / تا توانند کرد تکمیل ادب
هر که را بالفعل بود این قوی / زادمیت دم زند محض هوی
وان دو خوی دیگرش گر شد عیان / آن قوی را ذات شد خاصیتان
با قوی خاصیتان گر ضم نمود / وصف کو ما بنی آدم شنود
از کرامتهای حق زین دو و پنج / یافت در عالم کلید هفت گنج
هفت گنج معرفت را در گشود / پر لئال از گوهر غیب و شهود
صورت زیبای انسانیتش / جلوه گر شد از حجاب نیتش
صورتش از فضل داد جهان / گشت اکبر حجتش بر بندگان
حجت خود را ازین انعام عام / کرد حق بر بندگان خود تمام
حق ازین صورت کشیده در سبیل / بر میان جنت و دوزخ پل
صورتش کرده پدید جسر امتحان / در خلایق از کهان و از مهان
جسر ممدود حقیقی این بود / هر که از پل بگذرد خندان بود
با سلامت هر که زین پل بر گذشت / بر صراط از برق تابان در گذشت
هر که زین پل بر کناره ایستاد / از بر این جسر در دوزخ فتاد
اولین جسری که آمد جلوه گر / در جهان بود از وجود بو البشر
اولین سالک که زین جسر آزمود / امتحان ایزدی ابلیس بود
از همان روزی که خوش خاکش سرشت / هیبتش را در دل ابلیس هشت

چون مقدر

چون مقدر آمد از یزدان پاک / زافرینش خلقت آدم ز خاک
بر گرفت از سهل و سخت و عذب و ملح / تربت شایسته در خلط و لطح
خاک آدم را سرشت از آن چهار / هر یکی را داد طبعی کردگار
قبضه بگرفت از خاک زمین / با هوا و آب و آتش همنشین
ظاهرا انقبضه بگرفت از ثری / باطنا انقبضه از هر عنصری
این بنا را داد گر بینی بر زمین / هر یکی با دیگری بودی ضمین
تا رشان کرده مضمون با ثرا / با دشان مقرون شده با خاک و آب
هر یکی با دیگری مقرون شده / تا مرکب گشته و معجون شده
گر سووت کرده آتش ابتان / با دشان از خاکشان برده نشان
هر یکی را ز دیگری در اکتساب / آتش از آب اکتساب آب از تراب
آب از آتش بپوست کرده وام / دو رطوبت آتش از آب تمام
کرده ز آتش آب استقرار برد / آب را آتش حرارت عرضه کرد
چون بفعلیت یکی برزد عضد / آن سه تای دیگرش بالقوه شد
هر یکی در قبضه پروردگار / همچو اشتر در کف راعی مهار
گو بخواهد آب را آتش کند / شعله را چون آب سرد و خوش کند
چون یکی را حکمتش تکمیل خواست / این یکی افزود وان دیگر بکاست
آتشی را کو فتاده در حزام / آب فضلش میکند برد و سلام
تا بروید بر خلیل از شاخ خشک / لاله و ریحان و سرو و بید مشک
بر کشد از قوه ماء الکریم / آتشی سوزنده چون نار جحیم

آن فلزی را که صد دم بر دمی   از صلابت نرم گردد در کمی
آنکه جوشش در این سوزنده آب   میکند فی الفور چون آتش مذاب
ظاهر این آب سرد است و سلام   باطنش نار مزوّر بی غلام
هر کجا کاین بسایط عنصری است   زانکه گفتم در بسایط حرف نیست
قصه کوته قبضه از سطح خاک   برگرفت از مکرمت یزدان پاک
پس از آن تربت گل آدم سرشت   چار طبعش در بدن ز اطوار هشت
آن یکی صفرا و این یک بلغمش   وان یکی سودا و آن دیگر دمش
تا پر از تکمیل خلاق حمید   مقتضای هر یکی گردد پدید
طبع آتش حلم و آرامش دهد   ز آتش پیدا شود خشم و جلد
خوی خاکش وحشت و نفرت دهد   الفت و عشرت کند از طبع باد
زانپس آبی بر آتش ممتزج   باد رحمت زد بر آن خاک لزج
خاک سخت و سست و آب عذب و سبخ   در تفاعل کرد با هم خلط و طبخ
روزها حل میشد اند آب خاک   ز آتش اشراق مهر تابناک
عقد میشد در لیالی آب از تراب   ز اقتضای برد طبع ماهتاب
حر و برد مهر و صرد روز و شب   تربیت کرد آن بدن از فضل رب
چار باد مختلف از چار سو   میوزیدند روی تزویج او
جسم خاکی اندکی چون نضج یافت   پیکرش را از نباتی روح تافت
با نباتش چون در افتاد انتما   میفزودش دمبدم نشو و نما
تا چهل سال اوفتاده در زمین   بهر آن تا جسم پاک نازنین

اهرمن

اهرمن بر آن بدن کردی گذار   صورتش دیدی بچشم اعتبار
از پی تفتیش حالش آزمون   در مسامّاتش درون گشتی و برون
از شکفتی در خلال آن دیار   مینمودی جستجو لیل و نهار
دمبدم میگفت با خویش آن لعین   طرفه معجونیست این جسم گلین
گر بجرئت رفته و با اجتناب   با زبان حال میکرد این خطاب
کای بدن مانا خداوند مجید   از پی امری بزرگت آفرید
بیم آن دارم که روزی کردگار   مر مرا سازد از این فخار خوار
جسم کالفخار را سودد دهد   اهرمن بابد بر پیشش سر نهد
گر بفرماید مرا بر وی سجود   بیگمانش معصیت خواهم نمود
من نخواهم سجده کردن پیش او   چون نهد آتش به پیش خاک رو
تا پر از چل سال خلاق حمید   روح خود در پیکر آدم دمید
جز آدم بر سر جنت و نار   گشت ممدود از قضای کردگار
با ملایک گفت رب العالمین   پیش آدم سجده بنمائید هین
اهرمن کاندیشه میکرد از فرش   انچه میپندید آمد بر سرش
صورتش دید بدکز آب و گل است   بیخبر که معنیش جان و دل است
ز امر یزدان بر دلش بگرفت گرد   از سجود آدم استنکاف کرد
گفت من از آتشم آدم ز طین   کیف اسجد یا اله العالمین

ابا کردن ابلیس سجده نزد آدم خداوند مجید مخاطب شدن
او بخطاب با عتاب از غضب رحیم و رانده شدن از جنت شوید

زین مذلت هر مرا معذور دار / عار دارد از سجود خاک تار
هر چه گویی جز سجود آب و گل / من تو را طاعت کنم از جان و دل
می‌نمایم امتثالت بندگی / که ملایک داده شرمندگی
دم ز طاعت زد بسی آن حیله جو / کز عبادتهای خود مغرور بود
در حدیث آمد که ابلیس لعین / بندگیها کرد در چرخ برین
شش هزاران سال بر طاق فلک / بندگی میکرد در خیل ملک
کس نداند کان سنین ماضیه / تا بدنیا بود و اوقات چنین
پس خطاب آمد ز درگاه اله / سوی شیطان کای رجیم روسیاه
تا بکی نالی بطاعتهای خویش / بر مده ما را ای لعین کفرکیش
زین عبادتها و زین روزه و نماز / چند نازی در حضور بی‌نیاز
بی‌نیازم من ز طاعات شما / بر تو و طاعات تو صد لعن باد
بر تو باد العنت من ای لعین / زین غرور و سرکشی تا روز دین
انما الطاعات من حیث ارید / لیست الطاعات من حیث ترید
هر که خواهد بندگی کردن مرا / نیست در فرمان من چون و چرا
هر که راضی بر قضای من نشد / از عذاب و خشم من ایمن نشد
از سما و ارض من بیرون رود / و از خدای دیگری خواهد مدد
من که این صورت ز گل بسرشته‌ام / حیث خود دادم بر او هشتم
در عبادت هر که را با بندگی / بایدش زین حیث کردن بندگی
الغرض زان صورت نیکو نهاد / دفع خاک آهرمن بکبر باد

بهر آن

بهر آن کان صورت فرخ سیر / لوح محفوظی است اما مختصر
حق نوشت آن آفرینش یک کتاب / زان مثل برداشت فرد انتخاب
آفرینش هر که از کرد تا بمیر / دفتر ایجاد را او قد لکه
حق بدست خود نوشت آن اشکال / تا بود در ناموس فصل الخطاب
سفر تکوین را چه ایزد بر نگاشت / نام او را عالم اکبر گذاشت
ثبت کلیات را بر داشت حق / از ثریا تا ثری بر نه ورق
پس دو را سنخ از لوحی بر گرفت / نسخه ایجاد را از سر گرفت
نی غلط گفتم که این سفر شهود / انتشارش با ملنا زان لوح بود
در نخستین خلق خود دادار فرد / از حدیثی لوح را ایجاد کرد
از پی آن لوح خلاق حمید / از دری قدرت قلم را آفرید
با قلم فرمود اکتب یا قلم / گفت بنویسم چه را ای ذوالکرم
گفت بنویس آنچه بود و آنچه هست / در شهود و غیب از بالا و پست
پس قلم بنوشت نقش کاینات / بر جبین لوح از ما فوق و ات
چون سراسر ثبت شد ارقام او / لوح محفوظ آمد از حق نام او
در بر آن لوح اسرار جهان / بود از تقدیر حق چندی نهان
تا بدست خود خدای دادگر / بر نوشت از مرحمت لوحی دگر
زان مفصل لوح محفوظ مبین / مختصر لوحی دگر آمد مبین
هیکل آدم بدست خود سرشت / ان مفصل را در این مجمل نوشت
نام او در دفتر حق قدیر / زین تطابق عالم آمد صغیر

مضمر آن لوح محفوظ نخست | زاحروف این لوح ظاهر شد درست
نام آن عالم شد انسان کبیر | نام این انسان جهان شد صغیر
اندر آن عالم اگر عرشی بود | عرش انسان بود عقل و خرد
قبضه از عرش را حق داد نقل | در بر انسان و نامش هست عقل
اندر آن عالم پس از عرش رفیع | اشکارا گشت کرسی رفیع
کرسی انسان از مقدار و قدر | در جهان نفس نامش گشت صدر
اندر آن عالم زحل گشت آشکار | اندر انسان عاقله شد برقرار
اندر آن عالم عیان شد مشتری | عالمه شد اندر انسان جوهری
اندر آنجا گشت مریخی پدید | اندر اینجا واهمه حق آفرید
اندر آن عالم عطارد رخ نمود | اندر این عالم عطارد فکر بود
اندر آنجا زهرهٔ فرخنده فال | اندر اینجا زهره نامش شد خیال
اندر آن عالم قمر تابنده شد | اندر این عالم حیوة زنده شد
اندر آن عالم فروزان گشت مهر | اندر این عالم عیان شد طبع مهر
اندر آن عالم عناصر چار شد | اندر اینجا چار خلط اظهار شد
قصه کوته هر چه در آن عالم است | از سماء و ارض در بالا و پست
اندر این عالم بجو اخضاد | افریده قبضه برکو دکاد
آن جهان را حق در این عالم نهاد | تا مطابق گشت با اصلش سواد
هر که بشود زان مفصل با خبر | بایدش برخواندن این مختصر
از کرامت داد حقش برتری | بر خلایق از فرشته تا پری

تا بر

تا بدانست خود حق این هیکل تمام | صورتش را کرد حجت بر عباد
آب و خاکش تا ز علم و حکمت است | صورتش هر جا حکایت را حجت است
با دو دست خود خدایش آفرید | تا نماید حجت خود را پدید
زین سبب فرمود حق با اهرمن | از چه در کردی ابا از امر من
از چنین حجت که من او کرده‌ام | با دو دست خویش خلقش کرده‌ام
تو چرا انکار کردی در سجود | ای لعین از غایت کفر و جحود
محض استکبار بود این کز همی | یا ز عالین بوده از فرجهی
هر که با این حجت استدلال کرد | شد بفرق پای چوبین ره نورد
بلکه در موضع آمدم اینجا بیاد | رهروان را اندر آن ننهاد پا
پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
هر که با نص صریح کرد کار | مجتهد شد نیست ز استدلال کار
هر چه ز استدلال محکم‌تر شود | از دلیل خویش ملزم‌تر شود
عنکبوت آسا تنند تار دلیل | در بر نص خداوند جلیل
کرده ز استدلال خود آن بیخرد | بر صریح حجت دادار رد
در حقیقت چیست استدلال او | بر سماء حجت افکندن خبو
تا جحود امر حق کرد از شقاق | بر سر و ریشش در افتادن بزاق
با بزاق خویش استظهار کرد | آن خبو سیل گشت و او را خوار کرد
آن خبو کافند بر دعوی متین | در حوالت خصم او را شد معین

آدم از تقدیر خلاق ودود بر زمین چون ز آسمان آمد فرود
بر سر کوه سراندیب آن ادیب آشیان بگزید تنها و غریب
اولین چیزی که دید از روزگار هجر حوا بود کش وقت از کار
شعله ور شد بر دلش نار فراق رنج وحدت طاقتش را کرد طاق
طایر فرخنده طوبی مقام اوفتاد از دانهٔ گندم بدام
آنکه بودی همنشین با قدسیان در کنار وحشیان کرد آشیان
شاهباز اوج عز و اعتلا شد بگنجشکان ناصب مبتلا
بر سر و دوشش همی پر میزدند مخلب و منقارش بر سر میزدند
میخراشیدند با چنگال دوش وز سر منقار میکندند موش
در بیابان هر کجا کردی گذار حمله بردندی سباعش در قفار
این شگفتها کز کفش داو دوش یک بیک آمد بدینها بر سرش
بو البشر را گفت دادار از نخست این پلید است خصم تو و جفت تو است
ای دو بیان آخر مبادا کز جنان حیلت شیطان کند اخراجتان
گر از این جنت در آیی ای فتی بیگمان اندر مشقت اوفتی
اندر این جنت نه جوع است نه عری واندر این بستان نه گرما نه ظما
بعد از جنت اگر رفتی برون جفت تو گردد بدینها واژگون
اندر آن گیتی مشقتها کشی رنجها بینی مرارتها چشی
تحفه کز بیمان کو سند تا نیمروز گر کجی ورزی ز آفتاب جانفروز

فشقاوت

قوله تعالى فقلنا يا آدم ان هذا عدو لك ولزوجك فلا يخرجنكما من الجنة فتشقى ان لك الا تجوع فيها ولا تعرى وانك لا تظمؤ فيها ولا تضحى

کہ برهنه

که برهنه ماند از کسوت تنت که بگیرد خار نکبت دامنت
قصه کوته روزی آدم خسته بود گوشه از خستگی بنشسته بود
ناگهان پیدا شد ابلیس لعین دید آدم را پریشان و غمین
شعله ور شد از دلش نار نفاق سوی آدم اوفکند از کین بصاق
آن خیو بر پیکر آدم رسید بر زمین از پیکر آدم چکید
زان خیو از قدرت پروردگار آشکارا شد سگی دشمن شکار
زان خیو چون جسم سگ را آفرید در تنش روحی مناسب بر دمید
جان نورانی که بخشید بر زمین آفریده قدرت جان آفرین
بی تعین بود جسم و جانشان از تمازج در زمین و آسمان
در عناصر جسمشان ابهام داشت با کواکب جانشان آرام داشت
پیکری از خاک تا گردید پدید پاک بود از قابلیت یا پلید
شد مصفا مبدع آنا فان در قبول عکس روح آینه‌سان
از شعاع اختران تابناک عکس روح افتاد در مرآت خاک
عکس روح افتاد از جرم قمر از تعین در نشان جانور
یافت بر مرآت طیب روح پاک جسم پاک از روح طیب گشت پاک
در تعین یافت مرآت خبیث اندر او عکس خبیث آمد خبیث
در اشعهٔ اختران خبثی نبود خبثها آمد ز نابود و وجود
تا همه در نوع هستی طرفه نیست نور و ظلمت را بعالم مبدئیست
آنکه خواند خودش را الله نور مبدء انوار کرده ماه و هور

مبدء ظلمت چه باشد در جهان از مبادی این زمین خاکدان
از سپهر چارمین شمس سنی میکند بر خاک ما فاضه روشنی
خاک ما از نیز میکند القاء ظل تا کجا با نور گردد متصل
قاعده انوار برج برین راس مخروطش رسیده تا زمین
قاعده ظلمت بخاک خود نما راس مخروطش کشیده تا سما
در میان این دو مبدء از دو سو دو مثلث گشته باهم روبرو
از تداخل نور در ظلمت شده تا اضائت بخشد این ظلمتکده
ظلمت از کوی زمین کرده عروج تا کند در روز روشن شب ولوج
مولج لیل است چه بود در نهاد از در حکمت پرورد گار
اسم خود را هشت تا بر روی روز روی روز آمد مضیء و جانفروز
اسم خود را بر شب بر نهاد لوح شب تاری شد و ظلمت نهاد
ظلمت اندر جای خود خوب آمده اینچنانکه نور محبوب آمده
گر نبودی روز روشن در جهان از کجا بودی معاش این و آن
ور نبیند پرده ظلمت حجاب گر ندیدی روی آسایش بخواب
با چنین حرمی که ما را در سر است کی دمی فارغ زدید نیا پرست
لیل چون شب پرده ظلمت کشید هر نفی خواهی نخواهی ارمید
گر چه ظلمت مایه جهل و خطاست چون نکو بینی بجای خود سزاست
گر چه سگ نیست بما باشد پلید در مقام خود حراست را مفید
می بخیزند از پی دفع عدو شب همه شب میدود برکو بکو

مثلث نور

ولوج

از همان

از همان ساعت که حقش آفرید حمله و آمد به بطلان مرید
از پی دفع عدو و بد سگال در بناح امنا دو بکرفتش مجال
از پی طرد سباع بی ادب کرد آدم تا حفظ در روز و شب
از خوی اهرمن چون شد پدید فطرتش گردید ناپاک و پلید
لیک چون با جسم آدم شد قرین انس آدم با دلش آمد ضمین
انس گیرد با گروه آدمی پاسبانی میشان کند در شب همی
از همان یکدم که با آدم غنود زاد میش ده صفت را از وجود
هر که از سگ گیرد اندر افراد چهره کرد گویی سگ نفس دغا
ای سگ نفس دغا با آدمی سال و ماه و روز و شب تو همدمی
از صفات آدمیت چون دراب یکصفت هرگز نکردی اکتساب
سگ خداوند خود را تا شناخت بر درش خسبید و مسکن ساخت
در حراست از سر شب تا سحر از وفا کرد دیگر دبام و در
تو چنان از جهل خود را باختی کز خدای خویشتن نشناختی
با وجود آنکه تا خاک سرشت این تعریف در نفس تو هشت
ور یکی شناسان رب بود میکنیش از ظلم انکار وجود
اینجود را در آفاق جهان هشتی از باختر تا خاوران
تو هم تار تو هم میشنی چشم داری و تغافل میکنی
کور باد اندیده کوتاه بین کو نبیند روی رب العالمین
با وجود آنکه حفظ آن حبیب روز و شب اندیده را باشد رقیب

تا سگی پرورده کاه خود شناخت جز بمهر صاحب خود دل نباخت
در سپاس استخوان کم بها با بصبص مینماید لابه ها
ور همی جانش بلب آید ز جوع جز بکوی صاحبش نارد رجوع
ای سگ کافر دل حق ناشناس تو نداری این همه نعمت سپاس
این همه نعمت که لا تحصی بود یاد و صد غفلت همی برخوان خود
گر زبانت لمحه ای کاهد شبی در دلت پیدا شود تاب و تب
روی دل بر داری از رب غفور مینهی بر درگه مخلوق رو

با جلال و مجد خود رب عباد از جلالت میکند سوگند یاد
آرزومندی که از من روی تافت بر در مخلوق از غفلت شتافت
چون مؤمل شد بغیر ذو الکرم من امیدش را ببرم لاجرم
جامه ذلت بتن پوشانمش از جوار قرب خود هم رانمش
میکنم از فضل خود او را بدر این بود پاداش هر عبد کفور
در شداید برده سوی خلق دست وانشداید حلقه در دست منست
با وجود فضل و جود و کبریا بفرع بالفکر باب غیر یا
بیدی مفتاح ابواب الفرج مذ فتحناها علی من قد ولج
آن مؤمل کیست کاندر روزگار در نوائب شد مرا امیدوار
پس ببرم رشته امید او تا ز نومیدی بگردد کو بکو
کیست آن راجی که در امر عظیم داد امید از خداوند کریم

بی رجائی را

پس رجائش را ببرم من ز خویش تا بحرمان بازگردد دل پریش
از دعاهای عباد خود نگاه داشتم در نزد خود از عز و جاه
پس بحفظ من بز خوشنود آمدند وز خطا بر درگه خلقان شدند
من میان آسمانها از کرم از ملایک جابجا پر کرده ام
تا برآرم از کرم آمال خلق از قبیل خلق و رزق و دلق و حلق
آفریدم همچو جبریل امین از پی تالیف خلق عالمین
تا کند ذرات خلق مختلف از در تکمیل با هم مؤتلف
دادمش اعوان و انصاری فزون از حساب و حصر و از اندازه برون
چون بریزد نطفه اندر شکم یا بباره قطره در موج یم
من دو خلاقه فرستم بر عقب تا کنند آن نطفه را صورت نکوی
نطفه را صورت زیبا کنند قطره را لؤلؤ لالا کنند
آن یکی بنشیند از سمت یمین وان دگر سوی شمالش جا گزین
دو بجش از خدای را دگر که کنیمش خلق انثی یا ذکر
صورتش را زشت یا زیبا کنیم دیده اش را کور یا بینا کنیم
فاسق و بدکار باشد یا تقی با سعادت یار باشد یا شقی
هرچه فرماید خداوند قدیر میشوند آن دو ملک فرمان پذیر
تا بخلقتشان بود همواره کار نام شان خلاقه شد از کردگار
ور چه این هر دو فرشته ارجمند در کف کافی ما چون آلتند
گرچه دادستم لقب خلاقه شان سوی ما باشد کمال فاقه شان

کردمی امدادشان تا بد ز من   خود نمیاوند پاس خویشتن
انکه خلق خود نبادد پاس داشت   از کجا یاد کرد پاس ناس داشت
لیک در خلقت چه من دارم ابا   جز که با این الت و اسبابها
در مقام خلق کردمشان سبب   ورنه کس خالق نباشد غیر رب
این سببها را سبب ما کرده ایم   هر سبب را بی سبب پرورده ایم
انکه در تسبیب اسبابست رب   سبب الاسباب من غیر سبب
هر که را چشم بصیرت باز شد   با مسبب از سبب دمساز شد
اندر اینجا یاد م امد مصرعی   که کند تشبیق این مطلب بعین
دیده خواهم سبب سوراخ کن   تا سبب را بر کنم از بیخ و بن
چون سبب را بر کنی از ریشه تو   کی ببینی جز مسبب وحده
دست حق را بینی از تقرا سنین   کادفرماید سموات و زمین
ور همی چشم تو کور هین بود   دید نت اسباب را این بود
فی المثل دوزخی در افتاد بچاه   حق فرو او یخت حبلی بچاه
در خلاصت کرد حبلی را سبب   تا برون اورد ما زچه فضل رب
تو همی کوئی سپاس رسیمان   تا بعمر بیند خدای اسمان
الغرض اعوان جبرئیل امین   الت خلقند در روی زمین
الت خلقند و خالق دست حق   نیست دو کردارشان بر حق سبق
حق بدست ان ملایک بر سرشت   طینت مولود از زیبا و زشت
در مقام خلق حق را الت اند   خلق را در فاعلیت علت اند

زانکه

زانکه در خلق خلایق بعلل   داد داد از حکمت ایزد عز و جل
تا نکرد دامنش علت استوار   فرع معلولات ناید اشکار
چار علت تا نیاید در وجود   هیچ طفل از غیب ناید در شهود
تا نشد این چار رکن اول شدید   بر زمین محکم نشد قصر مشید
انکه کاخ اسمانها بر فراشت   زاین چهار اهفت را پاینده داشت
واندر اینجا از پی دفع زلل   اندکی میبایدم شرح علل
تا ببینی کاین سپهر نیلگون   با طناکرد دیده این چارش ستون

در جهان هستی از بالا و پست   از شهادت تا بغیب از هر چه هست
از زمین جسم کاینک منتهاست   تا سمای عقل کانجا منتهاست
هر کجا موجودی اید اشکار   در وجودش هست ناچار از چهار
کر یکی زان چهار را اید زوال   انو چهارش باشد از حکمت محال
در نخست از حکمت حق قدیر   از خمیره شیء را نبود گزیر
وانخمیره نامش امد ماده   کز تعین شیء را شد جاده
زانخمیره کرد تحدیدش خدا   تا ز محدودات دیگر شد جدا
قبضه را حق کرفت از عالمی   تا کند تکمیلش از حکمت همی
دست حق انماده را میکشد   تا بدان حدی که امد ادش در مد
اندر او این قبضه تا محدود شد   علت ایجادان موجود شد

نام این علت کر کفتم ز انفعال — مانده شد پیش اهل عقد و حل
یعنی این موجود کامد در وجود — از فراق علت این معلول بود
ور همی خواهی تصور این بیان — کوش دل بکشای تمثیل هان
از جهان جسم تا دم بکشد — تا مثل را بینی بی ذلل
میکشم از نشاه اولی کواه — تا بردی نشاه اخرات راه
هر که از این نشاه امد با خبر — جانب ان نشاه امد راهبر
هر که را از غیب باید اکهی — از شهاده بایدش جستن رهی

چون در حمت خواست رب العالمین — خلقت این اسمان و این زمین
تا بدا یاقوت را خالق کرد — در طبیعت رنکش از سرخی چو ورد
یعنی ان یاقوت را در عبادی — بر کرفت از خاک کشتاک مواد
در طبیعت تا او را برفزود — تا کشش باید در امدادات زود
می ببینی شعر تا باد در بود — مشکلها کثر برا او وارد شد
تا برودت هست در طبعش فزون — سر بپیچد از اطاعت چون حرون
از حرارت اندکی چون کرم شد — در قبول فعل فاعل نرم شد
هر چه در کرمی قدم زد بیشتر — شد قبول وانفعالش بیشتر
سرد طبعا از محبت کرم شو — تا بتابد بر تو از خورشید ضو
کرم شو از جذبه عشق نکار — تا کند اثر بر نشاند در کنار
هر که را در سینه سوزان تا حبیب — بیشتر بیند ز رفت اخلاق حبیب

وانکه

وانکه از سردی چو یخ افسرده شد — از جموده باطنی پژمرده شد
الغرض تا رفت طبع نفسان — کرد ازان یاقوت سرخی راعیان
در قبول فعل تا سیکجو — از صفا شد چون سهیلش سرخرو
در تصرف این خدای دادکر — کرد بر یاقوت از هیبت نظر
در قبول فعل حق ذو الجلال — خورد از خون جکر یاقوت هو
اب شد از هیبت رب العلا — تا همه سهل القبول اید چو ماء
در قبول شکلهای کونه کون — ز اختلاجات طوع اب امد فزون
ماده اشیا از این ره کرد کار — کرد اب صافی اندر روزکار
هم بقران کفت ما کردیم بحث — از جموده اب صافی کل شی
الغرض کرد بدان یاقوت اب — در قبول فعل فاعل از صواب
زانپس باد عظیم ایجاد کرد — از دو حکمت شد قوم فرد
یعنی از قدرت خدای دادکر — کرد جاری بر جهان فعل دکر
باد را بر اب صافی بر کماشت — زانکه مقصودش راهی منظور داشت
تا صوافی را کند امر خدا — از غلایظ در ده خلقت جدا
باد بکرفت اب را از چار سو — در کف تدبیر و کردش دیو و دو
مخض شد چون دوغ اب اند کفش — تا بر امد جنبش ان بر سر کفش
ان صوافی چون کف امد بر زبر — وان غلایظ را بر امد مستقر
زان صوافی اسمانها افرید — پس مزین کردشان از ماه و شید
وان غلایظ خلق فرمود این زمین — شد زمین بر مرکز خود جاکزین

[illegible]

در حدیث دیگری زان آب دود ... کرد از پی سوی بالا صعود
پس از آن دود لطیف ارجمند ... کرد حق بنیاد این چرخ بلند
وین کواکب ز آسمان افتاده دیها ... تا بتابد آمد چو نور آتش چند روها
هم ز قرآن کرد استنباط عیان ... زانکه ثم استوی وهی دخان
یعنی این هفت آسمان با نمود ... در جهان از بد و خلقت در وجود
پس خدا بگرفت آن دود دمان ... خلق فرمود از وی این هفت آسمان
تا دهی از آن ماده داد فرد ... خلق کرد این آسمان لاجو کرد
دو برادر باب معنی اند خان ... علتی شد ما ذهب در آسمان
وین خمیره باشد از خلق خدا ... تو مگو از ذات خالق شد جدا
کو خدا بودی خمیره آسمان ... لاجرم محدود گشتی چون دخان
تا دخان در حد خود محدود شد ... بر سر آتش بر آمد دود شد
آتش اندر حد خود دارد قرار ... انچنان کو حد خود تا درکنار
دود هم در حد خود دارد نگون ... وز حد خویش پا ننهد برون
کو بدی حق ماده چرخ برین ... ز آسمان کی پا نهادی بر زمین
می‌نبینی جرم علوی از علو ... دارد از اجسام سفلی بس خلو
جرم علوی پا نهاده بر فراز ... جسم سفلی مانده اند در شیب باز
نه کند عالی ز حد خود خروج ... نه کند سافل ز جای خود عروج
هر یکی زین هر دو در بالا و پست ... گشته با حبل نهند پای بست
ور دلیلی از جسم مطلق بایدت ... تا کنی حصر ابدان مطلق قیاس

کاین

کاین خلایق جمله انوار حقند ... چون مقید در بر آن مطلقند
جسم مطلق کرده از نزدیک و دور ... در بر افراد خود یکسر ظهور
از بساطت در زمین و آسمان ... جسم مطلق کرده دوری خود عیان
هم بود تا اطلاق خود اندر زمین ... هم نبود در آسمان ماوی گزین
از کثافت ارض نبود در سما ... وز لطافت چرخ ناید بر ثری
لیک با مطلق کز این هر دو ورست ... از بساطت در میان هر دو هست
چون یکی این شبهه را کردی بیان ... گوش بگشا بر جواب خویش هان

ای برادر تازه کن رسم کهن ... حرف حق را بی تعصب گوش کن
عادت پیشینیان در نثر و نظم ... بوده پنهان کردن اند ر ذخم عظم
استخوان با طلا اند ر زخم حق ... کرده پنهان از هراس طعن و دق
از قصور فهمهای جاهلان ... اهل حق بستند دکان بیان
جاهلان را دشمن خود یافتند ... روی از لطائف حق برتافتند
ای بسا در سینه‌ها اسرار مغفور ... جوهر علی که بی مانند بود
کو نبود ندی و را انسان که هست ... خلق میکشتند کشته بت پرست
با وجود آنکه اعلم نهان ... داشتندی از وصایای عیان
گفته بود اعلم باطن مرتضی ... با حسین و با حسن در ماضی
چون بدیدند بد نکر اهاملش ... می‌نهفتند از نفت در دلش
زاین سبب گفتار امام سنجت ... کز حدیث ما بسی صعبات و سخت

[illegible]

احتمالش تا دهد از مستصعبی / در حقیقت جز فرشته یا نبی
یا یکی مؤمن که از صدق نهانش / کرده باشد حق بایمان امتحانش
کو بتند رت مؤمن ز انیشان یکی / شسته زان کهنه بر کوش بدی
وانکه زین خسته دل از بیم خلق / بر زبان آن کفته تا وردی ز حلق
تا دمی کو بود دلش غالب شدی / کام وحدت بر لب چاهی زدی
سر نهادی بر لب چاه نهفت / چاه را دادی از آن سر آگهی

حضرت صادق بجا بر امتحان / درشهر دشمه کفتی اسرار نهان
وانولی را زدان حق نیوش / در محمل همچنان بودی خموش
هرچه را از اسرار مخفی می شنید / در حجاب پرده دل میکشید
کر نمیدید از خلافی اهل سر / تا کند اظهار سر مستتر
از اشاعت همچنان پرهیز کرد / آب سر از چاه دل لبریز کرد
دید اگر تا کی نگوید سر خویش / زاتش سر خاطرش گردد پریش
آتش سر از درونش سر زند / کاله ایمانش از هم بر زند
سینه سوزان در بیابان سر نهاد / تا مگر آبی بر آن آتش زند
بر لب چاهی بر آمد تشنه کام / عقده دل واگرفت از سر تمام
پس سر صندوق سر را باز کرد / با دل خود چاه را همراز کرد
آنچه بودش در دل از اسرار غیب / بر دمید آنچاه را اکبر بجیب
کفت تا آنچاه زوقاند رنهان / حضرت صادق چنین کفت و جنان

از قضا

از قضا آنچاه را انباشتند / دو بها از خاک و روش کاشتند
زرع را چون موسم رستن رسید / از میان چاه معنی نی دمید
از پی مرعی شبانی شد پدید / اتفاقا از بر آن نی کذشت
نونهالی دید سرسبز و جوان / زاستقامت همچو قد دلبران
برکها بر آسمان برده فراز / در دعا چون دست ارباب نیاز
پیکرش چون کونه عشاق زرد / برد باد از وا دوان حزن و برد
پای صبرش در میان آب و گل / عقده‌ها از جور کردونش بدل
چون شبان کار وان دیدان نصب / نا ذه بیداد بی بیدش عقب
از نیستانش برید و دود کرد / وا ز مقام و منبتش مهجور کرد
زانپس برداشت سر از سنگ کین / کند ان پیراهن برک از برش
سیخی از آهن در آتش سرخ کرد / روی خارا زهیبتش کردید زرد
سینه کامعدن اسرار بود / زاتش جور شبان شد پر ز دود
بر تنش سوراخ چندی بر نهاد / انچنان کاهش بر آمد از نهاد
باشبان در زیر لب میکفت نی / کر چه ببریدی مرا پیوند وی
زان بریدن مرمرا پیوستگیست / وان کسستن مر مرا دل بستگیست
تا سرم برش ز بانم لال بود / عقده های دل ملالم میفزود
باز کردی عقده های مشکلم / پای بدبختی بر آمد از کلم
عنقریب منظم را کرد کاد / بر کشاید از پی مدح نکاد
میشم اسرار عشق افشا کنم / دشمنان مرتضی رسوا کنم

میزند در سینه‌ام اسرار جوش — دگر نتوانم تا بکی باشم خموش
من که شستم دست خود اینک ز جان — هر چه در دل دارم آرم بر زبان
حق مرا از فضل خود داده نوید — که زبان من کسی نتوان برید
چون کماهی کنم اسرار خدا — بند بندم گو شود از هم جدا

میثم تمار را ابن زیاد — از جفا و کینه حکم قتل داد
شاهد شکر لب خرما فروش — روزگارش نیش زد بر جای نوش
آنکه بودی از ولایت تاجدار — وقت آن آمد که گردد تاج دار
آنکه خرما چید از نخل ولا — نخلهٔ خرما شدش دار بلا
نخلهٔ خشکیده در کوفه بود — در بر آن نخله‌اش بردند زود
حکم شد ز ابن زیاد ناپسند — که بناحق دست و پایش را برند
میثم تمار از آن سوء القضا — یادش آمد از حدیث مرتضی
مرتضی روزی بمیثم گفته بود — بر تو ابواب بلا خواهند گشود
عنقریب دست و پایت را برند — بلکه از قطع زبانت نگذرند
میزنندت بر فلان نخله بدار — گفتم اینک بر خموش و یاد دار
از قضای ناحق ابن زیاد — میثم آورد آن حکایت را بیاد
چشم دل بر عالم بالا گشود — آتش مهر اشتیاقش را فزود

بازگشت خویش دید از آن محن — جانب پروردگار ذو المنن
برکشید از جور فرعون زمان — نعرهٔ لا ضیر همچون ساحران
هر که بیند در نوایب روی یار — پا نهد در آتش ابراهیم وار
دست و پایش را ببرند از خلاف — یا که بر دارش زنند از اعتساف
همچنان در راه محبوب از رشد — نعرهٔ لا ضیر از دل برکشد
یعنی از سوی نگار دم منقلب — نیست باکم زاین بلا و زاین تعب

ساحران را که فرعون عنید — از پی الزام موسی آورید
هر که در کف هر چه بودش او فکند — از عصا و ریسمان و از کمند
نور حق را با حبال و با عصی — تا مگر پوشند از قلب شقی
از عصای موسی با عز و شان — حق تعالی کرد باطل سحرشان
در بر حق اوفتاده بر زمین — قالوا آمنا برب العالمین
آن قفا و نهاکه ز اول بودشان — صیقل ایمان ز دل بزدودشان
نور حق در روی موسی یافتند — روی از فرعون باطل تافتند
از رخ فرعون از آن امر عجب — آشکارا گشت آثار غضب
قال آمنتم له من قبل ان — آذن یا قوم الغاء الفتن
آنکه غالب بر شما شد بیگمان — بود خود تا با بزرگ ساحران
سوی عجز آمد شما را رهنمون — در برم فلسوف تعلمون

[illegible]

من شما را قطع سازم دست و پا پس بصلابه زنمتان بر ملا
ساحران گفتند ما را باک نیست با لسان داود کز عشقش باک نیست
گر تو ما را قتل سازی از غضب سوی رب ما است ما را منقلب
ما گر دید سیم نور رب خویش کی کند تهدید کشتنمان پریش
گر تو سازی دست و پا مان را جدا دست و پا چه بود که جانهامان فدا
الغرض میثم چه دید آن ماجرا گفت با کی نیست از کشتن مرا
من شنیدم از علی مرتضی آنچه بر من وا رسد ابدا از قضا
که شما بعد از کبد زمان مر مرا هم دست و هم پا هم زبان
شعله ور شد در دل ابن زیاد زان مجوزی آتش بغض و عناد
گفت من اینک ببرم دست و پا وا گذارم این زبان ژاژخوا
از زبانش بگذرم این لحظه من تا کنم تکذیب قول بوالحسن
دست و پاش را بریدند آن شرار پس بصلابه بر زدندش خوار و زار
از فساد تند چون بیداد شد از نهال عمر برخوردار شد
دست و پای خویش را ببرید دید از غرائب زبان را بر کشید
گفت اینک با زبان ای ابلهان میکنم رسوا شما را در جهان
بس سر گنجینه سرها باز کرد از فضایل داستان آغاز کرد
در مدیح شاه مردان از نخست خواند بس بر وا احادیث درست
از مفاد آن مرام نجس دون سینه ها شد از حسد دریای خون
زان سپس در قلع اعدا التجا بی سر و پا از غضب بکشود کام

انقدر

انقدر ز آل امیه گفت بد از احادیث رسول معتمد
کاتش رسوای آل یزید از زبانها شعله اش بر زکشید
چون نی جابر ز اسرار نهفت بیمحابا هرچه در دل داشت گفت
قوم دیدند ار نبرندش زبان میزندشان آتش اندر دودمان
آنچنانکه مرتضی فرموده بود هم زبانش را جدا کردند زود
از بیان سر چه میثم شد خموش شمه از منطق نی بر نیوش

چون نی جابر زبانش باز شد در ترنم با شبان همراز شد
بر لبش نای یکی ننهاده لب راست شد از نای نی بانک عجب
تا گشود از نفخ نای منطقش بر فلک شد بانک قال الصادقش
دمبدم میگفت با صوت حزین مخبر صادق چنان گفت و چنین
ای دل از اسرار آل مصطفی هرچه داری در سینه دار در خفا
عرضه کن بر چاه ظلمات دوات تا شفای سینه بخشد خدات
تا کند حق از نی کلک آشکار آنچه گفتی با دوات پرده دار
اهل معنی غالبا همرازشان بوده کلک از نفیر غمازشان
حق مطلب را ز بیم غمز و همز ای بسا با کلک گفتند بر رمز
تا اگر حاسد ولی پیدا شود کشته خویش از قلم جویا شود
باز جوید ضاله خویش از قلم کز امانت کرده بر کاغذ قلم
دوستان افضال آل مصطفی از نفیر همیشه در ستر خفا

دشمنان از غایت بغض و نفاق کرده بر سر فضایل اتفاق
من ننالم از نفاق دشمنان از جفای دوستان دارم فغان
ای بسا دشمن نهاد دوست رو از دو رویی بانشاخ کرد خو
در هوای جیفه‌ی دنیاپرست از فضایل رخنهٔ گفتار بست
تا مبادا پیروانش دم کنند جیفهٔ مرسوم او را کم کنند
با صدا بهائم گوید یک خبر کز تشابه نر بود ماده نر
گفته هایش فی المثل خنثی بود نر ذکر باشد نه هم انثی بود
گر کسی را از تولا سینه ریش در تغافل داردش دایم پریش
استخوانی را که اندر زخم اوست در هوای گوشت در پوشد بپوست

مرد قصابی بکف ساطور داشت هم خود بر شغله کردن مینگاشت
تا رهانه ز استخوان گوسفند از قضا ساطور در چشمش فکند
پلک چشمش ز استخوان مجروح شد بهر استعلاج بالا زد عضد
در جوارش بود جراحی شهیر در بر جراح آمد تا کز بر
دیدهٔ جراح چون مجروح دید همچو زخم تازه رویش بشکفید
تا یکی بر زخم چشمش بنگریست چون جراحت خورده خون دل گریست
اندر دجلت همی جنباند سر کاشالله زخم منکر را نگر

مالک از

مالک از زخم چنین در کارزار گشت اشتر نام او از اشتهار
اینچنین زخم ار کسی میزد بکوه کوه از بار الم میشد ستوه
شکر لله در بر من آمدی ورنه تا سور اینچنین زخمی شدی
مرد قصاب آن وساوس چون شنید در برش چون مرغ بسمل دل طپید
گفت ای جراح از بهر خدا با زبان افزودن مکن زخم مرا
منکر و ادم چشم زخم ز استخوان بر دلم دیگر مزن زخم زبان
گفته های تو دلم را ریش کرد ریشم ام برکند جرحم بیش کرد
گر توانی چارهٔ در دم بکن ورنه با دیب لب فرو بند از سخن
گفت جراح ای بهیچ خسته دل صبر کن تعجیل را از سر بهل
چارهٔ زخمت کنم یا فریب لیک اندک تا بدت کردن شکیب
پس نهادش با دو صد افسونگری قطعهٔ زان روغن خاکستری
زخم چشمش بست و گفتا یک دو زی دکانت تا زمن غافل مشو
مرد قصاب از برش تا گشته دور از قفایش پی سپر شد با سرور
از پی حق العلاجش بر دکان ایستاد و گفت برکش گوشت نان
مرد قصاب از لحاظ مرهمش لاجرم بپذرفت حکم محکمش
روز دیگر در بر جراح رفت باز جراح از پیش بشتافت تفت
قصه کوته روزگار دجاب دراز بود آن قصاب در سوز و گداز
روزها جراح زخمش میگشود واز خدعت التهابش میفزود
کاشالله انجراحت تا یکی تا بدیش مرهم نهادن بی زبی

بر علاج زخم هم میگماشت استخوان را لیک برجا میگذاشت
کرده بود آن استخوان زیر ریش از طمع سرمایه دکان خویش
از قضا روزی در آمد آن جریح بر در جراح با قلب قریح
در قضا حاجب آن مرد دون رفته بود از روی از خانه برون
داشت پوری در دکان کم تجربه در صناعت لیک بود از بابت به
اهل حرفت هرچه دانا تر شوند در دغل بازی توانا تر شوند
تجربه‌شان هرچه گردد بیشتر پاکدارند از خیانت بیشتر
پور نادان بیخبر از مکر باب بر گشود آن زخم از صدق و صواب
چشم وی بگشود و زخمش بنگرید استخوان ریزه را بیرون کشید
اندکی مرهم نهاد و باز بست خاطر قصاب از آن اندیشه رست
آنکه از غم پیکرش فرسوده شد خاطرش در یکنفس آسوده شد
رفت و اندر دکان خود رمید از در جراح پکر پا کشید
از مقام صدق معلوم پسر قطع شد یکباره مرسوم پدر
از علاج زخم قصاب فکار ریش شد چشم دل آن نابکار
غالمان خام طمع نا پسند غالبا اینگونه جراحی کنند
بر دل زار جریح جاهلان جا عمر هم میگذارند استخوان
استخوان شبهه را در زخم جهل میگذارند از پی اغوا بهل
فی المثل بر حسب فلان قوم اجتناب بر خطا ورزند دین با بو حنوا
سر نپیچو احکام ما را قائلند در چنین احوال حق با بالملند

کاه

گاه گوید من ندانم کیستند و از طریقت معتقد بر چیستند
پیشواشان را ندانم چیست نام مذهبش از خاص باشد یا زعام
من ندانم حال او را از اصل و فرع حاکم شهر است یا مفتی شرع
هادی راه است یا خواهان جاه بر لبر دستار دارد یا کلاه
ز احتیاط امر گرچند بساط کایمان الاحتیاط الاحتیاط
تا بود این قوم مشتبه خود توقف باشد اندر شبهه به
گاه میگوید بحق این فریق چیزها گویند مردم در طریق
تا نباشد چیزکی در حقشان کی نگویند چیزها بر دو قشان
گاه میگوید بپرهیزید هم احتیاطا من مواضع التهم
گاه گوید در حق این سلسله من تامل دارم اندر مسئله
گاه میگوید شما را ای عوام می نشاید جز صلوة و جز صیام
با نماز و روزه خود خو کنید کمتر از این کنه جستجو کنید
روزگار دیگر با هزاران قیل و قال لب فرو بندید ز تحقیق مقال
با وجود آنکه بیند از دو سو دشمنیها او فتاده کو بکو
از در بدعت گروهی بد شعار مسلمین را کرده از تکفیر خوار
در ظهور بدعت و شرک و شقاق علم خود را کرده پنهان از نفاق
بیخبر از آنکه در روز قیام مینهند بر سرش ز آتش لگام
میرسد از حق خطابش کای لعین از چه لب بستی ز رد مبتدعین
صید غیرا از طمع کردی چو حب در معادات حق از بد گوهری

زاهل بدعت مبر بیدی که طمع / از کجا میشد هویدا این بدع
از صراط استقامت کج شدی / تا بکلی فطرتا معوج شدی
تا همی بر اعوجاجت گشت لج / سایهٔ کج بر زمین افتاده کج
هر که دور افتاده آمد از غرور / از صراط مستقیم افتاد دور
گر تو کالی میزدی در راستی / این کژیها از میان برخاستی
لا ابالی وار در چاه شکم / خورده بیهاده ضنی از بیش و کم
یاد کردی همچو خر اسفاد را / بستی از انکار حق تا کار را
وقت آن آمد که در اسفل درک / جا دهم زان احتیاطت ای خرک
کی خلاصی یابی از آن احتیاط / تا جمل را نکندان از خیاط
واندکی عارف که شد زاد با نظم / بیشتر پوشید اندر زخم عظم
از تشابه تا محدث پا فشرد / کز بیانش کس بمطلب پی نبرد
در بیان آمد تشابش ابهام شد / وز معانی بیشمارش ابهام شد
آن زخارفی که بودش در نهاد / در بیان کفتهای حق نهاد
من باطل را بزیر حق نهفت / زخوف العولی که در دل داشت کفت
از تشابه خلق را حیرت فزود / در لباس میش کرگها نمود
هر کسی از ظن خود شد یار او / از درون او نجست اسرار او
لیک چون دیدار ذکا و کشی / خورده بینا شد در عالم بسی
اینخبر را از زبان نی سرود / کانچه پنهان کردمش خواهد نمود
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

ادی آری

از پی آن هر که باشد کوش کو / کی شود ز اسرار باطل با خبر
وانکه دارد چشم و گوش هوش باز / بر شنو شد بنکر و از ناله راز
منتا بزدر اکه کوش و چشم ما / مبتلی نبود بکرفی و عمی
اندر آن مورد که زاول یا نهاد / وز حکایت منطقش بر کشاد
ما همی دانیم که بدو و ورود / میکند اثبات وحدت در وجود
که عباراتش همی شئی شود / اتحاد از معنیش پیدا بود
ای بنا ده لفظ گوید قایلی / هست یک معنی ز آن ده منجلی
میکند الفاظ خود را بیش و نی / مطلبش ز الفاظ یک معنی و نی

آن یکی مرد مسافر در ورود / سرگذشت خود حکایت مینمود
گفت من در روز شنبه با پدر / آمدیم از شهر زی ده بی سپر
تا ورود ما بتوفیق خدا / اتفاقی افتاد یوم الاربعاء
باز دیگر گفت با من والله / سوی ده از شهر بیرون زدیم
یوم سبت از شهر بیرون آمدیم / چارشنبه سوی ده وارد شدیم
باز گفت آغاز حمل و نقل ما / صبح شنبه بود از فضل خدا
تا بیوم الاربعاء در ارتحال / سوی ده کردیم ما طی رحال
باز دیگر گفت ما در ابتداء / از سفر کردیم حاصل مدعا
که صدور ما بیوم السبت بود / چارشنبه گشتمان یوم الورود

این همه تعبیرهای گونه گون ** خود نبودش غیر معنی فزون

ای جدا الفاظ و نکات خوش ** گر بجز یک چیز نبود معنیش

میدهند تعبیرها در هر مقام ** طبع وحشی تا شود فی الجمله رام

گه همی بی پرده گوید از نخست ** باز گردد مستمع چالاک و چست

بی سپاه داد عین و از نیاد ** تا کند اوهام وحشی را شکار

چون خلیل خود ترا اثبات ساخت ** دام اجمال را بر تو فراخت

و دیگر مطلبی بی پرده گفت ** در وصی دخشناد مطلب انهفت

از ولایت هرچه در آن بیت گفت ** از تشابه محتمل وجهین گفت

گر علی مرتضی را بر ستود ** گاه دیگر مدحت عثمان سرود

ور ز من باور ندارید این کلام ** گوش ده بر قصه اند و غلام

پادشاهی دو غلام از زن خرید ** با یکی زان دو سخن گفت و شنید

تا بدانجا کان غلام پاک زاد ** در صداقت میکند سوگند یاد

بیشمار دما نبیا و ابن سبک ** تا ببینی کاو برآمد بر فلک

در حق عیسی ابن مریم ز انبیا ** گوید از فضل و عطای کبریا

نزد یارانش عیسی مریم چو یافت ** بر فراز چرخ چارم بیش تافت

در ختام جمله واند برزبانت ** بیضی از پیغمبر آخر زمان

چون محمد یافت ملک و نعیم ** قرص مه را کرد او در دم دو نیم

ز انبیا دم میزند از جا دیار ** از نشستن در نخست از یار غار

چون ابابکر امیت توفیق شد ** با چنان شد صاحب و صدیق شد

چون عمر

چون عمر شیدای آن معشوق شد ** حق و باطل را از او فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت ** نور فایض بود و ذو النورین گشت

چون ز روی مرتضی شد در فشان ** گشت او شیر خدا در مرج جان

این چنین ترتیب زشت ناپسند ** مردمان داد در محشر او فکند

آن یکی گوید که گر کسی نبود ** شان بوبکر از علی کی میفزود

و آن دگر گوید که این ترتیبها ** از نبیست بوده نه از فرد و هبا

ور نه در جای دگر گوید چرا ** بر خلاف این تقدم ماجرا

تو بیا ریکی علی را دیده ** زین سبب غیری بر او نگزیده

با وجود آنکه بیتی این چنین ** نیست در ابیات او اصلا مبین

و آن دگر گوید نبیست کی بدی ** جای دیگر کی ز حد خارج شدی

هر که را بود تشیع در نهاد ** زین ندا در دد برا اهل رشاد

لیک از حد تشیع هم اگر ** گشت خارج با نفاق آمیخت بر

آنکه ز اشیاع علی مرتضاست ** مدح عثمان کردنش کاری خطاست

خارج از حد ضرورت کی کند ** مدح عثمان با هزاران شد و مد

ور گواهی جوئی از من ای فلان ** نقل منبر رفتن عثمان بخوان

این حکایت بر نیوش از مثنوی ** تا شوی آگه ز حال مولوی

زین حکایت کردم استشهاد من ** تا نکوئی محض کن بت این سخن

اعتقادات کسان باشد نهان ** تا ز تقریر زبان گردد عیان

چون بتقریر از دهان برداشت دست — بر عقیده دل زبانش شاهد است
خالیا از من اگر جوئی گوا — گوش دل بر قصه عثمان گشا
قصه عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مصطفی که سه پایه بده است — رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت سلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت — بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی بر ایشان سروری — چون بر آیت تو از ایشان کمتری
گفت اگر جایم سیم پایه بدی — وهم مثلی عمر آن مبتدی
در دوم پایه شدم من جای جو — گفتئی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آنشه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان — یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام — پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بد عجب — کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور — که بر آمد آفتاب بی فتور
بیضرورت اینهمه ذو قبول — سائل بیچاره گفتی بوالفضول
در تملق اعرجی دانا تمام — نور یزدان گفتی از اعلام تام
کو کسی کو بد نسبت کرد مانت — باشد از انصاف بکر شسته دست

مدح عثمان از ابد بنیان هر که گفت — جان او با جان عثمان است جفت
هر که عثمان را ستاید زین نمط — در عقیدت نیست جز سنی فقط
ورنه شیعی را که کو سیر برد — نعت عثمان را بلب بر ناورد
ور تعصب کرد و زو اغماض کرد — از ضرورت پاء بیرون ننهد او
از چه پاس بدعت در خطا سال — انکه اکل میته اش کرد حلال
بایدش زان میته کردن بیش جو — نی چو سگ در لاشه رفتن تا بزوع
در ضرورت اگر تقیه چاره نیست — وقص نیکو کردن از بدکاره کیست

آن یکی با زوجه خود در بلا — گشت اندر چنگ دزدان مبتلا
دست او بستند دزدان برقفا — مال او تاراج کردند از جفا
زان پس بزم طرب آراستند — جفت او را در رقص خواستند
زوجه نیکو لقا از شرم شوی — دست و رو را داد از خوی شوی
زان بلای ناگهان کش رخ نمود — همچنان بر جای خود خشکیده بود
شوهر بیچاره با قلب قریح — گفت قومی الضرورات تبیح
چون ضرورت میکند رقص اقتضا — نحن ایضا قد رضینا بالقضا
انعفیفه چون ندید از رقص بد — رافضی استاد در بسیج رقص شد
چون سپند از جا بر آمد بیدرنگ — همچو رقاصان بکف بگرفت زنگ
در تمایل همچو سرو بوستان — پاء کوبان کف زنان دامن کشان

که معلق میزدی اندر هوا چون کبوتربازو صد شور و نوا
گاه دیگر سر نهادی بر زمین بر هوا کردی دو پای نازنین
بد نهادی را که کردی قامتش خو خبرده قاصد جانانه جوید او
تا نهاده مطربی بر نغمه لبی میزد بند بندش او فتد در مطربی
در ضرورت کرد یکی کوی برقص در قصهای میکندی عیب و نقص
ور همی بر خویشتن بندد وفاد باش تا دستش کشاید روزگار
کو چو اینک روزگارش تنبهی در بروح زانسر برت وافضایت
الغرض دزدان چو یغما یافتند سوی منزلگاه خود بشتافتند
واندر آن صحرا نبود از مرد و زن در گرفتاری بغیر از آن دو تن
شوی را چون عقد بنهاد در زبان نبود در عتاب زن زبان را بر گشود

گفت شوی مهربان با جفت خویش کای دلم از تو و از چشم تو ریش
ای همایون اختر برج عفاف کاز تعفف میزدی همواره لاف
روزگاری از نفاق و از ریا دم زدی از عفت و شرم و حیا
تا زشد یک لحظه تاب امتحان از حیاها سر بدر رفت از میان
تا نکرده مرد و زن را آزمون مینداند تا بهاش چند است چون
من ترا گفتم دم دزدان ببند تا نبکشایند مان دست کزند
من نگفتم چون حریفان هراث رقص را در کار بر یکسر نکات

نکته‌ای

نکته تنها رقص را ای نابکار من کجا گفتم ببر یکسر بکار
مطلق رقصت زناچاری نبود رقص نیکو کردنت بهر چه بود
گر نبودی باطنا رقاص خاص خویش را کردی بیک جنبش خلاص
شد نشیت سوی رقصت رهنمون از ضرورت تا چو اهشتی برون
رقصها کردی که در قاصان عام از تو وا ماند ندای بی ننگ و نام
اینکه از مدح اعادی دم زنی بهر دزدان رقص بیجا میکنی
در نعیت از تملق چاره نیست اینهمه اغراقها از بهر چیست
اینچه سنی در حق عثمان نگفت در تملق تو چرا ادب نگفت
سنیان کشتند عثمان را بدرد بسکه در امر خلافت ظلم کرد
رایت بادافراه افراشتند بند بندش را زهم برداشتند
پیکرش را زان سپس از بغض و کین دور کردند از مزار مسلمین
از میان فرقه اسلامیان دفن شد در زمرهٔ موسائیان
یعنی این ظالم که شد کارش زدست در حقیقت آن یهود امت ایست
حاش لله شعر با داد و دین دم زند از مدح ممدوحی چنین
منت ایزد را که من در مثنوی هشته‌ام از نظم آیین نوی
اولیا را گر بگی گفتم مدیح بی تشابه گفتم الفاظ صریح
ور بمدح دشمنان گفتم هجا بد نهادی را هجا کردم بجا
زانکه در بهبوحه اهل وفاق این تقلبها نباشد جز نفاق
آری ار در کافرستان بودمی در تقلب منطقی بگشودمی

از ضرورت گر مدیحی گفتمی — خاطر افراط از ره دل رفتمی
مدحتی گر گفتمشان در حضور — در عتاب افکندیی اقوال زور
کنه‌های خویش را محکم کنم — واز ثنا بر در ضرورت دم زنم
از ثنا بر منطوی سازم کلام — انقدر کش اقتضا دارد مقام
کان ثنا بر در کتاب و در سخن — شیوهٔ مطبوع باشد از سخن
چون شدی زاین نغز نامه باخبر — گوش دل در مثنوی بگشای بر
تا فرو خوانم بعکس دیگران — مطلبی مطلوب با این بیان

یاد داری گفتمت در ما سبق — ماده اشیا نباشد ذات حق
ذات حق گر مادهٔ اشیا بدی — پس خدا معروض هر عارض شدی
که براو عارض شدی شکل زمین — که شدی بر صورت چرخ برین
که شدی مجنون و در دشت جنون — یا ذوی از عشق لیلی بی‌سکون
که شدی لیلی و با قلب پریش — سوختی از فرقت دلدار خویش
انکه نامش هست حی لایزال — هردم از تغییر پذرفتی زوال
وانکه نامش لم یلد لم یولد است — چون توانی گفتن او را ماده است
هر که از چشم حقیقت حق شناخت — ذیل حق زاین مادیت پاک ساخت
انکه باشد ماده در ممکنات — در حقیقت هست ام الامهات
اندرو اشیا لاد هر پاک و پلید — هردم از وی زاده گردد پدید
بو العجب کز فرقهٔ ناهوشمند — نام خود را اهل عرفان می‌نهند

گرخطا

گر خطا اند فرقه حق ناشناس — در تکثر هشته وحدت را اساس
چشم وحدت بینشان گر دید باز — یاره از کوی کثرت بر فراز
نام حق را هشته در دریای قدم — کز برش امواج خیزد دمبدم
که نفس از دل بر آرد چون بخار — نام بیک آن نفس گردد بخار
در هوا چون آن بخار اید زکام — عارفان بنهند نام او غمام
در فضا لمراز هوا دیزان شود — ابر بود وزان سپس باران شود
چون بپیوندند بارانها بهم — نام باران سیل گردد لاجرم
چون بدریا سیل بازا دود رود — گرد داز وحدت همان دریا که بود
چشم وحدت بین هر که باز شد — از تکثر رست و اهل راز شد
تا بخلوتگاه وحدت ره رسید — در همه حالات جز دریا ندید
مبدء امواج از دریا بود — باز دیگر سوی دریا وا رود
شد برانا لله اول رهنمون — شد بدریا از الیه راجعون
اینچنین دریا که زاد از وی بخار — والد است اول بعین اعتبار
زانکه کز سیل یابد انتها — او چو مولود است و سیلش همچو ما
لم یلد لم یولد از اینقاعده — که ولد گردید و گاهی والده
از بخار و سیل هر لایزال — که محل گردید و گاهی گشت حال
انکه از حد قدم برتر بود — از حوادث جمله حادث تر شود
تا حوادث را دهد او امد مقام — مر حوادث را مسخر گشت و رام
ماده چون شد مسخر در صور — از مسخر شد بصورت جاهنر

ماده کو خود بصورت در رسید   بی تدرج در صور یکسر رسید
بی تدرج هر چه بودش در صلوح   یا بفعلیت نهادی از فتوح
چون بفعلیت شود شیئاً فشیئ   از کجا نیست صور نهانی وی
تا بود کو نه بد تدبیر او   میکند صورتگری تصویر او
فی المثل گر کوزه‌ها را آب و گل   خود ز خود ابراز دادی مستقل
آب و گل را هر چه بودی در کمون   ز اندرون یکباره افتادی برون
اینکه گاهی کاسه و گر کوزه شد   بر در غیری پی دریوزه شد
بر گرفتن آب و گل را کوزه گر   از در حکمت کشیدش در صور
کاسه‌ها و کوزه‌های گونه گون   بر کشیدن آب و گل را از کمون
از پی تکمیل باز و بر فراخت   در تکمل هر چه را میخواست ساخت
ساخت زان گل هر چه را در کار داشت   زانپس گل را ابطال خود گذاشت
اینچنین دریا گر باشد همچو گل   کی نفس از دل برارد مستقل
آفتاب با بدانند روزگار   از حرارت تا کند جذب بخار
فی فضاء الجو یجعله رکام   از تراکم تا بخار آید غمام
از حرارت ابر تا بد انحلال   فتری الودق یخرج من خلال
گر نبودی جذب تابنده مهر   کی بخار از بحر رفتی بر سپهر
ور نبودی تابش مهر منیر   کی چکیدی قطره از ابر مطیر
آنکه حفرا میکند دریا کنار   کرده حفرا زبر دست این و آن
هر تکمل کو برآرد سر ز خواب   از تکمل میکشد نقشی بر آب

چون از او

چون از او هر لحظه شکلی را حصول   آب سان اشکال را سهل القبول
در خم صورت از انصباغ باغ   هر دم از رنگی پذیرد انصباغ
گر شود بر رنگ نمرود شقی   گاه بر رنگ خلیل متقی
گر شود بر رنگ موسی کلیم   گر شود بر رنگ فرعون اثیم
وانچنین دریا بود با خود وجود   کز تلاطم موجها پیدا نمود
یا ظهور اول آن هستی است   کاو تجلی کرده در بالا و پست
اندر آنجا کاین تلونها نبود   یک تجلی صاد را مداد وجود
اندر آن عالم نبود این رنگها   وا ز خلاف این صلحها و جنگها
کفر و ایمان بنده یک خاندان   موسی و فرعون با هم توامان
از یکی مطلع چه رخ بنموده اند   یک مثلث را مسخر بوده اند
ور ز من خواهی گواه ای نیکخواه   میکشم از مثنوی اینک گواه
کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بنده آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی   ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده   نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم   ور نه غل باشد که گوید من منم
یعنی این اینت پاک و پلید   در حقیقت گشته از صورت پدید
ور نبود معنی من و موسی نژاد   هر دو یک کیشیم و هر دو پاک زاد
زانکه موسی را تو مه رو کرده   ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره ام   چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

بود بخم یعنی از معنی چو مه | از خسوف صورتم شد رو سیه
نوبتم کر رایت و سلطان میزنند | مه گرفت و خلق بنکان میزنند
میزنند از طاس و غوغا میکنند | ماه را از زخم رسوا میکنند
یعنی این مخلوق از حق بی خبر | دیده از دیدار معنی بسته بر
صورتم بینند و تسخر میکنند | چون بگیرد قرص مه من میزنند
با وجود آنکه ماه معنوی | در نهادش تیره کی نبود جوی
چون زمین صورتم بعد از صله | شد میان مهر معنی فاصله
اینکه در نهاد در اینجا شد پدید | پاک شد موسی و من گشتم پلید
من که فرعونم ز شهرت وای من | زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات | میشکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکنی | شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی | هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
یعنی اندر بیشه معنی مرا | نیست با موسی خلاف منتها
نونهال خرم یک بیشه ایم | یا دو شاخ رسته از یک ریشه ایم
چون بصورت آمدیم از هم جدا | قد بدا فی حقنا ما قد بدا
تیشهٔ جبر تو من را فصل کرد | شاخ موسی را دو باره وصل کرد
تیشهٔ تقدیر تا در دست تواست | فصل و وصل من و او بی دست تواست
حق آن قدرت که این تیشه تو راست | از کرم کن این کژیها را تو راست
قصه کوته بر طریق جبریان | وحدت موجود خود سازد بیان

تا بدانی

تا بدانجا کر کند از صلح و جنگ | در وجود لا بشرط اثبات رنگ
در تعین این دو بیت افشا کند | سر وحدت تا مکر افشا کند
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
معنیش آن نشگان مطلق وجود | کز بساطت لا بشرطش وصف بود
در مقام خود چه رایت بر فراشت | در حقیقت غیر بیرنگی نداشت
چون تعلق بر گرفت از رنگها | رنگها را سوی او شد منتها
در حقیقت چون ورا شرطی نبد | با همه شرطی تواند جمع شد
چون فرا بگرفت هر چیز از سعه | اندر اینجا رحمتی شد واسعه
اولین چیزی که حق دادش وجود | در مقام خلق آن موجود بود
چون درآمد در وجود شرط شی | رنگ بپذرفت از مظاهر پی ز پی
گاه شد بر صورت لوح و قلم | گاه نامش نور و گه نامش ظلم
در تعین رنگها را شد اسیر | رنگ شد گاه از بقم گاه از حریر
بی تعین بود در قوس نزول | نیک و بد را در روی امکان حصول
از تشخص تا ورا رنگی نبود | موسی و فرعون را جنگی نبود
از تعین تا همی پذرفت رنگ | موسی و فرعون را پیوست جنگ
چون برآید باز در قوس صعود | رنگ الاین ز خود خواهد زدود
اندر اینجا موسی و فرعون را | باز خیزد از میان این ماجرا
زانسپس ایضاح مطلب میکند | گفته دیگر مرتب میکند

کاختلافها که کبرا از بزرگی است   پرسدش کاین جنگها از بهر چیست
در جوابش گفته باشد چیزکی   تا بماند در مجیزان ذکی
کو روا آید برین گفته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست   رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود   عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است   همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه اینست و نه آن حیرانی است   گنج باید گنج در ویرانی است
یعنی این صلح و جدال و قیل و قال   خرفروشیهاست پیش اهل حال
و اینهمه رد و قبول انبیا   در حقیقت بوده از رنگ و ریا
از پی تسخیر دلهای عوام   از جدال شرع کرده‌اند دام
سر خود را پرده پوشی کرده‌اند   جنگهای خرفروشی کرده‌اند
تا خر خود را بنان کر خرند   تا گران بدهند تا ارزان خرند
اینهمه طعن و رد و بحث و مری   نیست الا جنگهای زرگری
در حضور مشتری از هر کران   جنگ پیوندد میان زرگران
چون یکی با زادشان کردید کرم   با همه سختی شوند انگاه نرم
انبیا با دشمنان خویشتن   جنگها کردند ایشان از فطن
در ریاست حیله‌ها انگیختند   خون خلقان را بنا حق ریختند

در ریاست

در ریاست چون یکی حکم شد بلند   از حلال و از حرامی دم زدند
خام طبعان را بجنات العلا   وعده‌ها دادند از راه رجا
ساده لوحان را بعصیان از جحیم   ۲ موسی و فرعون را جنگی نبود

کفر و ایمان زشت و زیبا خار و گل   طوع و طغیان رند و زاهد خل و مل
کو سراسر صادر از یک مصدرند   کاو چه ظاهر هست و اینان مظهرند
زاین مظاهر کرده یک ظاهر ظهور   که همه پیداست در نزدیک و دور
زاین مرایای سفید و سرخ و زرد   آفتاب یکمشیت جلوه کرد
گو چه باشند این مرایا گونه گون   یک مشیتشان بنا باذ درون
گو چه هر آئینه را صورتیست   معنی الجمله از یک بیش نیست
بر مشیت وارد آرد در نخست   مذهب زشت ضرار این گفته است
که مشیت آکل و شارب بود   یا مشیت جائی و ذاهب بود
که عزب باشد و که بانی است   که مصلی باشد و که زانی است
که شود زوج و برآید بر زبر   که چو زوجه زیر زوج آید مقر
هر فجوری که کند هر نابکار   در حقیقت کرد از وی آشکار
هر زنی هر فاحشه که میکند   از فواحش جمله از وی سر زنند
لازم آید زان سپس زین ژاژ گفت   کانبیا باشند با کفار جفت
موسی و فرعون و نمرود و خلیل   در مقام صورت الله و قیل

چون تجلی گاه معنی پا نهند / از تعینهای صورت وا رهند
اندر این عالم بحکمت ظاهرا / بود شان با کافران جنت و مرا
اندر آن عالم بهنگام صعود / نیک و بد بر یک نسق خواهند بود
وارد آید زانکه پس این کهنه را / نفی نار و جنت روز جزا
هر چه زاین موجود آید در وجود / سوی اصل خویش خواهد رو نمود

آنکه گوید هستی پاک و پلید / در جهان از یک وجود آمد پدید
در دو گیتی گوید از بالا و پست / در حقیقت گشته از یک هست هست
جلوه زان هست مسجد با کنشت / شاخه زان اصل دوزخ با بهشت
آنکه یک شاخش بود دار نعیم / شاخ دیگر باشدش نار جحیم
عاصیان را وعده کرده گر عذاب / در جهنم اندر شتی عجاب
گر خدا باشد بجای جلوه گر / از عذاب آنجا نبیند کس ضرر
واندر آنجا که خدا را اختفا است / ما نمیدانیم خود آنجا کجا است
آنکه با موسی و فرعون است یار / هم بجنت رخ نماید هم بنار
بر تمام ماسوی بنموده رو / تا نباشد هیچ جای خلو از او
نی غلط گفتم بکیش عارفان / ماسوای نیست جز اندر میان
ماسوای هست مطلق نیستی است / نیستی هواره معدوم است و نیست
پس ندارد هست مطلق ماسوا / تا شود بر ماسوا فرمان روا
هر که در هستی است دشمن یا که دوست / چشم وحدت برگشا بنگر خود او است

خود

خود بود مجنون و خود لیلا بود / خود بود وامق خود او عذرا شود
گر شود جنت نوازد یار را / گر شود دوزخ گدازد خار را
آنکه در این هر دو بیند روی هست / هم ز جنت هم ز نارش راحت است
او که میگویم از صرف وجود / در همه افراد موجودات بود
آنکه از هستی ندارد بهره کیست / واین ربایشهای بیجا بهر چیست
ای مرید مخلص بگسسته دم / از چه مرشد را نهد سر در قدم
سالها تقلید کامل میکند / تا یکی تحصیل حاصل میکند
آنچه بی تحصیل خود در خانه داشت / از پیش سر در ده بیگانه داشت
گر مرید از هستی آمد بهره مند / از چه مرشد باد در سبلت فکند
پس چرا مرشد فنا فی الله شود / تا ز اسرار وجود آگه شود
در ره مرشد فنا گردد مرید / سر وحدت تا بر او گردد پدید
آنچه از مرشد مرید آمل بود / بی فنا فی المرشدش حاصل بود
سالها سر در پی مرشد نهد / عاقبت از هستی خود برخورد
ور همی گوئی که مرشد در وجود / بلکه اقوی از مرید خویش بود
چون مرید او بهستی ضعف داشت / لاجرم سر در پی مرشد گذاشت
گو ترا یکذره در دل زیرکیست / ضعف و قوت را در اندر هستی نیست

شئ را فی حد ذات اندر کار / تا نباشد شئ دیگر برقرار
ضعف و قوت اندر او باشد محال / گوش دل بگشا و بشنو این مثال

گر نبودی هیچ رنگی جز سفید ... ضعف و قوت در سپیدی کی بدید
لیک چون گردش سیاهی عارضی ... راهبر شد ضعف و قوت در بیاض
در سفیدی فی المثل چون برف بود ... با سیاهی اندکی صحبت نمود
در بیاض شد اندکی از آن سواد ... همچو رنگ شکرین ضعف او فتاد
آن سیاهی را اگر خواهی زدود ... در شکر باید تدبیری نمود
از سپیدهٔ صرف تخم ماکیان ... آن سیاهی را توان بردار میان
زان پس عروس بیضا کانواد ... زان بیاض شکرین نیکو فتاد
با سیاهی باز اگر مقرون شود ... تیرگی در رنگ او افزون شود
گر سیاهی وا نباشد بر ترب ... صبغه‌ای پیدا شود خاکستری
ور نه گردد آن سپیدی منفصل ... تا شود یکسر سیاه و تیره دل
آنکه قوت داشت در اول قدم ... ضعف بپذیرفت از سیاهی دمبدم
روز کار و می درخم انده بود خل ... در حموضت داشت قوت فی المثل
سرکه واداد و شیره از خم دیگی ... با عسیرش اندکی آمیختی
از حلاوت شد یکی صحبت پذیر ... قوتش بپذیرفت ضعف از آن عسیر
در حموضت بود بازش دل قوی ... تا عسیرش گشت با خل مستوی
از تداخل در میان آن و این ... زاده شد نام او سرکنگبین
گو چه طعم سرکه مستور شد ... لیک خود با انگبین همزور شد
گر فزایی زان پس دوشاب گی ... ضعف یابد قوتش شیئاً فشیئاً
قصه کوته هر چه کم شد یا زیاد ... در مراتب‌های بیحد تشکیک زاد

سالکا

سالکا با من بگو غیر از وجود ... در کجا در عرصهٔ هستی چه بود
تا بر آن گاه هستی پی برد ... زان تداخل تا توان از وی برد
گاه دور و گاه نزدیکش شود ... ضعف و قوت‌ها از تشکیکش شود
غیر هستی نیستی بود و عدم ... نیستی چون هست در هستی قدم
پس همانا ضعف و قوت در وجود ... از میان جمله مرشد نمود
در صلاح کار خود گفت ای غوی ... تو ضعیفی در وجود و من قوی
الغرض گر هست مطلق رحمت است ... او چه مرشد روز و شب در زحمت است
گر ز درد فقر گرید های های ... گر ز بیماری کشد از سینه وای
گر شود فرسوده از رنج جذام ... تا شود خوار و ذلیل خاص و عام
دست بر دامان جراحان زند ... از جگر ناله ز دل افغان کند
کای طبیب درد مندان الامان ... مرهم از اینگونه هستی وارهان
چون یکی حکم نمودی این اساس ... خالق عقبی وابد نیاکن قیاس
نشأهٔ اولی مرشد کاین بود ... وای اگر در نشأهٔ اخری رود
در جهنم برکشد از دل شهیق ... کالامان از حر این نار حریق
با وجود آنکه در نار سعیر ... هستی مطلق بود صورت پذیر
این سخن پایان ندارد چون وجود ... گفته‌ام دیگر مرا منظور بود
تحفه‌ای در ذات حق از بیم حد ... تا دم از اطلاق و از تقیید زد
گفتمش دستی از این بحث ور اگر ... مبتلا گردی بحث و رد دگر

اینکه در ذات خدا عز و جل بیرون از جسم و افرادش مثل
که خدا از خلق خود بنموده رو همچو جسم مطلق و افراد او
نیست تنها مادهٔ جوجو برین تا بنا شد زان نقشند در سما
ذات حق چون جسم مطلق کز علو رفته در افراد بسما نیز او
از زمین و آسمان و ماه و هوا همچو مطلق از مقید در ظهور
جسم در افراد خود کرپا نهاد اسم و رسم خویش بر افراد داد
از صفات ذاتی خود هر چه داشت در برابر خود بکسر کذاشت
عرض و طول و عمق خود را بالتمام هست در افراد خویش از خواص و عام
هر چه باشد این مؤثر را اثر زین صفات ذاتیش بود کذر
در مجسم هر چه شد صورت پذیر در تلازم نیستش زاینها گزیر
در همه افراد طول و عمق و عرض باشد از فوق السماء تا تحت ارض
زانکه تا جا داشت زاین هر سه او هر چه از افراد جسما نیست او
کرد هر ذره بشکافی ز هم در وجودش این ثلاثه کشته ضم
وانچه عرض و طول و عمقش یاد نیست در دیار خاکیان دیار نیست
هر که جوید جسم را بی این خصال کشته مانا طالب امر محال
در تعین هر چه نامش جسم شد از تقید زین سه سمتش نیست بد
خالیا با من بگوای پاک بین که خدا را بینی از اشیا مبین

اینهمه

اینهمه کافراد هست مطلقند گر تو میگوئی ظهورات حقند
از صفات ذاتی پروردگار زین ظهورات از چه بود انتشار
از صفات ذاتی حق حی بود هر چه در هستی شود حی کی بود
اینجا ذات جهان انجو تهمتند سر بسر هستند اما مرده اند
در جمادی و در مدر و در نبات از حیوة حق نباشد آن حیوة
گر بیاشد قالبش در ذی زهم روح او از هم بپاشد لا جرم
ور یکی زاوصاف حق شنوا بود گر دبیب نمل حق دانا بود
گوش مخلوقات زوضیع از شریف از چه رو نبود بنو شاو سمیع
ور یکی زاسماء حق باشد بصیر کاو ببیند حال هر برنا و پیر
از چه رو این خلق نابینا بوند بعد بینائی چرا اعمی شوند
ور یکی از چشم باشد بهره ور غیر یکفرسخ نبینند بیشتر
وانکه باشد دیدنش را انتها از وراء انتها دارد عمی
تا هم از منتها محجور شد دیدهٔ ابصارش از دوری کور شد
ور همی زاوصاف حق باشد علیم ان علیمی که بود وصفش حکیم
علم او دارد احاطت در جهان بر خلایق از کهان و از مهان
پس چرا اینان که حق را مظهرند از سفاهت جمله را اندر خورند
در پس دیوار اگر چیزی همی از در غفلت ندارند آگهی
ور خدا باشد بهر کاری قدیر در تصرف از عظیم و از حقیر
قدرتش را هم نباشد منتهی تا ز مقدوری بپرداختها

پس چرا اینان که افراد حقند ... در جهان دارای عجز مطلقند
از ذنابی جانشان کرده ستوه ... در بر دشان چیز کلا یستطیعون
که خود او مجنون بود در روزگار ... پس چرا در عشق لیلی مانده زار
کو بلیلی اشتیاقی بیستش ... اینهمه آه و فغان از چیستش
ور همی دارد بلیلی اشتیاق ... پس چرا مانده ز عجز اندر فراق
ور همی وامق ظهور انقا است ... پس نمیداند چرا عذرا کجا است
ور پیش مرشد را اگر گیری مرید ... کی ظهور نور داداد مجید
در حقیقت که تو حق را مظهری ... پس چرا ای بیخرد کور و کری
که خدا باشد بهر چیزی علیم ... تو چرا از جهل داری دل دو نیم
که خدا قدرت و فرمانده ... تو چرا در کار خود درمانده
از مهانت میبری در دو روب ... در پی یک لقمه نان صد تعب
که همی حاجت ندارد با غذا ... از چه رو بهر شکم کیری عزا
ور ز حکمت از غذایی ناگزیر ... خلق کن از بهر خود نان ای فقیر
در مقتلا تا یکی ای بیهشی ... یا عزیز الله از دل میکشی
در مقام دعوی از کبر و منی ... ادعای علم و قدرت میکنی
چون زنادانی در افتی در بلا ... عجز و ذلت کرده دعوی عز و علا
در کجا امن و امان انسان جری ... کز مقام عیسوی بر تر پری
در مقام محنت و خوف و خطر ... میخزی از جبن در بالای خر

آن یکی صوفی بطی مرحله ... در سفر همسیر شد با قافله
با مدادان با گروه کاروان ... بی توانی رو بمقصد شد روان
حذبه شوقش چنان در دل نشاند ... که جلادت سر بجای پا نهاد
سالک مجذوب و پشمینه نورد ... عزم طوف کعبه مقصود کرد
بسته در احرامگاه کوی دوست ... بر بجای جامه احرام پوست
دو براه آورده با شوق و شعف ... من نثا بر کف چو سدان بر کتف
آن یکی پرسید ابرد خدا ... خبر باشد کرده عزم کجا
هر که خواهد همرهی با قافله ... بایدش تحصیل زاد و راحله
در معیشت از حق امداد تو کو ... در بیابان راحله و زاد تو کو
زان تلطف صوفی صافی نهاد ... عرق عرفانش بجنبش او فتاد
بر کشید از سینه آه دردمند ... چشمها را در کلاه پیه فکند
کای فقیر اصحاب تجریدیم ما ... ده نورد راه توحیدیم ما
در تجرد از علایق رسته ایم ... بر شکم سنگ قناعت بسته ایم
قوت جسمانیان از آب و نان ... علم و عرفان قوت ما روحانیان
سالها در چله خانه زیستیم ... بنده نفس بهیمی نیستیم
در ریاضت بسکه کوشیدیم خو ... برده باشیم از ملایک رنگ و بو
با ملایک بر فلک پران شدیم ... فارغ از تحصیل آب و نان شدیم
از نسیم زیر عرش کردگار ... روزی ما میرسد از روزگار
کو بجنبانیم دیش اندر غنا ... در تزلزل افکنیم ارض و سما

از صفا و صدق و حضرا مظهریم | مظهر انوار پاک داوریم
تا براه حق ز حق فانی شدیم | منبع افضال و ثبات شدیم
مظهر اسما و حسنا ایم ما | بر همه کار دی توانائیم ما
حکم ما جاریست در بالا و پست | هیچکس بر ما نخواهد یافت دست
هر که کردد در سفر با ما رفیق | در امان باشد ز قطاع الطریق
چون همه الحادهای خود نمود | لب فروبست و بروفق پاکثود
از قضا روزی دکر اندر وهاد | راه ایشان بر کمین دزدان فتاد
خفته قطاع الطریق اندر کمین | در پناه بیشه چون شیر عرین
کاروان خسته در نصف النهار | از بران بیشه بکشودند بار
برسر هم از بران کرد مذ | دیخفتند از خستکی با و بنه
آرمیده هر یکی در کوشه | صرف کرده در تغذی توشه
مرغزاری بود در آن سرزمین | خرم و شاداب و سبز و دلنشین
هر یکی خربنده در آنجای خوش | بر کرفت از پشت پالان خرش
کرم آسایش انا سنه ود اب | خر بمرعی رفت و خربنده بخواب
قاطعان راه فرصت یافتند | از پی غارتکری بشتافتند
کاروانان خفته از خود بیخبر | دزدشان همچون اجل آمد بسر
چشم خواب آلوده از جا خواستند | خویش را بهر دفاع آراستند
آنکه بودش قوت جنک و دفاع | وارهاند از ستادن مال و متاع
فرقه از بیم جان بکریختند | مال خود در پیش دزدان ریختند

صوفی صافی چو آن هنکامه دید | رفت و در پالان خر اندر خزید
هستی مطلق چه دید اندر خورش | داد تشریفی ز پالان خرش
بر قبا تصوف دل سوخته | آن قبا خیاط قدرت دوخته
از هراس فرقه فرخاشجو | رفت اندر زیر پالان همچو خو
آنکه کهنه قدرت اللهیم ما | زیر پالان رفت از عجز و عمی
چون یکی دزد بر ایشان بر خزید | از رفیقان شورش و غوغا شنید
آن یکی میکفت مالم را ببر | از چه رو خونم کنی دیگر هدر
و آن دکر میکفت دستم را مبند | رحم کن بر این اسیر دردمند
صوفی سالک چو دید این مهلکه | زیر پالان داد از کف مایکه
از هوا میزید در شلوار خویش | وز نهیب همچنان میکند ریش
عاقبت از هیبت آن تار و نفت | عارف دلسوخته از هوش رفت
تا که فتنه آن کروه بد سیر | هر چه بد در قافله از خشک و تر
چون برون کردند مال از مشتشان | دستشان بستند هم بر پشتشان
اندکی چون دفع شد آن هایله | جمع شد آنک حواس قافله
از پی آن فرقه شوم عنود | هر کسی دست رفیق خود کشود
هر یکی از روی دشت و پیچ و خم | شد رفیق خویش را در جستجو
صاحب معهود صوفی کر نخست | بسته بودش عهد و پیمان درست

در سراغ یار خویش از جای خواست / تا ببیند قدرت الله در کجاست
چون یکی از حال او تفتیش کرد / زیر پالان دید بر جا گشته سرد
گفت هی هی زین رفیق راه ما / ما بدار اقبال عز و جاه ما
زاد تبت میزدی همواره لاف / از خزینه رفته اینک در لحاف
انکه میگفتیش ما هذا بشر / کرده اینک جای در پالان خر
سالک سلک صوفی از خود خبر نبود / از کجا این ادعاها می نمود
ظاهرا انسان نمودی این چنان / شکر لله باطنش شد آشکار
پس بدو را فکند پالان را از دوش / دید مرشد رفته از دهشت ز هوش
بر نجود میزدید از هول و هراس / در مقام بیهشی اندر لباس
گفت هی هی با چنین قلب جبان / از تجری ادعاها چنان
بر خدا و بر رسول ای بیحیا / اینهمه جرات نمودی از کجا
انکه بر خود میزد از بانگی عجب / دعوی انی انا اللهش عجب
از هیاهوئی بخود میزدید پا / در کشاکش بیکمان میزدید پا
کر تو بودی در میان کار دان / از وه پایین شدی جانت روان
با چنین ضعف اینهمه ظلم و فساد / ابلهای تا کسان اف بر تو باد
تا بنا شد در رگت طبع جعل / کی ترا خواند خدای بی محل
با چنین کند و کثافات دنی / نعره انی انا الله میزنی
انکه محتاج طعام و خوردنیست / بعد اکلش چاره از دفع نیست
وانکه از دفعش بروز آید برار / چون تواند شد خدای بی نیاز

بشنو چم

عیسی مریم که در پیغمبری / بود از هر گونه آلایش بری
از خطا خواندند چون قوم خداش / حق حدیث خورد نشر اکرد فاش
گفت حق در رد آن قوم جهول / یا عبادی ما المسیح الا رسول
از قبیل عیسی اندر روزگار / بوده ما را از نبیین صد هزار
مریم صدیقه هم نبود خدا / زانکه میخورد نان هر روز غذا
انکه حق فرموده کانا یاکلان / قصد لازم کرده از ملزوم آن
چیز دیگر بوده مقصود خدا / از ادب کرده بدین لفظش ادا
یعنی انکو میکند دفع فضول / او خدائی را نشاید ای جهول
اینچنین کس تا نخواهد کرد کار / نفع و ضری زاو نگردد آشکار
زانچه فرموده با ختم رسل / از وفادارا بپذیر دیگر قل
میپرستید از خطا ای امتان / انکه مالک نیست نفع و ضرتان
کو بخوانیدش بنجی نشنود / ور بخوانیدش کجا اگه شود
انکه باشد هم سمیع و هم علیم / وانکه باشد هم کریم و هم رحیم
ان منم ای گروه گمرهان / در کف من هست هر سود و زیان
از خلائق انکه خورد و دفع کرد / می نشاید بودنش دادار فرد
سالها مرشد بنا دامی نخست / ذات انی انا الله بر فراخت
قهر حق چون پرده اشرا بر درید / از یکی یا دام صد بیمانه دید

انشنیدستم که فرعون اشیم چون دلش شد سخرهٔ دیو رجیم
کارگاه خود پرستی باز کرد نغمهٔ انی انا الله ساز کرد
چشم وحدت بین در کثرت گشود دید موجودات را از یک وجود
خویش را دید آن لعین بی‌حیا مظهر جاه و جلال کبریا
گفت اگر موسی جمال حق بود در وجود من جلال حق بود
زین بشارت خاطر خود شاد کرد خلق را پس سوی خود ارشاد کرد
این طریقت را اگر مرشد سالکست در حقیقت داد فرعونش بدست
خویشتن را رب اعلی برستود این نبود الا که وحدت در وجود
ور نه مخلوقی که دارد خورد و خواب زهره‌اش زین ادعا میکرد آب
چون یکی آن هست مطلق را شناخت خویش را فردی از آن افراد ساخت
گفت من فردی ز افراد حقم مظهر و مجلای هست مطلقم
فرد اگر از مطلق خود دم زند عارف حق بین چرا منعش کند
با رعیت گفت از عز و علا همین منم رب اعلای شما
لیک چون ناچار بود از خواب و خور در تغوط از رعایا شرم کرد
از پی مبرز بر از خود چو دید زان فضیحت اندکی خجلت کشید
گفت میباید ریاضت پیشه کرد لیک سنگ قناعت بر شکم
زین سپس میبایدم مرتاض بود تا توانم گوی از میدان ربود
ور نه با این بول و با این غایطم از خدائی بایدم بربست دم
از فضیحت چون در این اندیشه شد رفت و چون مرشد ریاضت پیشه شد

اندر

اندر میکرد تقلیل غذا کی غذا هرگز بهبود شادئی
از رعایا در خفا میخورد قوت لیک آن قوت قلیل لایموت
کم نه بیش روزکار عجب دراز که از او بارز شود بول و براز
دیو کلهم کرد از خوردن شکیب تا غذایش روز و شب شد بی‌نصیب
اندر آن دم که کلیم ارجمند اژدها اعجاز عصا از کف فکند
از پی اعجاز قوم ظالمین آن عصا گردید ثعبان مبین
پس دهان خود گشود آن اژدها تا ببلعد قصر فرعون دغا
چشم فرعون اژدها را چون بدید از مهابت درد و زنش دل طپید
لرزه بر اندام زشتش اوفتاد در تماشه ماسکه از دستش طی
آنکه از نخوت نخوردی نان سیر پیکرش فرسود از رنج زحیر
آنکه ذیلش را نگرفتی غبار شد ملوث دامنش هفتاد بار
آنکه خود را رب اعلی مینمود کرد کارش آنچنان رسوا نمود
داد رسوائیش از آن گند و نتن تا نیارد از خدائی دم زدن
کای پلید این خداوندی بود کش مصلی رب الاعلی شود
از چنین آلودگی سبحان بود ور مهابت او کجا از خود رود
خواهی ار توحید حق ای بت‌پرست نیست شو از خویشتن بگذر ز هست
ز اقتضاء فطرت طبع دنی تا یکی از هست مطلق دم زنی
مطلقی را گر کسی ادراک کرد سوی نا مطلق سپارد پی ز فرد
فی المثل گر آب مطلق را شناخت نهر و بحر را دلیل راه ساخت

ذات مطلق

زاب مطلق میکند گر جستجو / بایدش دیدن میان حوض و جو
بر کنار حوض و جو چون نارسید / جسم رطب بارد و سیال دید
چون شود عارف بر آب حوض و جو / پی برد زی مطلق از افراد او
هستی مطلق که هان فرد شد تویی / باز گو از خود چه داری ای غوی
مطلق هستی ندارد در ظهور / غیر جهل و عجز و نقصان و قصور
هستی مطلق اگر خود عالم است / تو چرا جاهل شدی ای خود پرست
ور همی قادر بود هست ای حریف / تو چرا خود ناتوانی و ضعیف
وانچه داری در وجود از خاصیت / الحمر پیدا شدست از غایبت
اندر آندم که زد دریای عدم / هستی اندر عرصه هستی قدم
در وجودت رسم دانائی نبود / عجز بود اما توانائی نبود
از تکمل داد حق دانائیت / قوه شنوائی و بینائیت
چون بر پیری در رسی بار دگر / ضعف یابد قوه سمع و بصر
پیک پیری چون در آید پیش روی / دفتر علمت شود یکباره طی
جهل کرد آنچه میدانیستیش / عجز کرد آنچه بتوانستیش
از زمان ذاتی که در صرف وجود / در حقیقت قوت و علمی نبود
علم و قوت را خدای دادگر / در وجودت هشت از جای دگر
گر همی توحید حق خواهی نمود / بایدت این نکته از من بر شنود
در طریق معرفت شو پی سپر / پا بنه ز اطلاق و از تقیید بر
هر چه در خود بینی از عجز و قصور / دور کن از ساحت رب غفور

ذات حق را از دو ظن و گمان — قصه کوته ماده اشیا بدان
دانش الحاد را برکن ز بن — مادت را انجلی اثبات کن
چون شدی ذات مادت باخبر — گویمت از علت صورتش بر

هرچه را هست بهره داد از مواد — هم بدادش صورت از عدل و داد
تا بضمن ماده آمد ضمنیت — تا بدش با صورتی بودن قرین
ماده هر چیز عالی ز بالا و پست — در ظهور خود بصورت قائم است
هیچ موجودی نیابد مستقر — تا نگیرد صورتی را از صور
بی تعین بود این ارض و سما — در میان ماده جسم از عمی
اندر او پیدا نه ماه و نه خورشیدی — بی تعین مانده زهره و مشتری
نه فلک را بود بر بالا مدار — نه زمین را از در پایین قرار
ماده جسمانی از امکان خود — قابل هر صورتی از نیک و بد
کرد فیض قبضه از جسم را — اندر او هم ارض بودی هم سما
نه زمین را نه سما را انتها — نه ز سیاره ثوابت مانده باد
ثابت و سیاره در انجام مختفی — تا در آمد جسم را هنگام مختفی
دست تصویر خدای دادگر — آشکارا شد بتکمیل صور
کلک نقاش قضا آمد پدید — بر بلوح ماده صورت کشید
ماده چون موضع نا کشته بود — همچو لوح ساده ننوشته بود
قابل هر نقشی از خط و شعر — صالح هر نقش از بالا و زیر

کرد

کرد آغاز ز راعت ذو الکرم — از پی تصویر جاری شد قلم
تلخ و شیرین را بخاک نو کشت — نقش صورتها زد از زیبا و زشت
آسمان را از بلندی نقش بست — بر زمینها صورتی پوشید پست
آن یکی را کرد گردون این یک دراز — تا پدید آمد در اشیا امتیاز
کرد بنیاد سپهر نیلگون — از بنیناها و انا موسعون
فرشها فرمود با خاک زبون — از فرشناها فنعم الماهدون
جعل الارض لنا فضلا مهاد — وز جبالش میخها بر سر نهاد
میخ صورت کوفت بر مغز مواد — هر یکی در جای خود تا ایستاد
در تحقق گر نبودی این صور — ماده هرگز نگشتی جلوه‌گر
ماده قائم بصورت در ظهور — چون قیام نیر تابان بنور
در تحقق صورت از هر ماده — رخت بر بندد بسوی ماده
ماده در صورت ز پیدا شود — هم صور از ماده برپا برد
پس همان خوشتر کز اندیشه قیام — شمه گویم ز اقسام قیام

در انقسام قیام بقیام تحققی و ظهوری و ترکیبی و صدوری باصطلاح حکماء الهی

انقسامی را اگر دادم مرام — چار باشد عندشان این انقسام
آن یکی باشد قیام اندر ظهور — وان دگر باشد قیام اندر صدور
آن یکی نامش تحقق آمده — وان دگر از معلمت ترکیبی شده
چون بصورت ماده ظاهر شود — از ظهور آرد قیامش مستند

این رد حکما است در قدم دارالوجود

والسماء بنیناها بأید وانا لموسعون والارض فرشناها فنعم الماهدون

تا نباشد صورتی در دور کار / ماده هرگز نگردد آشکار
ماده را تا بود صورت طرف / از طرف هرگز نیابد منصرف
چون تحقق یافت صورت از مواد / از تحقق شد فنا مثرا مفاد
تا نباشد صورتی را مستقر / در مقام خود نگردد جلوه گر
نام صورت چیست طرف الماده / ماده را صورت آمد حاده
تا بصورت ماده مشهود شد / زین تضایف لاجرم محدود شد
کمترین ترکیب باشد در جهان / از دو جزو ماده و صورت بدان
هرچه از هیئت بود صورت یکی / زین دو جزوش لاجرم نبود کمی
آنکه ترکیبش نباشد ای هنر / نیست الا ذات پاک دادگر
آنکه هر محدود را کرد ایجاد / او نه ماننده صورت شد نه مواد
ماده و صورت از او پاینده شد / او کجا با خلق خود ماننده شد
ما هو اجراه لا یجری علیه / ما هو ابداه لا یرجع الیه
ماده و صورت چه با هم شد قرین / هر یکی زین هر دو کی شد دیگرین
اینچنانکه گر کنی صورت ماده است / کی ز صورت ماده بر داشت دست
انقباضی گر میان حاصل شود / نام او در نزد ما دیگر بود
چون تحقق با ظهور آمیخت تر / زین تضایف جسمی آمد در خبر
چون بصورت ماده گردید یار / ذات شد رسم عمارت در دیار
از علم آمد فواعل در وجود / زان سپس هر فاعلی فعلی نمود
از فواعل فعلها آمد پدید / فعل بی فاعل بعالم کس ندید

فعل

فعل از فاعل چو آمد در ظهور / تام شد زاینرو فنا مثرا صدور
فعل هر موجود از بالا و پست / در صدور خود بفاعل قایمست
تا نباشد فاعل اندر جای خود / فعل نیک و بد از او کی سر زند
چون شدی آگاه از اقسام قیاس / سوی مقصد گرم کن نخل مرام
سوی آن مقصد که بودی پیش از آن / منصرف کن از ورای تو زبین
داشتی دو علت صوری سخن / مطلع این جا سرا تجدید کن
هرچه را شد دو عرضه هیئت صور / نیستش از علت صوری گزیر
از علل چون ماده بس گشت ختم / علت صوریش باید لاجرم
قبضه و لحق بگرفت از مواد / صورتی اندر خورش در بر نهاد
تا بفر حکمت داد ار حجت / شی اندر جای خود گردید نیک
این دو علت که بهم گشته عیان / شیء را نه نام بودی نی نشان
هم نکویست علت صوری خدا / کرده در خلقت ز ذات خود جدا
علت صوری در علت خداست / ذات حق را صورت ار خوانی خطاست
تا بصورت ماده جست اقتران / لاجرم ترکیب جز در ممکنات
وانکه پوشاند صور را بر مواد / در ره ایجاد و رسم انوجاد
در بساطت پیش ارباب نظر / اندر او ترکیب نبود ای هنر
تا کند بر ماده صورت حلول / غافلا بمعنی کجا دارد قبول
کرد در حاجت خدای ذو الجلال / در بر اشیا شود مظروف حال
تا نباشد شیئی اندر میان / ظرف با مظروف کی یابد قران

تا نباشد کوزه از جنس آب — آب کی با کوزه جوید اقتراب
حال را تا بود نسبت با محل — آب را با کوزه شد دست و بغل
آب اگر با کوزه جنسیت نداشت — از حلول کوزه کردن میفراشت
می نبینی قبضه را از خیال — گر بنا رد کردن اند کوزه حال
تا خیال از کوزه خاکی براست — کی شود در ظرف آبی پای دست
تا خدا را نیست با خلق انتما — ظرف و مظروف او نباشد هیچ جا
اینجا انکه ذات حق نبود محل — هم نباشد حال چون در خم خل
انکه خل و خمر را داد اقتران — هست سبحان از صفات این و آن
انکه در ذاتش نباشد چند و چون — قد علا عما یقول الظالمون
چون شدی از علت صورت خبر — شمه از فاعل گویمت بر

هرچه در هستی قدم زد از عدم — فاعلی بالفعل دارد لاجرم
فاعل بالفعل باید بودنش — تا دهد روزی برون از مکمنش
ور نباشد فاعل بالفعل خود — دیگری را کی بفعلیت کشد
تا بفعلیت نیامد ده نورد — قوه را کی توان بالفعل کرد
فضل فعلیت چه دارد فاعلی — میتوان تکمیل کردن قابلی
ور نه خود محتاج دیگر فاعلیست — تا دهد فعلیت هستش بر نیست
فی المثل گر فحم محماة شد — از پی تکمیل بالا زد عضد
فضل فعلیت که بود ان فحم را — سرخ کرد انگشتهای دهر را

تا ز کاملی در دیگر خود بنا — کی تواند بستن از تکمیل کار
تا نار اشراق و احراقش رسید — از فحوم احراق را بیرون کشید
انکه خود نابرده از احراق بخش — دیگری را کی شود احراق بخش
ای برادر خواهی ار تابنده — آتشی تابنده را کن بنده
آتشی تابنده از نور خدا — در ظلام فتنه مصباح الهدی
آتش تابان و مصباحی مضیء — که یکاد زیتها الصافی یضیء
روغن صافی که ز استعداد — شد فروزان گرچه لم تمسسه نار
آتشی کاندر بتکمیل جهان — غیر فعلیت ندارد در جهان
کار دان هرچه کار کرد نیست — زانکه او خدا بالقوه نیست
آتشی تابان و تا دب معنوی — کش نمودم افتتاح مثنوی
مثنوی را کردم اندر روزگار — افتتاح از نام آن تابنده نار
تا بفر تابش آن نور پاک — اختر کرد بحکمت تابناک

گفتم اندر افتتاح مثنوی — این همایون نغز بیت معنوی
ابشروا یا سالکی بر الهوی — انی آنست نارا فی طوی
کیست آن آتش امام انس و جان — مظهر حق خسرو آخر زمان
آتشی کز نخله طور آمده — معنی نور علی نور آمده
نخل طور از باغ فضلش یکنجو — آتش موسی ز تابش یکشرر

از جنان دالکش صفا فور واش | خورد روح القدس پاک اکوره اش

تا چه دید از موسی عمران وفا | بر تنش پوشید حلهٔ اصطفا

ز اقتضای حکمت داد آوری | روی خود در پردهٔ غیبت کشید

زامد اد غیبتش در روزگار | فتنه‌ها شد آشکار از هر کنار

آن یکی گوید که اصل این خبر | مشتهر کرده بد از بوک و مکر

در جهان بعد از امام عسکری | کی کسی بوده امامت را حری

وان دگر گوید که ما نامرده است | رخت از دنیا بعقبی برده است

وان دگر گوید که مهر منتظر | آشکارا شد بعون دادگر

آنکه از شیراز آمد آشکار | بود آن کش میکشیدیم انتظار

آنکه نامش نرجس و بابش حسن | زادهٔ سوداگری شد از فتن

ور امام منتظر گردد پدید | با کتابی تازه و شرعی جدید

این پلید ملحد حق ناشناس | باز کرد از کرهٔ باب قیاس

همچو نسج عنکبوت آن بدشیم | تارهای بافت از جهلت بهم

رشتهٔ معنی ز هم بگسیخته | فاعل و مفعول در هم ریخته

فاعلش منصوب و مفعولش بعکس | ماضیش در غد مستقبالش پاس

در تعدی از حد و نحو و صرف | فعل لازم در تعدی کرده صرف

هشته بر جای دفعنا در خطاب | لفظ ارفعنا ز رای ناصواب

نانموده فرق ادفع از دفع | فوق او ادنی ز حق دارد طمع

بیخبر کانجا که پرید عقاب | مرغ شبرا کرد آنجا زهره آب

زاولی

اشاره به آیه [illegible] مقام او ادنی

زافرینش آنکه اول شد پدید | در معارج تا باو ادنی رسید

تا باو ادنی نشاید کس عنان | داشت تا باید تا ز اول در جهان

مصطفی را گر کسی همدوش بود | کس باول مر او را ثانی شنود

هر چه بعد از اول آمد در شمار | در عدد یا دو داشت یا سه یا چهار

گرچه بر ثالث برد ثانی سبق | کی سبق یابد بر اول ما خلق

آنکه در خلقت مقدم آمده | سابقی بر او مقدم کی شده

نی باو سبقت کنند سابقی | نی باو الحاق یابد لاحقی

شهسوار اینچنین راه لکع | کی کند درک مقامش را طمع

خاصه ناکس قلتبانی اینچنین | کز نبرده بوئی از آئین و دین

هر چه اندر خاطر شومش خلید | در حق خود ادعا گردان پلید

در نخست الحاد شد باب امام | رفته رفته جست بالاتر مقام

از امامت دم زد و چندی غنود | در جسارت چون آتش تا بر فزود

زان سپس خود را رسول الله خواند | سوی کیش خویش هر گمراه خواند

لفظ خاتم را که بود از مصطفی | در نبوت داد تحریف از جفا

باب الحاد و شقاوت را گشاد | تاء خاتم را بحیلت فتحه داد

یعنی این خاتم که وصف مصطفی است | معنیش انگشتری بر دست زینت

تا همی زینت بود خاتم بدست | مصطفی پیغمبری از زینت است

اسم فاعل نیست خاتم کی مفاد | این نبوت بر محمد ختم باد

چون

چون نبوت بر محمد ختم نیست / بر خدا ختم رسالت ختم نیست
هر که دارد پالگاه مهتری / میتواند زد دم از پیغمبری
این خدیعت کرد از مکر و نفاق / غافل از معنای امر اشتقاق
گرچه این خاتم بقران کریم / ما هو بقول شیطان رجیم
لیک خاتم هم اگر خاتم شود / خاتم از خاتم نباید کو شود
اشتقاق خاتم آمد از ختام / هم از این و خاتمش کردید نام
کاتبی گر نامه را بنوشت / نامه خود را ز خاتم ختم هشت
نامه خود را نوشت و ختم کرد / ختم او را ز خاتمش ختم کرد
انکه از خاتم نداند حاصلش / در حقیقت ختم کرده حق دلش
مهر زد حق بر دل آن بد نهاد / چشم و گوشش را غشاوه بر نهاد
قلب دارد لیک دانائیش نی / دیده بینائی و شنوائیش نی
در رسالت منتهی چون او رسید / انس اغواش بالاتر کشید
از مقام مصطفی گاو ادنی است / رفت بر تر با چنین هنجار نیست
مصطفی در حق قران مجید / در تحدی این چند او رسید
در مقامی آن نبی ارجمند / انس و جن را گفت گر یکجا شوند
مثل این قران نیارند از ضمیر / گرچه بعضی بعض دیگر را ظهیر
جای دیگر حضرت خیر البشر / در تحدی دم زد از عشر سور
در تحدی داد این آیت اله / در جواب ام یقولون افتریه

جای

جای دیگر گفت مثل این کتاب / کس نیارد سوره از شیخ و شاب
جای دیگر باز گفت از فرقهی / فلیأتوا بحدیث مثله
با وجود انهمه نطق و بیان / دم نزد از آیت از اینان
گر نیارد کس چه قران آیه / زانکه آیت را نباید مایه
آیه قران که شد مدهامتان / هر کسی یارد که آرد مثل آن
زین تحدی مصطفی بربست دم / تا نباید نقض قولش دم بدم
گر زیک آیت بمثلش دم زدی / هر نبی هر لحظه در نطق آمدی
وین پلید بو الفضول ژاژخای / در تحدی انچنان افشرد پای
گاندر آن ناخوش کتاب خویشتن / گفت کس حرفی نیارد مثل من
جن و انس ار هوش خود سازند صرف / چون کتاب من نیسرایند حرف
ادعای این سنک بزرک ادعا / هست شاهد بر خطای مدعا
با وجود انکه هر گوساله / میتوان از دل کشیدن ناله
گفت پیشتاز گوله بی سواد / کی شود معجز بر اهل رشاد
گرچه این گاوان گول روزگار / بنده عجلی شوند از یک خوار
نوح صادق نهصد و پنجاه سال / قوم خود را خواند سوی ذوالجلال
هرچه دعوت کردی از اصرارشان / بر فزودی دم بدم انکارشان
زان خسان در این زمان بس طویل / عاقبت مومن نشد الا قلیل
موسی عمران از انچه گفته بود / ده شب اندر طور افزون تر غنود

از یهود ناکس الفا شتی عشو — پیش عجل سامری هشتند سی
از کتاب باب مرتاب لعین — کز خوار عجل اضل امد بدین
از یهود امت خیر الوری — فرقه کشتند از ایمان بری
با وجود انکه در هر سطر او — یك نسق دارد غلطهای دو تو
و ربید و کفتند قومی کاین کتاب — از خطا دارد غلطها بیحساب
معربش مبنی مبنی معرباست — شرط اعراب و بنا رفته ز دست
در جواب معترضان بد سیر — در تعارض حیلهٔ انکیخت بر
کفت این الفاظ یکسر امدند — در برو او همه ساجد شدند
شکوه ها کردند از دست نحات — در کمال اشکانت از جهات
کاین کروه نشر بی ناهوشمند — در سخن ما را مقید کرده اند
هر کجا فاعل بود اندر کلام — از جفا مرفوع خوانندش مدام
هر کجا مفعول منصوباست و پس — رفع ان بیچاره ندهد هیچکس
تا بکی باشیم اسیر نصب و رفع — این ستمکاری زما بیما نود فع
ما الوای معدلت افراشتیم — رسم اعراب از میان برداشتیم
قید را برداشتیم از پایشان — و ذکرم دادیم وسعت جایشان
زین سپس از فضل ما شادی کنند — فاعل و مفعول ازادی کنند
بعد ازین مفعول اکر مرفوع شد — بحث نحوی زان مدفوع شد
و دکر بیند فاعلی نصب از فطن — فاعل مختار باشد در سخن

تاباذن

تا باذن ما همی بکوید نصب — نصب را نا کرده از مفعول غصب
چون خدا برداشت دالفاظ این قیود — نحو و صرف از حق بیاید ازمود
پیغمبر کاین باب اکر کردید باز — هر خری خواهد باین کو کرد تاز
هر خری کر بر کشد از دل نهیق — اندر این دعوا شود با او رفیق
قید صحت کو کسی از با هلد — هر خری افساد خود را یکسلد
چونه تقید کشت مطلق لاجرم — هر خری کوید کرمن پیغمبرم
و رکسی کفتش نبی مصطفی — در کتاب خود خبر داد از صفا
کرنیارد کفت جفت این کتاب — زانو بنیش کس الی یوم الحساب
در جوابش کفتی ادبی خلق را — نفی کرده مصطفی این ما جرا
لیك نافرموده خلاق حمید — مثل این قران نیارد او رسید
این کتابی کرمنش دادم بدست — از پس قران خدا او رده است
ادبی ادبی انکر قران افریدی — میتواند مثل قران او رید
لیك چون خود مصطفی را و عده دام — کرنیارد مثل قران تا نشاد
تا قیامت حضرت ذادارفرد — وعدهٔ خود را نخواهد خلف کرد
زانکه نبود کو دکار جزو و کل — از عدالت مخلف و عده رسل
در رسالت مصطفی کو صادقاست — ادعای مثل اونا لایقاست
قصه کوتران امام الکاذبین — فتنه ها انکیخت در روی زمین
اتش رسوائیش تا دود کرد — شد بصحرای فضیحت ره نورد

شد

شد ازو روباه بازیها پدید   تا سگ بازداشتش از بیم بو درید
خار شد در پای خلقان چون خسک   پیکر شومش سراپا خورد سگ
بوالعجب کان بدسگال بوالفضول   خویشتن را خواند ز اولاد رسول
مست بود ار گر سرش فاش کرد   در میان انجمن رسواش کرد
طعمه سگ کرد از پا تا سرش   تا کند این جامه غصب از برش
زانکه لحم دوده خیر الانام   بر گرگان و سگان باشد حرام
وان دعای باطل خود آن زنیم   در میان معده سگ شد مقیم
بی غلط گفتم کزان جسم پلید   سگ بسان لاشه خر خورد و رید
از ملامت دور گر آن بدسگال   تخم اش گر بود از نسل حلال
در میان خندق شیرین کجی   می شدی طعمه کلاب اشوم پی

ادعا نمودن زینب کذابه زینبیت دختر امیر مومنان را

زینب کذابه در عهد رضا   گفت هستم من ز نسل مرتضی
گفت من آن زینب نیک اخترم   کز حلالت مرتضی را دخترم
من همان دختر که اندر کربلا   مبتلا گشتم بصد کرب و بلا
چون شدم در لشکر اعدا اسیر   خواستم نصرت ز خلاق قدیر
دعوتم بپذیرفت داذار ودود   مر مرا از انظارشان پنهان نمود
از جفای ناکسان پنهان بدم   تا بهنگامی چنین ظاهر شدم
ور دو زن افتاده در چون و چرا   تا بر مامون کشید این ماجرا

زینب کذابه را احضار کرد   بوکه بفشاند ز راه شبهه گرد
چون خلیفه شد بدان زن روبرو   گفت شرح حال خود اینک بگو
زینب کذابه آن گفت شگفت   در حضور جمع باز از سر گرفت
حاضران افتاده در بوک و مگر   کاین چه گفتارست کاین زن گفت بر
دخت زهرا آنکه زینب داشت نام   چون سر شوهر باز گشت از شهر شام
چند روزی در مدینه زیست کرد   تا گذشت از این جهان دل پر ز درد
با سر شوی نا نموده باز گشت   دل غمین از دار فانی در گذشت
قرنها بگذشته از عهد یزید   از چه پنهان گشته و چون شد پدید
چون خلیفه بر شنید آن قیل و قال   شد بفکرت از پی تحقیق حال
در بر مامون قدم زد از قضا   پیشوای هشتمین یعنی رضا
از لقای شه خلیفه بر شکفت   با شگفتی آن حکایت باز گفت
شاه گفت این ادعای باطل است   واز حلی واقعیت عاطل است
ور همی اصرار بنماید ز جهل   امتحانش نزد ما سهل است سهل
لحم و عظم عترت خیر الانام   کرده بر درندگان ایزد حرام
هین بفرما این زن ناهوشمند   زازمایش پیش شیران افکنند
گر همی در دعوی خود راستگو است   شیر غران بنده فرمان او است
دختر شیر خدا در کربلا   شیر را احضار فرمود از علا
تا بپاس کشتگان بینوا   پاسبان باشد بر ارض نینوا

این زن محتاله کو خود زینب است / خواهد از چنگال شیران باز رست
ور نباشد زینب عالی جناب / گو بدر بندش ز هم شیران غاب
پس بخادم خادمان ناپسند / برد و اندر برکهٔ شیران فکند
دید آنکه ابر چون شیر ژیان / گفت اهلاً خیر مقدم ای اتان
از ازل تو در وجه شیران بدی / ای شکار من چرا دیر آمدی
پس بچنگال جوابات شیر نر / بی توانی برد بر پایان ماده خر
شحم و لحمش را ز هم بدرید و خورد / خاک را از لوث خونش پاک کرد
چون خلیفه بنگرید آن هایله / شاد شد چون چشم مور از خوش صله
گفت اگر این قصه گردد آشکار / میشود شیر شما نثر آشکار
زاده شیر خدا را زادمون / گفت خود حال تو با شیران چون
میتوانی رفت در برکه اسود / شیر حق از جای خود برخاست زود
در میان برکه شیران شتافت / آفتاب دین ز برج شیر تافت
از پی تعظیم شیر کردگار / سر فرو هشتند شیران بیقرار
آن یکی بر پاش میمالید سر / دامنش را بوسه میداد آن دگر
در میان برکه شیری بود پیر / در تبصبص برکشید از دل زفیر
شاه دستی بر سرش مالید و گفت / با جوانی گو دمت ای پیر جفت
دستگاه آزمایش در نوشت / زان سپس سوی خلیفه باز گشت
با رضا ظاهر و خشم نهان / گفت مأمون با امام انس و جان

حبذا

حبذا زین حشمت و اجلال و فر / مرحبا زین شوکت و قدر و خطر
این چه مقدار است ایها الهمام / کز تو میدارند شیران احترام
شاه فرمود آنکه شیر داور است / شیر گردون پیش پایش هست پست
ما همه اشبال شیر داوریم / از دم شیران زیان کی میبریم
هر که با ما خویش خواهد هم نسب / باید از شیر ژیان نارد هرب
قصه کوته لحم سادات کرام / بر سگان از حکومت باشد حرام
زین قصص آل علی را فخر نیست / کاین مقام پست اشباع علیست
در تشیع هر که را حق بر گزید / سگ نیارد ساق پایش را گزید

قصه گزیدن سگ یهودی پای مسلمان منافق را

یک مسلمان رفت در کوی یهود / بر کنار سایه‌ای لختی غنود
از یکی خانه برون آمد سگی / گز سگ کهفش بباطن بد رگی
چون نصاری بر یهودی حمله کرد / شد ز بیم سگ مسلمان روی زرد
خواست بگریزد سگش از پی دوید / دست بالا برد سگ پایش گزید
با دل پر درد و با پای فگار / رو بسوی مصطفی شد رهسپار
پای خود بر دست بگرفت و گریست / مصطفی بر حال زارش بنگریست
گفت زاری از جفای کی مغان / گفت از جور یهودان الامان
پای مسلم گر گزد کلب یهود / مسلمین را زین مسلمانی چه سود
آن یهودی کز سگش خیزد فتن / همچو سگ میبایدش گردن زدن

مصطفی

مصطفی فرمود از طبع غیور / گشت باید اینچنین کلب عقور
گر سگ کافر مسلمان را گزد / لذت اسلام کی مسلم مزد
از در حکمت رسول انس و جان / سوی کوی آن یهودی شد روان
گرچه خود آگاه بود از سر کار / خواست تا بر خلق سازد آشکار
کاین منافق مسلم از هنجار نیست / در نفاق و کینه زانسان بدترست
بود در خانه یهودی چون رسید / آن یهودی از سرا بیرون دوید
از پی تعظیم جاه مصطفی / سر بپایش سود از صدق و صفا
کای محمد ای رسول ایزدی / حاجتت چه بود که اینجا آمدی
مصطفی فرمود ای مرد یهود / کلب خود را در بر من آر زود
این شنیدستم که کلبی هسته / پای خلقان را ز نیشش خسته
چون پیمبر این حدیث اظهار کرد / شد یهودی شرمگین و روی زرد
در درون خانه رفت و کلب خویش / نزد رسول آورد با قلب پریش
مصطفی فرمود ای کلب عقور / از چه بستی بر کسان راه عبور
گوید اهل یهودان میخوری / از چه رو پای مسلمان میگزی
در جواب آن رسول کامکار / سگ بنطق آمد بحکم کردگار
کای رسول جرم بخش عیب پوش / بود شبی دادم ز رحمت بر نیوش
گرچه من بودم که مرد یهود / در حراست روز و شب آدم ربود
دین خوانش همی تا میخورم / از وفا پاس حقوقش می برم

لیک

لیک اصحاب تو را باد درد و لهف / خادمم من چون سگ اصحاب کهف
من سگ سگهای اصحاب توام / خاک راه کلب احباب توام
مسلمین را من حمایت میکنم / حق احسان را رعایت میکنم
پاس دارم حق اسلام از وفاق / جز که باشد مسلمی زاهل نفاق
هر که در مهر علی شد پایدار / مر مرا با او نباشد هیچ کار
وانکه در حب علی ورزد نفاق / ساق پایش میگزم من از شقاق
تا همی گردان علی اعراض او / از قفایش میدوم من کو بکو
میگزم پای منافق در عبور / با دو صد خواری که چشمش باد کور
چون یهودی این بیان از سگ شنید / نور ایمان پرده کفرش درید
کای سگ نفس دغا هوشیار شو / وز بخواب لحظهٔ بیدار شو
پس یهودی در بر روی رسول / کرد اسلام از صفای دل قبول
رو باسلام آمد از راه رضا / شد ز اشیاع علی مرتضی
آنکه چون کلب عقور از بغض و کین / میگزد همواره پای مؤمنین
در طریقت زان جفا و زین جحود / بیوفاتر باشد از کلب یهود
حق دهان سگ ببست از مومنا / مومنا فردا گشود از امتحان
دست و دندان منافق باز کرد / تا تواند در ره کین تاز کرد
تا همی در حق نباشد احتیاج / باز کودش دست و دندان علاج
گوید ای محتاج رب العالمین / لو نشاء لهدیکم اجمعین

خود

خود سلک بوده منافق در جهان   تاکردیا اذن پای مؤمنان
اذن وایذادش رسید از کردگار   تا کند پنهان خود را آشکار
ایت کلا انمد در اینمقام   در حق هر نیک و بد کردید عام
تا یکی مؤمن شود در اختبار   واند کر کافر بسوء اختیار
لحم مؤمن بر سباع اند حرام   آدمیزادش ندارد احترام
مؤمنی را هر که غیبت میکند   گوشتش خورد استخوانش بشکند
انّ من یغتاب قال الله فیه   انّ هذا اکل لحم اخیه
دوست میدارد همی آن بیخرد   گوشت مرده برادر را خورد
گرک اکو بو مرده گرگی گذشت   بگذرد از خوردن لحمش بدشت
ما اگر در خیل اناسی اندریم   لحم هم را آشکارا میخوریم
این سخن پایان ندارد ان غبی   گو عبادت خویش را خواند نبی
عاقبت سلک سکوش را بود رید   تا شود آثار جسمش ناپدید
و این عجبتر که هنوز آثار خامه   در میان معده سلک داشت جا
شد پدید از جنگل مازندران   ماده خرسی در صفت بدتر از ان
باز کرد اندر ضلالت پا بها   نام خود را هشت از ظلمت بها
پک حنث ملحد بیز اشد مراد   کر بدی مفعول کل من اراد
خنک بدشرمی بدشت کفر راند   خویشتن را فاعل مختار خواند
خویش را خواند آن لعین خانضیز   در امامت مظهر نور حسین ۴

پای در طغیان فشردان بدسرشت   دور خود را دور رجعت نام هشت
گفت من هستم حسین بن علی   دویم از مراتب رجعت منجلی
انچه یابیش از جفا بکشود باب   این بهاء الحاد کردش الف باب
در مقام ثانی این خلف   تکیه زد بر جایگاه اسلاف
هر دو ساکهان بد اختر هشته بود   این بد اثین مشکات خود نمود
برسر وداند سخافت یک کتاب   ثانی اثنین کتاب ز اثر باب
در خطا ناید کتابی ثانیش   جز کتابی کاول آمد بانیش
هرچه آن بابک گشت این بلا زاد   کای دو صد لعن خدا بر هر دو باد
نام کردان مهملات خود بیان   از بیانش روی کفر آمد عیان
صد هزاران عیب و نقصان از جهات   مهملات مهملات مهملات
کو بخواهم شرح آن مهمل کتاب   میکشد این رشته تا یوم الحساب
عاقبت چون که شکار او رده ام   در زخارف عمر ضایع کرده ام
عنقریب کان پلید بد سیر   در طریق باب آید پی سپر
از پی باب لعین پوید بناز   گرچه این رشته سری دارد دراز
در حدیث آمد که زین تا مهدیان   در جهان گردد دو دو دشمن عیان
مینماید هر یکی زان کم بهان   ادعای مهدویت در جهان
آن یکی با لیست و اندیکی بها   آن یکی در ریاست و اندیکی ضیا
آن یکی با بی ز دوزخ آمده   وان بها که بها ظلمت کده

واندر گردون کفر است و کین   وان ضیا ظلمت فزای ظالمین
خار ظلم و ظلمت یابد بها   شاد سازد از ضلالت راهها
پیش خار فتنه هر بیخرد   ای بسا بر پای نادانان خلد
در جهان تا آتش قهر اله   بر فروزد از پی باداه فراه
بر فروزد از طوای انتقام   آتش سوزنده خشم امام
شعله ور گردد همی در هر نفس   آتش کینه بهر خاشاک و خس
از طوی ظاهر شود نور خدا   تا بر بندد مدعی یابد بدا
آنکه میگفت از خداوند مجید   در ظهور شه بدا آمد پدید
از در حکمت بتقدیر اله   در جهان ظاهر شدند اشباه شاه
از امامت بهره خود یافتند   تا بصحرای بقا بشتافتند
فاش بینند آنکه عین بد سیر   نور یزدان بی بدا شد جلوه گر
تا بدانند از قضای کردگار   این قضیت ختم شد در روزگار
آنچه شد ختم از خدای دادگر   اندر او گردد بدا کی راهبر
ای خنک روزی که گویم با نوا   ابتدا انست تا دانی طوی
آنکه در وادی مقدس از نمود   در طوی نار تجلی را نمود
از طوای طیبه گردد جلوه گر   گرد بر گردش ملایک بی سپر

در تفسیر قول خدای تعالی وما جعلنا اصحاب النار الا ملئکة وما جعلنا عدتهم الا فتنة لیستیقن الذین اوتوا الکتاب ویزداد الذین امنوا ایمانا

در کتاب

در کتاب محکم خود کردگار   دم بعزت میزند ز اصحاب نار
نار را گوید خداوند کریم   از ملایک همرهانی داده ایم
وان کرم زاد ره مقام مردمی   فتنه فرمودیم در حکمت همی
تا یقین و ثبت کنند اهل کتاب   اندر آن مطلب کشان بود ارتیاب
مومنانرا گر بد ایقانشان   برفزاید از یقین ایمانشان
گیستند اصحاب نار ای هوشمند   کاینچنین مقدارشان باشد بلند
نیستند ایشان گروهی زادجی   که مخلد گشته در آتش همی
آنکه زایا بد در آتش زار زیست   از ملایک نزد حق تعیین نیست
نام آن بنده کنار دحق ملک   گر مدارج بر گشاید بر فلک
آنکه از خاری بد وزخ میرسد   لایق مدح و ستایش کی بود
هم نباشند آنچه ملایک آن نفر   کز موکل گردشان حق بر سقر
زانکه در ایمان و کفر اندر جهان   کس نکرد از ملایک امتحان
فتنه ها گردد هویدا از بشر   در مقام امتحان خیر و شر
خاصه در عقبی که دار فتنه نیست   از ملایک هم بپا مانند نیست
خالق خود را حق بدینسان نمود   باطن هر تن یکی و ظاهر نمود
باز شد تا باب فتنه در زمن   از بشر جنس بشر شد ممتحن
گر بجای انبیاء رب ودود   مر ملایک را نبوت داده بود
کی بشر را بود اندر روزگار   زهره انکار امر کردگار

هر تنی

مرتضی ناچار امر آن رسول / تا کمال سرکشی کردی قبول
کافران گفتند حق با مصطفی / یک فرشته تا فرستاده چرا
گفت حق گر می‌فرستادیم ما / یک فرشته بر پیمبر از سما
امر ما منقضی شدی از زمون / ثم هم من بعد لا ینظرون
از ملایک بکمصدق با رسل / لو جعلنا لجعلناه رجل
پیکرش را از لباس آدمی / کسوتی دادیم از حکمت همی
قوم دیگر از ملایک دم زدند / رب چو در اطالب ربوبیت شدند
از پیمبر تا شد استکبارشان / از عتو تا شد این گفتارشان
آنکه تن بر مطلبی ندهد همی / مهر پی جویند زهر سو هر دمی
در جواب آنکه تن نامقبول / گرد حق این آیه نازل بر رسول
چون ملایک را ببینند آن گهی / یوم لا بشری اذا للمجرمین
پس همانا در خطاب کردگار / فرقهٔ دیگر بوند اصحاب نار
کیستند اینفرقه اصحاب امام / غوث اعظم خسرو والا مقام
از نقیبان سیصدی با سیزده / در رکاب حضرتش پیوندده
چون ملایک در طریق بندگی / هر یکی از وفا پایندگی
از روایت پای برجا چون نخون / یفعلون فی الوری ما یؤمرون
از عجم قومی مطیع و با ادب / در میانشان نیست یکتن از عرب
عدتشان فوق ما را ای و فطن / فتنه گردد در میان مرد و زن

کاین کی والی بسا نادیده ایم / کینه‌ها با هر یکی ورزیده ایم
از کجا این قدرشان آمد پدید / وز چه رو حق این کرم را برگزید
جامه‌ها بوشن بدرند از حسد / گو کجا آمد پدید این وزید
قصه کوته نور پاک کردگار / از پی کیفر شرر بارد چو نار
کو بر کردش کو ام ارجمند / خار و خس را آتش افروز کند
تا شود ظاهر به اسم دو انتقام / نار باشد نام او در این مقام
گر چنین نار است نور کردگار / ای خوشا گر باشم از اصحاب نار
نار او تا نور حق را رهبر است / اینچنین نار است ز جنت خوشتر است
از خدا در عمر خود خواهم امان / وصل نار اندر هلاک ظالمان
ور همی فرسوده باشم در لحد / نار دیگر مرا احیا کند
برد شام غیبتم افسرده دل / رشتهٔ این شام یارب بر گسل
رشتهٔ این شام یارب فصل کن / تا برآید ریشهٔ باطل ز بن
این برود تنها اگر سر زد از ظلام / گو مکن از آتش تیغ امام
نور یزدان آتش افروزی کند / شام غیبت را به بهروزی کند
ذوالفقارش چون نگیرد در قراب / بلکه رد تا خون خصمش از رکاب
نور یزدان چون خلیل بت شکن / بشکند از احراق پشت هر دشمن

قتله فرمودن امام علیه السلام حبیب وطلحه را در افغان منافقان

در مدینه چون کند حل رحال / شبل زهرا نور پاک ذوالجلال

او پی طوف حریم جد خویش   جانب مسجد رود با قلب ریش
از طواف مرقد پاک رسول   شاد سازد شاه دین قلب ملول
در جوار جد خود بیند دو قبر   چون دو دخمه گشته ماوای دو گبر
پرسد از حضار ایشان کیستند   در جوار جد من از چیستند
مدفن خود در حرم او برده اند   خانه او را تصرف کرده اند
او شنیده ستم که عم من حسن   چون بعقبی رفت از این دار المحن
خواستش مدفون کند جدم حسین   در بر جدش رسول عالمین
عایشه بر استری بی زین نهاد   شد سوار و بر سر ره ایستاد
کرد بر گردش گروهی ز اشقیا   تیغ ها دو بدسگال و بیحیا
منع کرد از دفن سبط مصطفی   بر کنار قبر جدش از جفا
چون بنی هاشم نبیند رفتند از او   با جنازه مجتبی شد جنگجو
پیکر عم مرا آن دیو پیش   تیر باران کرد بعد از مردنش
تا سپردندش سهیل تابناک   در بیابان بقیع آخر بخاک
قبر سبط مصطفی گر شد بقیع   با پیمبر چون شدند ایشان ضجیع
با پیمبر آنکه ز اصحاب عبا   از حرم کردند دفنش را ابا
پس چرا خفتند اندر این مکان   بر کنار جد من بیگانگان
از پی تعریف آن دو ناپسند   نعره ها کرد در هر جانب بلند
کاین دو قبر از صاحبان مصطفاست   وین دو صاحب هر یکیشان امیراست

در تغافل شاه گوید از فطن   محتمل کاینان نباشند آن دو تن
نعره آن قوم با صد های و هو   باز میگردد بلند از چار سو
کای همایون خسرو عالی تبار   والی معظم شهریار کامکار
از علامات کرما خود دیده ایم   و از مقالات که خود بشنیده ایم
بیگمان این خفتگان در لحد   آن یک اول و این دگر ثانی بود
عیبه علم خدا زان مستند   باز از حکمت تجاهل میکند
گاهی بسا کز طول ازمان و دهور   مشتبه گردد بسی گور و قبور
پس همان خوشتر که بشکافیمشان   تا ببینیم آشکار آن نشان
از تعصب در دل اهل عناد   شعله نار غضب خواهد فتاد
کاین چه حکم و خود چه قانون است این   در جهان بر نعش قبر مسلمین
هیبت اللهی که زاو ظاهر بود   مانع از منع بد اندیشان شود

امر فرمودن امام علیه السلم نقبا را بشکافتن قبرها

امر فرماید نقیبان را امام   کای گرام خاص و خاصان کرام
از مرافق اشقیا بو زنید   ریشه این خار بنها برکنید
حیف باشد در گلستان صفا   از تزاحم رستن خار جفا
کی روا باشد بقبر و تربه چنین   بوستانی را سر خر در کمین
پس بدست خود نقیبان نوشند   خاک را از قبرها واپس کنند
ز احترام تربت پاک رسول   بی کلنگ اندر کنند بد نحول

تا املی میکنند آن خاک پاک تا برآرند آن دو تن را از مغاک
از مغاک آن جثه‌ها بیرون کشند اندر آن حالت که مرطوب کشند
با وجود آنهمه بد گوهری تازه و تر مانده جسم ظاهری
یعنی از اعجاز آن عالی‌جناب جلد نو پوشیده در ذوق عذاب
اهل دوزخ را چه از نار خلود نضجت باید باز هم باشد جلود
بدّل الله جلودا غیرها کی بذوقوا ضرها و ضیرها
جلد نو پوشید تن زاعمالشان تا شود زان جلد بدتر حالشان
حاضران آکه بدانند زامتحان تا نظر دیده بکشایید هان
کاین دو پیکر را بغیرت بنگرید تا بباطنشان ز ظاهر پی برید
از سر و از گردن و رسم و نشان در تعرف نیک بشناسیدشان
پیروان آندو نعل ناپسند پس بپایند و یکایک بنگرند
زاب و تاب ظاهر آن جثه‌ها در شکفت آیند از فر و بها
در حضور حجت مطلع از فتن گشته خاضع چون بر پیش بت شمن
از پی تعریف بکشایند لب از نژاد و نسبت و از اقرواب
کاین دو را ما میشناسیم ای امام انّ هذین هما ختم کلام

آویختن امام علیه حجت طاغوتان را بر شاخ درخت خشکیده و سبز شدن درخت خشکیده از اعجاز آن بزرگوار در افتضاح منافقان غدار

چون عیان شد نسبت و نام بتان حق دهد ایقاد نار امتحان

نار

نار نور الله گردد موقده تا شود پیدا نهان افئده
هر که دارد هرچه پنهان در سواد فاش گردد همچو کز نقره سواد
نقرهٔ ناپاک پست کم‌عیار چون دل کافر برش پر نار و تار
ظاهرش چون روز روشن نقره‌فام باطنش چون شام تار پر ظلام
تا مفتن صوغ را آیین نهد در خلاصش زآتش تفتین نهد
چون برافروزد یکی نار خلاص سیم را بخشد خلاصی از رصاص
نام صائغ شد مفتن زین سند کاو در آتش نقره را تفتین کند
فتنه هم زین سبب فتنه است نام کو دهد تشخیص و تمییز انام
از پی تفتین شه فرخنده بخت اندر آویزد بتان زان درخت
سالها خوشکیده باشد آن شجر در برش نه برگ پیدا و نه بر
از پی تفتین ارباب نفاق سبز گردد آن درخت از اتفاق
جامه‌ها سبز پوشد بر بدن از صفا چون نیکبختان زمن
آن نهالی را که گشتند از غرور برگ و بار آرد هم از ویل و ثبور
زان سپس گوید امام انس و جان زینت و تن باید نیز بی جستها
چون او امر آن بپا سازد بلند پیروانشان هم چو دود هم آکشند
کاین چه بیداد و چه تکلیف است این وین چه آیین است در ایمان و دین
بر صحابه صدق خاص مصطفی کی چنین ظلم و ستم باشد روا
بیش از آن کاین دو تن گردد پدید این کرامتها اگر کس مثلش ندید

شر

بند این هر دو تن بودیم ما / خالیا بر صدق افزودیم ما
زین سپس ما را اثر‌ها هست ازان / گاو نر می جو بداز این سروران
بشنو کاین معجزات از شه بود / تا منافق غامد اکرم شود
گر سگی را مصطفی گویا کند / عارف بینا کجا بر سلک شد
این کرامت از پی کشتن آشکار / با کرامت و دیر خود سگ را چه کار
آنکه دارد در یقین پاینده کی / منطق سگ را نماید بند کی
گو ز سنگ پرسی تو ‌ا گویا کرد / بیگمان گوید همین دادار فرد
دست و پای عاصیان روز جزا / بر خطای عاصیان گردد گوا
دست گوید تا من این مرد لئیم / زد طپانچه بر رخ طفل یتیم
پای گوید تا من این شخص عصی / شد سوی میخانه با قلب شقی
گوش گوید صاحبم همت گماشت / هر کجا بانگی بر آمد گوش داشت
چشم گوید صاحبم اندر جهان / مومرا بکشود بر نامحرمان
پوستها گویند ما در معصیت / یارشان بودیم در هر
بر بدست و پا و چشم و گوششان / بود از ما پوستها روپوششان
ما ازین اعضا همه بینا تریم / زانکه ما هر مضمری را مظهریم
این جوارح ظاهر از ما مضمرند / در میان پرده ما اندر شند
قالت الاعضاء انطقنا الذی / کل شیء انطق فی المأخذ
هین ببر بینید از جهالت نطق ما / کر کند انطاقمان رب السماء

شاه

شاه گوید هر که با این هر دو یار / تا ابدش در یکطرف شد پایدار
وانکه دشمن هست با این هر دو تن / بر کنار می ایستند زان انجمن
چون جدا گردید از طیب خبیث / هر یکی بر جانبی پوید حثیث
آن یکی گردد ز اصحاب یمین / بر خلاف اولین و دومین
واندگر پوید در اصحاب شمال / دم زند از طاعت بغی و ضلال
حق و باطل را بتقدیر خدا / تا رفیقین چونکند از هم جدا
آن خبیثان را خدای دادگر / جمع سازد بعض با بعض دگر
تا نماید حاصل آنکاشته / خرمن اسازوی هم انباشته
وقت آن آید که آنکه س لئیم / افکند در نار دادار علیم
آتشی را امر فرماید اما م / گاو فتد در خرمن هوم لئام
آتش خشم خدا در یک نفس / نیست سازد هستی هر خار و خس
تا کی کین خواهی خشم اما م / لیک ناید منطقی زان انتقام
زان سپس احیا کند جنتی فریق / با فراغ خاطر و با طیب عیش
خود چه احیا بی کراز شرمندگی / بدتر از مردن بود این زندگی
پس گناهانشان شمارد یک بیک / هر یکی مستوجب نار درک
بی مجال آنکه انکاری کنند / می توانند از حیل کاری کنند
بنگرد مرد ظلوم کفر کیش / آنچه را با دست بفرستاده پیش
و یقول الکافر یا لیتنی / کنت ذا الیوم ترابا فی المنی

هر کجا باید کفن را تار بد　　عدل حق یکسر بکرد نشان نهد
کاینهمه اعمال بد کار شماست　　واین شررها جمله از نار شماست
آتش ظلم و ستم افروختید　　خاندان مصطفی را سوختید
مصطفی را زاب غسلش تو کفن　　کاتش افروزی نمودید از فتن
آن مکرم خانه را کز رسول　　میگرفی جبرئیل اذن دخول
بعد موت مصطفی کرد آمدید　　از شقاوت بر درش آتش زدید
اینک اینک آن حطب در نزد ماست　　تا بامروز آن حطب شاخی نکاست
آن حطب را کز جفا با دست خویش　　در چنان روز بی فرستادید پیش
خالیا آماده باشد آن حطب　　آن حطب را از شما شاید حسب
هین می ترکر بما بفروختید　　آتشش را بهر خود اندوختید
هیزم اولای مرد پردغل　　صورتی دارد بر اخروی از عمل
معنی آن هیزم اندر نزد ماست　　ظاهر افسرده شد باطن بجاست
در حدیث آمد که روز رستخیز　　مرده را از حق خطاب آید که خیز
پس ز جا خیزد بصد درد و محن　　مرده فرسوده پوشیده کفن
با وجود آنکه آن قطن نسیج　　کش بدنیا کرد در مردن بسیج
هست و بودش سر بسر در خاک ریخت　　تار و پودش جابجا از هم گسیخت
این کفن ما نا همان صورت بود　　کز تقاضای عمل پیدا شود
از حلالش گر خریده اد بی　　جامه تقوی شود نامش همی

وزیبنده

ور بدزدی کرده تحصیل کفن　　میشود سربال قطرانش بتن
صورت کردار تار افروخته　　باب نار مصطفی را سوخته
در بر ما حاضر است ای ناکسان　　هین ببینید آن حطب را ای خسان
آتشی پیدا شود افروخته　　سینه سوز بهر از جحیم اموخته
در میان خرمن دو نان فتد　　ظالمان را بر دل و بر جان فتد
با همان آتش که خود افروختند　　بار اول چون سرا پا سوختند
بار دیگرشان خدا احیا کند　　حکم حق در حقشان اجرا کند
کاین گناهان از تمام جن و انس　　خواه شخص و خواه نوع و خواه جنس
از شما شد آشکارا در جهان　　اصل کل شر شمائید ای خسان
بغی و فحشاء و شرور آن شماست　　ظلم و عدوان و فجور آن شماست
خبث را با شد ابوت بر شرور　　نام طاغوت آمد ام الفجور
شرک هر نا پاک و کفر هر پلید　　از شما بد گوهر آن آمد پدید
اینهمه عصیان شیطان لعین　　وانهمه اضلالش از ایمان و دین
دوحه این شاخها آن نار واست　　ریشه آن دوحه بنیاد شماست
هرچه را شیطان جنی کرده است　　فضله شیطان انسی خورده است
از مؤثر ظاهر آید تا اثر　　روی ابلیس از شما شد جلوه گر
گر نبد شیطان انسی در نفوس　　در طبایع کی بد از جن دروس
جنی از انسی در استمداد شد　　در ضلال آمد مضلین را [illegible]

ظاهرا

ظاهرا جنی با نفسی مستعد   باطنا انسی است جنی را ممد
زادهٔ ادم چه قابیل از حسد   کرد ز ابلیس اکتساب خوی بد
ظاهرا ان خوی بد را از بلیس   مکتسب شد در ضلالت ان خبیس
رشک برد ابلیس بر ادم که هی   خود چرا ساجد من و مسجود وی
رشک برد و از سجودش کرد ابا   زان ابا خوردش هدر سعیش هبا
هم در ان ساعت که فضل دادگر   بوالبشر را داد در جنت مقر
زان نعم ادمش محسود شد   کاو مقرب گشت و وی مردود شد
حیله انگیخت ان دیو رجیم   تا بجنت بوالبشر ناید مقیم
دید چون قابیل هم از سروری   خود برادر هابیل دارد برتری
بر طریق اهرمن شد ان نورد   مر برادر را بخواری قتل کرد
لیک امد   ان نبل وغاد   زاده بر اد اهرمن را مستعار
از سجود ادم استنکاف کرد   از ابوحفص این ز استحلال کرد
این تکبر را بشیطان انتقال   زان که النار و لا العارش مقال
گفت دادم ز اتش دوزخ رضا   بی که تسلیم امر مر قضی
زین سبب ابلیس و ذریه در خطا   این تکبر را بد و داد انتساب

ندامت ابلیس لعین از نافرمانی خود در سجود ادم از فرمان رب العالمین و عزم نمودن او سجده قبر ادم را بعد از وفات ادم

این سخن بشنو که ابلیس لعین   گشت چون مردود رب العالمین

کینه

کینه انسانیان در دل گرفت   بر دل خود حقد مشکل گرفت
حیله ها انگیخت از رشک فزون   بوالبشر از جنت امد تا برون
کرد هیها داد مر قابیل را   از ضلالت کشت تا هابیل را
هر چه بر اولاد ادم میفزود   میفزودی بر عداوت ان حسود
در میان ادمیین از غضب   فتنه ها میکرد در هر روز و شب
تا بتقدیر خدای ذوالمنن   رخت بربست ادم از دار محن
ادم از دنیا بعقبی چون شتافت   دیو در رشک اهرمن از ایذاش تافت
پس عداوت کرد و اخر خسته شد   مرد ادم اهرمن وارسته شد
ای بسا محسود از دنیا چو رفت   رشک حاسد را نشست ان نار تفت
اینهمه بخل و حسد در دنیی است   ورنه بر عقبی کسی را نیست دست
اندر اینجا چون حسد ظاهر شود   حاسد از محسود خود کافر شود
چون حسد نار عداوت برفروخت   اتش حاسد دل محسود سوخت
اندر انجا حاسد و محسود کان   یا بدوزخ یا بجنت جاودان
خاک وین اندر جهنم یا بهشت   بد رود هر زارع ان تخمی که کشت
اهرمن چون ادم از دنیا گذشت   از طریق ظلم و عدوان باز گشت
گفت ادم رفت از این دار الفساد   زین سپس ما را چه حاصل از عناد
از پی عدوان این دار سپنج   از چه در عقبی کشم جاوید رنج
که تکبر کردم از فرمان حق   خاکسار هم توانم زان نسق

سجده

سجده بر آدم نکردم در جنون ‌ ‌ می‌توانم سجده‌اش بعد از وفات

پس همان خوش شد که با عجز و نیاز ‌ ‌ سوی قبر آدم آیم چاره‌ساز

لابه‌ها گویم تضرعها کنم ‌ ‌ از تضرع بیخ عدوان بر کنم

زان تکبر چون یکی نادم شدم ‌ ‌ انما التائب یکفیه الندم

این بگفت و سوی قبر شد دوید ‌ ‌ بشنو از شیطان انسی تا چه دید

ظاهر شد از شیطان انسی پلید یعنی رئیس منافقین در عالم خبر آنست که ابلیس لعین و منع کرد او ابلیس را از سجود بر آدم علیه السلام که انت الذی لم تسجد علی آدم حال حیوته فکیف تسجد علی قبره بعد وفاته

اهرمن زان عبادتها که کرد ‌ ‌ با ملایک در بر دادار فرد

اندکی زان برات قلبش صاف شد ‌ ‌ کارها را از اثرها نیست بد

مومنی مرتاض شد یک اربعین ‌ ‌ زان ریاضت دید آثار یقین

کافری هم گر چهل روز دگر ‌ ‌ در ریاضت وا برید از خواب و خور

زان ریاضت پاک شد لوح دلش ‌ ‌ ای بسا آثار کامد حاصلش

هر که را یکذره نیکی در عمل ‌ ‌ در جزا یکذره بیند لا اقل

ور کند سنگینی یکذره شر ‌ ‌ هم جزا و یکذره خواهد گرد اثر

چون رسید ابلیس را امر سجود ‌ ‌ زان نصیحت دید در کشف و شهود

جلوه‌گر انسانی از لوح نفوس ‌ ‌ در کمال نفرت و کبر و عبوس

از تکبر

از تکبر کرد با وی این خطاب ‌ ‌ کای بلیس از این فضیحت رخ بتاب

این چه رسوایی است ای بی ننگ و عار ‌ ‌ گر شود محکوم حکم خالدا نار

تو نه آن استی که آدم از گل است ‌ ‌ رو تمرد کن که کار بس مشکل است

چون شنید اندرز و آن شیطان جن ‌ ‌ در تکبر گشتش قلبش مطمئن

تا بدین اندرز باطل آن پلید ‌ ‌ از تکبر در جهان دید آنچه دید

در چنین روزی مگر ابلیس از ندم ‌ ‌ در جناب قبر آدم زد قدم

دید شخصی را به راه اندر عیان ‌ ‌ راه پویان بر طریقت قاصدان

ایستاده در میان رهگذار ‌ ‌ آنچنان کز ضعف و سستی بی مدار

گفت اهلا خیر مقدم غایبا ‌ ‌ زبده کجا پوئی و آئی از کجا

گفت ابلیس ای برید بی‌سپر ‌ ‌ راه خود می‌پو سوا از من در گذر

تو اگر در مطلبی هستی رسول ‌ ‌ هی مشو با دم سر رسول بوالفضول

تو رسولستی در این ره یا رفیق ‌ ‌ یا مگر جاسوسی ز قطاع الطریق

گفت نه جاسوسم و نه رهزنم ‌ ‌ گر بود یکی ز صالحان منم

در رسالت قاصدی هستم گزین ‌ ‌ در طریقت ناصحی هستم امین

من بسی این راهها را دیده‌ام ‌ ‌ راهها از جاهها سنجیده‌ام

غایبی را چون ببینم در سبیل ‌ ‌ سوی مقصد میشوم او را دلیل

ور ببینم میرود در راه خطا ‌ ‌ در دلالت گیرم از چشمش غطا

اینقدر کاشیطان انسی شد مصر ‌ ‌ کو سر شیطان جنی برد سر

غافل

غافل از اغلوطهٔ آن بدنهاد / راز دل را اهرمن ابراز داد
زان عزیمت پی چه بردان تبد / برد هان انگشت بگرفت از عجب
کاین چه بی‌فرهنگی و کم دانشی است / اینچنین ذلت ز تو شایسته نیست
تو بلا پستی که از امر دادگر / سجده بر آدم نکردی از بطر
پیش او ساجد نگشتی در حیات / چون بخاکش سر نهی بعد از وفات
اهرمن چون این نصیحت را شنید / بر رخ ناصح بحیرت بنگرید
گفت ای ابد لیل ناصواب / ای تو مصداق اذا کان الغراب
از غرور و نخوت و کبر و منی / در حقیقت خود تو استاد منی
در میان جنیان شیطان منم / مرد و زن را در طریقت رهزنم
در گروه انسیان شیطان تویی / امت دین رهزن ایمان تویی
رتبهٔ انسانی از بالا و پست / تا همه از نوع جن بالاتر است
زانکه انسان نی بفضل کردگار / شد ز عرض عالم نفس اشکار
زان وطن تا غربت اجسام راند / در عوالم سیر کرد و درس خواند
اکتسابی نمود از هر مقام / تا بخلقت گشت مولودی تمام
خیر دش شامل معارف عام شد / خلقتش کامل مراتب تام شد
جنی از غرض طبیعت شد پدید / تا بحس مشترک ما وا گزید
نز طبایع [illegible] یکقدم بالا نهاد / نز ره حس مشترک پا پیش فتاد
زین بشر داتی مقامش گشت دون / خلقتش ناقص شد و قدرش زبون

گر تو

گر تو فی کرد انسی شریف / پا نهد بر فرق جنی ضعیف
ور تنزل جست انسان سنی / سر نهد در پای هر جنی دنی
گر نگهدارد انسی از راه رشد / رخت در اعلای علیین کشد
ور بدور افتد ز راه شرع و دین / پی سپارد تا باسفل سافلین
تو دین ره تا مرا رهزن شدی / در ضلالت از من استادتر بدی
روز اول هم که از امر دادگر / من ابا کردم بسجده بوالبشر
مر تو را دیدم بذرات نفوس / کردیم از رحمت یزدان یئوس
از سجود آدم رهزن شدی / بر تو اف ای هادی نامهتدی
در خیانت زان نصیحت کردنم / طوق لعنت مشتی اندر گردنم
در ضلالت تا مرا گشتی مضل / دشمنستم من تو را از جان و دل
در جهنم مر تو را ای بدشیم / زیر پای خویشتن ماوی دهم
جای من در زیر پای عاصیان / جای تو در زیر پای من عیان
عاصیان گویند با صد شور و شین / در جهنم ربنا ارنا اللذین
اندو تن بنما بما از جن و انس / کز مضل ما شدند از نوع و جنس
نوع ایمان از ما بردند زاد / جنس دین را پیش ما کردند خاد
بار الها تو بما شان ده نشان / تا بزیر پا در اندازیمشان
ایمه در روز محشر من تو را / در سقر گیرم کشم زین ماجرا
زیر پای خویشتن اندازم زکین / تا بباشی در جحیم از اسفلین

در

در جهنم آنچه از من میرود | بر سر و ریش تواش ماوا شود
چون ز تو گمره شدم ای کفر کیش | فضله من در سفر باد بر ریش
از تو بر من تا رسید این عنا | در جهان خواهم زنت را گادنا
هر ولد کز تو بزاید در زمن | نیم او از تو بود نیمی ز من
هم از این رو اهرمن آید استان | گفت روزی با امیر مومنان

داستان گرفتاری شیطان در چنگ امیر مومنان و رهایی یافتن او بدستاویز عداوت منافقان بی ایمان

در بیابانی علی مرتضی | دید ابلیس لعین را از قضا
دام گر ماهی گرفته بر ببست | تا که این ماهی اندازد بشست
اهرمن چون دید نور کردگار | از کنار ره کرد آهنگ فرار
از شهاب ثاقب نور نجوم | اهرمن آگشت هنگام رجوم
خواست تا بگریزد آن دیو لعین | شاه دین بگرفتش و زد بر زمین
از غضب بنشست بر روی سینه اش | تا همی از دل برآرد کینه اش
بردش از خنجر پولاد حلق | تا شوند آسوده از اغواش خلق
عرصه حیلت چه شیطان دید تنگ | برکشید از سینه افغان بیدرنگ
کای علی مرتضی بهر خدا | اندکی مهلت ده از کشتن مرا
من ترا خدمت کنم در روز و شب | خدمتم بپذیر و بنشان این غضب
شاه فرمود ای لعین ناقبول | خود چه خدمت از تو آید در حصول

گفت

گفت هر کس مر ترا از دشمنان | من زنش را میکنم یار فلان
خانه اش ویران و بنیادش کنم | شرکت اندر مال و اولادش کنم
نور یزدان را از آن گفت شگفت | خشم دل بنشست و خنده در گرفت
هر عضو بر اکرامد ابتسام | ابتسامش خشم را داد انفصام
وین آن شاه کز خشم و خنده اش | زانقیاد و سلم باشد بنده اش
شاه دین را چون تبسم دست داد | از سرش بگذشت و بر پا ایستاد
زانچه گفتم دشمنان مرتضی | غالبا از نسل حرامند از قضا
ای بسا مبغض که میگردد مبین | از دلش بغض امیر المومنین
چون بکاوی نسبتش را در انام | تخم اش را بینی از نسل حرام
ور همی تخم حلال است از پدر | جد او پیدا شد از جای دگر
ور همی سالم بود جد و نیاش | جد جدش نیست خالی از غشاش
وانکه بغضش با علی شد بیشتر | بیشتر خورده است مامش نیشتر
تا زمین بطن مامش گشت شخم | ای بسا کشتند در وی هفت تخم
اینچنین تخم حرامی در جهان | مرتضی را دشمن آید بیگمان
اینچنین کس با عمر گردد خلیل | زانکه الجنس مع الجنس یمیل
ور دو صد بارش بگویی ای دغا | دست بردار از فلان با ما ابا
در جواب گوید از بس مبغضی | رافضی انت الرافضی
من نخواهم کرد رفض آن فلان | کو خلیفه مصطفی شد در جهان

از

از تعصب میکند سوگند یاد
که نخواهم من فلان را دست داد

بو ندارد دست از آن کفو لئیم
و یصرون علی الحنث العظیم

زانکه شنای طینت تخم حرام
میکند اصرار در حب لئام

دون حق بگرفته اند ای جدا
دوست دارندشان همچون خدا

تا یکی بر پا شود روز قیام
اذ تشقق السماء بالغمام

آن غمامی کز برآید زان هون
از فساد اهل هل ینظرون

از غمام پیکر پاک علی
چهره الله گردد منجلی

از غمام نور پاک بو الحسن
آسمان منشق شود بر انجمن

در غمام آید عیان رب ودود
پس ملک کز آسمان آید فرود

در چنین روزی جهان از خاص و عام
حق رحمن است و بس ختم کلام

وانچنین روز از خطاهای کثیر
بر گروه کافران باشد عسیر

یومئذ یرجع الامر الیه
و یعض الظالم علی یدیه

از سرش بیرون رود کبر و منی
تا برآرد نعره یا لیتنی

با پیمبر کاش میبودم سبیل
وان فلانم کاش نابود خلیل

با رسول مصطفی از آگهی
از علی می بود ای کاشم رهی

هم نبودم با عمر ای کاش دوست
کو سرم زان دوستی بر کند پوست

مر مرا اکراه کرد از یاد حق
تا یکی بر قول حق جستم سبق

یعنی از دین رسول مصطفی
کرد گمراهم فلانی از جفا

دست

دست بر دامان او او بخشم
دشنه حب علی بگسیختم

پس رسول مصطفی خیزد ز جا
شکوه امت برد پیش خدا

یا الهی قوم من قرآن من
بعد من مهجور کردند از فتن

یعنی این قرآن ناطق کاو علی است
از پی امر خلافت کرد زیست

موسی آسا از علی هرون خویش
هشتم اندر قوم بهر پاس کیش

سامری سان این عمر بر قوم تاخت
از ابوبکر او یکی گوساله ساخت

بر سر قبر پیمبر مرتضی
زین سبب میگفت از سوء القضا

یا رسول الله قومی استضعفون
نحو هرون و کادوا یقتلون

آنچه را هرون بموسی گفته بود
در بر قبر پیمبر میسرود

یعنی ابن اما اول این گروه
از جفا گردند قلب من ستوه

در خلافت بر سر من تاختند
ریسمان بر گردنم انداختند

تیغ طغیان بر سرم افراشتند
از علی بیعت تمنا داشتند

گر نمیکردم مدارا با خسان
خون من میریختند آن ناکسان

من بقرآن خدا بوداختم
حق خود در پیششان انداختم

کاین ریاست بر سر خیل خران
مر شما را باد ای بدگوهران

پیروی کردند امت بر نفاق
مر مرا مهجور کردند از شقاق

زین شکایت دم فرو بندد امام
تا رسد از حق مقام انتقام

تا بیاید امام با صفا
سینه های ما خدا بخشد شفا

ورنه این آتش که در دلهای ماست / زین شکایتها نخواهد هیچ کاست
باز گو زان آتش افروخته / که منافق را خدا اندوخته
باز گو زان شرار پربها / که فشاند آتش این ظلمها
چون شود شیطان جنی دنی / جرم او بر جرم انسی مبتنی
کانچه از شیطان جنی سر زده / از بر شیطان انسی آمده
آتش خشم امیر منتظر / از پی پاداش گردد شعله ور
جبت و طاغوت پلید بدسگال / افکند در نار نور ذو الجلال
هر دمی آن هر دو را زنده کند / بازشان ز آتش پراکنده کند
هر نفس آتش زند بر جانشان / تا برآید بر فلک افغانشان
چون ملایک نفغان را بشنوند / از عذاب ظالمان شادان شوند
دم بدم آزارشان خواهد فزود / تا مقر سازند در نار خلود
زانتقام دشمن ای قلب ذکی / چون شفا غیظ دادی اندکی
با فراغ بال و قلب منجلی / باز گو از چار علت فاعلی

رجوع ببیان علت فاعلی

این مفاعیلی که بینی در جهان / گشته صادر آشکار او نهان
هر یکی را علتی از فاعلی است / هیچ فعلی را ز فاعل چاره نیست
وین فواعل را که بینی کارگر / از مه و خورشید و از جن و بشر
هر یکی فعلیتی بالقوه داشت / تا مکمل بد بتکمیلش فراشت

چون

چون کمالش را یکی بالفعل کرد / شد بفعلیت ز قوه ره نورد
ماه جرمی بود تاریک و کثیف / تا تکمل یافت از شمس شریف
آفتاب از جای دیگر یافت نور / ورنه کی تابنده بودی روی هور
وین نجوم تابناک پربها / نثره تا شعرا ثریا تا سها
در بر انوار حق تابنده اند / هر یکی در جای خود تابنده اند
وین همه جن و بشر در روزگار / خلق شد این یک ز خاک آن یک ز نار
هر چه را در هر کجا حق آفرید / خواست تا فعلی از او گردد پدید
هر یکی را هشت فعلی در نهاد / تا بفعل خود کند حاصل مراد
کار برد از آن خلق از مهر و ماه / خرمن ایجاد تا یک برگ کاه
هر چه از آثار دارد حاصلی / فعل خود را علتی شد فاعلی
تا هی فعلی از او حاصل شود / فعل خود را علت فاعل بود
برگ کاهی فی المثل جنبش نمود / فعل جنبش از وی آمد در وجود
مبدء این جنبش از آن برگ کاه / در معادش برگ کاه آید پناه
بدء او از هر کجا پیدا شود / گاه عودش باز آنجا می‌رود
گر بکاوی همه خرمن گیتی تمام / این حال از گاه باشد والسلام
گر کسی از فاعلش غافل شود / زین تغافل هستیش باطل شود
فعل اگر از فاعل خود وا برد / رشته ربطش ز هم برد خود
گرچه با چشم حقیقت آن اثر / چون ببینی آمد از جای دگر

اندرین مدرس اگر دانندہ ایست   بهر هر گردنده گردانندہ ایست
برگ کاه ار کرد جنبش فی المثل   جنبش از باد باشد در محل
چون بصحرا شد وزان باد خزان   برگ کاه افتاد در جنبش خزان
این حوالت از برگ کاه اندر نهاد   آشکارا گشت از تحریک باد
گرچه آن تحریک هم بد در نظر   غیر بادش سببی نبود دگر
جنبش باد از هوا آمد پدید   کز تموج آن هوا شد مستفید
چون هوا اندر تموج اوفتاد   زان تموج در وزیدن گشت باد
وان تموج راست شد ور [illegible]   از قران کوکبی با کوکبی ...
مشتری چون با زحل تربیع کرد   فی المثل گردید حادث باد سرد
چون بحکمت پیچ بی جز کوکبان   مبدئی دیگر ندارد آن قران
آن دو کوکب را چه با هم شد نظر   زان میانه حاصل آمد این اثر
زانکه و کوکب هر یکی فعلی نمود   از هوا تا باد آمد در وجود
وین دو کوکب را هم اندر دور کار   جنبش از جای دگر شد مستعار
کرسی از تقدیر حق شد دیگر آن   در تحرک شد از او کیوان پاک
گر نبودی گردش کرسی عیان   کس ندیدی گردشی در آسمان
لیک اندر حکم از کرسی بود   در حقیقت ناشی از کرسی شود
مبدء اندر کرسی هست و دین   هم معادش غیر کرسی نیست کس
کرسی از امر خدا چون دور زد   علتی شد فاعلی در فعل خود

گرچه

گرچه این گردش که از کرسی نمود   از وجود عرش آمد در وجود
گر نبودی گردش عرش عظیم   کرسی اندر جای خود بودی مقیم
عرش اعظم چون بگردش اوفتاد   گرد کرسی حاصل از گردش مراد
لیک آن گردش که از عرش آمده   علت فاعل همان عرشش شده
بدء آن از عرش و عودش نیز هم   سوی عرش است ای برادر [illegible]
حرکت این عرش هم بی شک و ریب   خود نباشد جز که از تحریک غیب
در جناب غیب تا گردید باب   از حضور غیب آمد کامیاب
در جهان اخشیج این عرش پاک   علتی کلیه شد اندر حراک
هر کجا جنبنده جنبش کند   در تکمل آید از عرشش مدد
هر کجا فعلی و هر جا فاعلی   دور عرشش علتی شد فاعلی
گر نبودی عرش اعظم برقرار   هیچ جنبنده نگشتی آشکار
گرچه خود آن عرش را هم علتیست   در جهان آفرینش طرفه نیست
هر کجا گردانده گردانندہ ایست   هر کجا جنبنده جنبانندہ ایست
پس بتقدیر خدا عز و جل   علتی کلیه دارند این علل
علتی دارند مبدئی و معید   کاو بود فعال کل ما یرید
تا همی در فعل خود دارد قوام   فعل خود را از کسی ناکرده وام
علت کلیه [illegible] ملک خدا   هم نکردید ز ذات حق جدا
علت کلیه در ملک خداست   ذات حق را فاعل ار گویی خطاست

در بیان آنکه علت فاعلی در هر موقع صفات است نه در حضرت ذات لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف وشهادة کل موصوف انه غیر الصفة وشهادة الصفة والموصوف بالاقتران الممتنع عن الازل

ملک حق را علتی از فاعلات — علت این ملک اما ذات نیست

در نعوت ذات حق عز و جل — علتی کلیه نبود از علل

زانکه هر علت گواهی میدهد — بر زبان کاو غیر معلولش بود

بر زبان معلول هم شاهد شده — کاو جدا از علت خود آمده

یا زبان حال اصدق از مقال — هر یکی شاهد بود بر وصف حال

شاهد قولی توان مجروح کرد — کاو بود در راه عصیان نورد

شاهد حالی چه باشد در شهود — کس نیارد از عرض جرحش نمود

عاشق شوریده دل را اشک آل — بر زبان باشد گواه از سر حال

شاهد دیگر رخ زردش بود — کو گواه علت و دردش بود

این دو شاهد چون بهم گردید ضم — مدعا اثبات یابد لاجرم

آن یکی در گریه از درد فراق — در ثنا که این یک از فرط نفاق

چون ز پیش چشم بردارند دست — مدعا معلوم گردد هر چه هست

آن یکی را اشک از دامن گذشت — وانکه را اشفاد عیبش تر نگشت

در رکاب مصطفی اهل وداد — با اعادی گشته مشغول جهاد

قومی

قومی از اعراب در کوی نفاق — از تخلف گشته پنهان در وثاق

گفت حق از باطن آن قوم دون — از سیقول لک المخلفون

کاین گروه ناکس ناهوشمند — زود باشد کز پی پوزش کنند

کر اگر ما باز ماندیم از نبرد — اهلمان و مالمان مشغول کرد

کرده مشغول انفاق عیال — گر بدیم آشفته در اصلاح مال

یا رسول الله فاستغفر لنا — وز درین واماندگی یا ویلنا

گفت حق گویند اینان با زبان — آنچه ثابت نیست در دلهایشان

کز تحقق داشت این عذر گناه — از زبان حالشان بودی گواه

بیشتر در دعوی زبان ابتر بود — از همه اعضا منافق تر بود

در شهادت چشم و گوش و پا و دست — در غیابش هر یکی انسان کر هست

هر یکی خاکی بود از خال دل — کاو وفا کیش است با پیمان گسل

وآن دو رو هی این زبان پر نفاق — با نفاق و فریه دارد اتفاق

ای بسا دل با کسی دشمن بود — دشمنیش از دست و پا روشن شود

باز گیرد دست از سویش صله — پای ببرد ز کویش فاصله

وین زبان پر نفاق کج نهاد — میکند بر عکس اظهار وداد

هر کجا دور سخن از دیگش کند — تا در آید غافلی بر وی بند

میکند نزدیک او از عقل دور — تا نیارد غافلی بر وی عبور

زین سبب فرمود مولای صدوق — گفته کذاب را باشد زهوق

تا هجی تا راست باشد در سخن   تو هجی از یاد پیش پرهیز کن
گفته‌هاء کاذبان ناصواب   در نفاق و خدعه باشد چون سراب
دور هارا میکند نزدیک وهم   میدهد نزدیک را دوری ز فهم
تا هجی اموخت نطق این بدنهاد   در شهادت اکنب امد از جماد
کز جماد بی شد گواه دعوییی   خصم جادر را انجا جرح نی
با زبان حال تا گردد گواه   می‌پذیرندش گواهی را نه شباه
ور بود این گفته محض ادعا   یک حکایت ارمث اینک گوا

حکایت منازعهٔ دهقانان در مجرای اب و استشهاد نمودن یکی از ایشان بدرختان کهن‌سالان بیابان

یک دو تن را اتش خشم و عنا   شعله‌ور گردید در مجرای ا
ان یکی میگفت این مجرای الما   بوده از سمت جنوبی سالها و ماه
وان دگر میگفت از سوی شمال   بوده اب ما دوان در ماه و سال
این تنازع یافت فرجی امتداد   تا توافع در بر قاضی فتاد
انکه بودش بر جنوبی ادعا   گفت دارم بینه بر مدعا
گفت قاضی رو شهود خود بیار   تا شود پنهان دعوی اشکار
در میان قوم رفت اند ادخوا   چند تن را جست بر دعوی گوا
در بر قاضی گواهان امدند   در ادا باب شهادت را زدند
وان دگر مردانه امد در نبرد   هر یکی را از بیانی جرح کرد

کان

کان یکی هم مشربست و این دگر   چشم شرکت دارد از این اجور
مدعی را گفت قاضی ای فلان   شاهد دیگر اقامت ساز هان
گفت دارم چند تن دیگر گوا   بادیه گردند و ساکن در فلاه
بس جفا دیدند ز اهل شهرها   در بیابانشان بود نشو و نما
در بیابان کرده جا چون وحشیان   تا ز نااهلان زیند اندر امان
گفت قاضی لب فرو بند از سخن   رو شهود خویش را احضار کن
گفت هی هی انشهود ارجمند   کی بشهرستان ما اندر شوند
اندر ایشان شوکت و فر و بها   کر نمیگنجند در دروازه‌ها
در تحیر قاضی انگفت شگفت   مغلطه پنداشت تسخر گرفت
کاین چه جای هزل و هذیان بود   کر همی ملزم شدی خاموش شو
گفت نی نی حق خلاق العباد   کانچه گفتم عین صدقست و سداد
ور زمن باور نداری قاضیا   سوی دشت از محکمه با من بیا
از در دروازه بیرون نه تو کام   تا شوی اگاه بر حق مقام
قاضی از دروازه بیرون رفت زود   با گواهی از معرف تا شهود
تا چو پایان بصحرا شد پدید   از دو سو رسته چنار و سرو و بید
مدعی زیر درختان ایستاد   یعنی اینجا موقف عدلست و داد
گفت قاضی هین اقامت کن شهود   گفت اینک این شهود با نمود
این چنار و سرو و بید جویبار   ایستاده در گواهی پایدار

این

این درختان که‌همی سالک بلند — پاک بیک بر دعوی من شاهدند
کو نر این بوده مجرای میاه — در فزودن و در دهور و سال و ماه
این درختان از کجا پیدا شدند — کاینچنین زفت و سهی بالا شدند
گرچه نبود این درختان را زبان — بی‌زبان انشا کنند این داستان
با زبان حال گوید هر شجر — رسته‌ام من از کنار جوی بر
گر نبودی فیض آب جویبار — ریختی بر خاک بادم برگ و بار
ز آب جاری اندرین مجرای ژرف — ما درختان بها کردیم صرف
ما از این جو نوشها برداشتیم — تا چنین گردن بچرخ افراشتیم
ور نه این سرو و چنار و بید مشک — هر یکی بر جای خود میگشت خشک
این شهادت فاضی از حال شهود — چون بگوش دل یکی اصغا نمود
گفت حقا کاین شهود سالخورد — کس نیارد شان بر سوی جرح کرد
ان شهودی را اگر خیزد قبول زر — آدمیزادند و ارباب شعور
درد دهان شان تا همی باشد زبان — در زبان قالشان زور و زیان
با همان نطقی که انسان آمده — هم بدان نطق از خران بدتر شده
آنکه گوید هر زمان ناسخته بر — نطق او بدتر بود از بانگ خر
الغرض هر علتی باشد گواه — کاو بجز معلول باشد ز اکتناه
هم گواهی میدهد معلول تام — کاو بجز علت بود در هر مقام
علت و معلول با هم هم‌زبان — یشهدان هکذا بالاقتران

فی المثل

فی المثل نجاری از تخته بساخت — تخت خود را دل بعلیت بباخت
تا همی از چوبش آمد قابلی — تخت خود شد علتی فاعلی
تا بدین علت هویدا گشت تخت — تخت گشت معلول از فرخنده بخت
تخت تا بود است تا شد تمام — با زبان حال آمد در کلام
گفت منکر تا من باشد سریر — غیر نجارم بر چشم بصیر
در جوابش گفت آن نجار هم — هم بغیر از تو بوم من لاجرم
این بدان میگوید و آنهم بدین — تو بمن مقرون و من با تو قرین
وانکه جاهش برتر است از گفتگو — علت اشیا نباشد ذات او
ذات حق گر علت اشیا شدی — در حقیقت غیر این اشیا بدی
غیر اشیا گر همی شد ذات او — کانت الاشیاء ایضا غیره
در احاطت آنکه یکتا مش محیط — در بساطت آنکه یکو صفش بسیط
بی غلط گفتم که ذات پاک او — از احاطت و از بساطت بر علو
کاینده وصفند و بموصوف فی بین — وهو لا یاتی بوصف الواصفین
اینچنین ذاتی نه از اشیاء غیر اوست — غیر اشیاء گفتنش هم نی نکوست
عین اشیاء نیست ذات ذوالجلال — غیر اشیاء نیست ذات بیهمال
پس همانا علت این کاینات — خلق از مخلوق باشد نه ذات حق
هر یکی از علتی ناشی شود — تا بدان علت که او کلی بود
علت کلی چه باشد ای علا — امشیت کز علا آمد اجل

تا علا

تا علل را حق بدو ایجاد کرد   شد مجال دربر داد ار فرد
این مشیت را خداوند مجید   در حقیقت با مشیت آفرید
خلق فرمود این مشیت را بخودش   گرد فرمان بهر نیک و بدش
چون مشیت خود بخود مخلوق شد   رب خالق را بخلقت شد عضد
نیک و بد را حق بدو فرمود خلق   در وجود از بود او شد بود خلق
هست و بود کاینات از نیک و بد   معتمد بر هستی آن معتمد
ور زمین خواهی مثالی نکته دان   یک مثل میگویمت بشنوش هان
هرچه از دست تو صادر میشود   در حقیقت صادر از نیت بود
کارها را تو به نیت میکنی   نیت از خود نیت ابدای سخی
کارها از نیت آمد در وجود   نیت از خود در بفعلیت نمود
چیزها را تو کنی با آب تر   تر نگردد لب از چیزی دگر
اینمثل چون یافتی در این بیان   خلق الله المشیة را بخوان
چو مشیت شد در وجود آمد بخود   با مشیت خلق شد هر کم و بیش
هرچه بینی از ثریا تا ثری   از مشیت پیش او باشد سری
در تکلم چون زبان بگشود بر   از مشیت صادر آمد این خبر
ما صنایع در بر پروردگار   خلق هم از صنع ما شد آشکار
چو مشیت پرده از رخ برگرفت   چارده مرآت در محضر گرفت
تا ز هر آئینه شد متجلی   علتی در کار خود شد فاعلی

دریکی

دریکی آئینه عرش از وی عیان   در دگر آئینه این هفت آسمان
دریکی آئینه چون رخ بر نمود   این کواکب از وی آمد در وجود
دریکی آئینه چون شد جلوه گر   خلق شد از نور او شمس و قمر
دریکی آئینه شد ما و می گزین   شد ز نورش خلق خلد و حور عین
چون امور از دستشان صادر شود   هر یکی در کار خود علت بود
علت خلقند از پست و بلند   هم ز معلولات خود یکسر بهند
اندرین جا یک حدیث از مصطفی   بر نگارم بهر اخوان صفا

در بیان معنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمودند خلق کرد خدا عرش را از نور من و من افضلم و الله از عرش و خلق کرد کرسی و ستارها را از نور علی علیه السلام و علی و الله افضل است از کرسی و ستارها و خلق کرد آسمانها را از نور فاطمه و فاطمه و الله افضل است از آسمانها و خلق کرد آفتاب و ماه را از نور حسن و حسن اشرف است و الله از آنها و خلق کرد بهشت و حور العین را از نور حسین و حسین و الله اشرف است از بهشت و حور العین

گفت پیغمبر خداوند علیم   خلق کرد از نور من عرش عظیم
در بر پروردگار ذو الکرم   چون نکو بینی من از عرش اکرم
و این ملایک را خداوند جلیل   از کهین و از مهین تا جبرئیل
داد از نور علی شان وجود   ور نه اسرافیل و جبرئیل نبود

واز

واز ملایک بود علی در عز و شان — به بود در نزد خلاق جهان
در حدیث دیگر از نور علی — مصطفی فرمود کو شد منجلی
خلق کرد از نور پاک فاطمه — حکمت حق اسمانها را همه
هر که را چشمی بصیری اندر سر است — فاطمه از اسمانها بهتر است
مهر و مه را کرد کار ذوالمنن — افریدا از نور فرزندم حسن
در مقام و منزلت از مهر و ماه — خود حسن بهتر بود نزد اله
حور عین و جنت از نور حسین — خلق شد در عالم بالا یقین
در بر حق این حسین از مرتبه — از بهشت و حور عینش هست به
چون ز اجمال خبر جستی مفاد — اندکی میبایدش تفصیل داد
اندکی میبایدم تعریف نور — از خفا تا مطلب اید در ظهور

در بیان تعریف نور و نسبت نور با منیر

ایکه دادی نور ایمان در فؤاد — در فؤادت نور حق موفور باد
پند گیر از من بیان نور را — تا شوی نور علی نور از هدی
نور ان باشد که خود ظاهر بود — غیر را هم از ضیا مظهر شود
ظاهرا بالنفس باشد او گه — مظهر للغیر باشد منزگه
هر کجا ظاهر شود از هر کران — پرده بردارد ز روی دیگران
فی المثل از خاوران مهر منیر — چون سحرگه کرد اهنگ مسیر
نور او بر هر در و دیوار تافت — از ظهور او اماکن خویش یافت

زان سپس

زان سپس کوشید در اظهار ضی — تا بدانجا کز منیرش کرد سپی
عرض و طول و سنگ و ریگ بحر و بر — اشکارا گشت از اشراق خور
پیشتر زانکه بر اید افتاب — بحر و بر را بود از ظلمت حجاب
افتاب از خاوران چون رخ نمود — از جمال بحر و بر برقع گشود
واین نادرست از خفا باید ظهور — از فروغ ایت الله نور
گفت پیغمبر بقران مبین — حق بود نور سموات و زمین
یعنی از کتم عدم پروردگار — کرد این ارض و سما را اشکار
ور ندانی نسبت نور و منیر — گوش دل بکشا و از من پند گیر
نسبت نور و منیر ای نکته دان — نسبت فعل است با فاعل بدان
فعل چون از فاعلش صادر شود — هم چو نور اول بخود ظاهر بود
زان سپس چون شد باظهار اشنا — تا مفاعیل از وی اید اشکار
چون ز فاعل فعل امد در وجود — اختلافی اندر او پیدا نبود
با قوابل یافت چون فعل ایتلاف — زایتلافش حاصل امد اختلاف
می نبینی از بها در نفس نور — اختلافی نیست من حیث الصدور
اختلافات از وقوع امد پدید — کان یکی باشد قریب این یک بعید
در مواقع مختلف گردید نور — کان یکی نزدیک و این یک بود دور
هر چه زانزدیک نور امد مقام — زاتصالش قرب اقرب گشت نام
وانچه دور از نور شد در انتما — بعد ابعد گشت نامش نزد ما

گر بسیط و صرف ماندی نور پاک — یکنسق بودی بهر جا تابناک
نور را با ظلمت آمد چون قران — اختلاف آمد پدید از هر کران
واسحر و طش همی باریک شد — تا بکلی مظلم و تاریک شد
گر نبودی ظلمت اندر جای خویش — کی شدی نور از تلالی کم و بیش

در بیان قول آنکس که بعدم ظلمت گفته اند ابر وجودش
تحقق دارد همان نور است و ظلمت عدم النور است
که چون نور بر طرف شود ظلمت در آید و ظلمت زایل
گردد چون آفتاب بر آید

آنکه گفتی نیست ظلمت را وجود — در جهان تا بود یکسر نور بود
نور چون از دیده ها شد ناپدید — شام تار پرده ظلمت کشید
آنکه نامش در بر تو ظلمت است — تهمت محض است و محض تهمت است
اینچنین ظلمت که باشد خود نما — عدم النور است نامش پیش ما
نیستی هستی تو نام تیرگی — بارک الله زین ذکا و زیرکی
ما که در هستی همی کردیده ایم — نیستی اینسان چرا ما دیده ایم
نام هستی اینچنین هستی تو هیچ — نیستی اینسان که در دیدیم هیچ

حکایت آن شخص که با خری وطی میکرد یکی بر او بگذشت
پرسید چه میکنی گفت هیچ گفت هیچ را هم فهمید

با اتانی آن یکی میکشت جمع — جای کیر اندر ولکن میکرد شمع

شمع را

شمع را اندر ولکن در حی سپوخت — شمع شهوت در بدن بی میغ و خت
کو دری بد از قضا بر وی گذر — گفت خیرا در چه کاری ای پسر
در چه کاری اینچنین مبهوت و گیج — دست جنبان پای کوبان گفت هیچ
گفت هیچی میشنیدم پیش از این — معنیش مفهوم من گردید این
نام جو حا این چنین شوم و قبیح — از تغافل هیچ هستی ای وقیح
کوه عصیان در برت آمد صغیر — کاه طاعت در برت آمد کبیر
آن یکی از عجب دستار بر نمود — و آنکه را نام هستی لا وجود
گفت این یک هست و آن یک هیچ نیست — یعنی که هر یکی را مبدئی است
مبدأ انوار چون آفتاب — مبدأ ظلمت زمین است و تراب
نور تابد ز آفتاب اندر زمین — در تلالی گشته با ظلمت ضمین
بر فلک ظلمت بر آید زین قیاس — از زمین با نور تا گردد مماس
هر چه با ظلمت شوند انوار یار — زان تداخل میشوند انوار تار
چون بمغرب مهر گردد جا گزین — گسترانند سایه ظلمت زمین
بامدادان چون بتابد روشنید — ظل ظلمت باز گردد ناپدید
پرتو خورشید تابد بر هوا — از هوا بینش اندکی کاهد ضیا
از هوا چون بر صحن خانه تافت — اندکی دیگر ضیائش ضعف یافت
چون ز صحن خانه در حجره فتاد — نور نقصان دید ظلمت از دیاد
زاد دیاد ظلمت اندر حجره نور — در تلالی یافت نقصان و فطور

کر

که بجای خود نبودی این ظلم کی شدی انوار صرف بیش و کم
ظلمتی را گاه نیست همه هستی بود نام او غافل عدم چون مینهد
کز ظلمت تو عدم دادی لقب کز غیاب نور پیدا شد بشب
تو چه میگویی جواب اندر مرا نور را گوید عدم کو دیگری
زانکه ظلمت هم اگر گردد نهان نور گردد از پس ظلمت عیان
زین مراتب چون یکی گشتی خبیر باز گویم نسبت نور منیر
از منیر این نور چون حاصل شود نسبتش چون فعل با فاعل بود
فعل از فاعل چه آید در ظهور اختلافش نیست از حیث صدور
در مواقع چون یکی بگشود بار اختلاف از هر طرف شد آشکار
می نبینی مهر رخشان چون دمید در صدورش اختلافی کس ندید
عکس خود چون در مرایا او فتاد اختلافی از مرایا دست داد
آن یکی آیینه شفاف و کبیر وان دگر آیینه تاریک و صغیر
آن یکی آیینه رنگش بود زرد وان دگر آیینه در سرخی چو ورد
در کبیر افتاد عکس خور کبیر در صغیر افتاد بر عکسش صغیر
در یکی افتاد نور خور سفید تیره شد در دیگری رخسار شید
در یکی رخسان خور زرد شد در بر آن دیگری چون ورد شد
ور نهی مرآت چندی روبرو در بهر مرآت افتد عکس او
چونکه در هر موقع زآیینه ها اختلافی حاصل آید در بها

ای بسا در اخوین آیینه اش عکس خور تاری شود در سینه اش
پس همانا اختلاف فعل نور در وقوع آمد عیانی در صدور
از مرایا چون کشیدم این گواه گویم از انوار انوار اله

رجوع بشرح حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم

مصطفی فرموده از انوار ما خلق فرموده است حق ارض و سما
عرش و کرسی و بهشت و حور عین مهر و ماه و آسمانها و زمین
بر شمرد هر یک از آنها یکی زانچه گفتم شد بخلقت متکی
عرش از نور من آمد در وجود کو نبودی نور من عرشی نبود
یعنی این عرش عظیم ذو الفخار خلق کرد از فعل من پروردگار
من مشیت هستم و شأنی خداست از مشیت گشت پیشت عرش راست
چون مشیت به نمود از آستین خلق شد بر جای خود عرش برین
گرچه خالق کرد کار ذو المنن است در حقیقت عرش از کار من است
علت ایجاد این عرش عظیم آن بود که عرش را باشد مقیم
مبدء این عرش از دست من است گشت معلوم از پی ایجاد دست
در معاد خود در افتد چون بگشت سوی من خواهد نمودن بازگشت
که خداوند قدیر بیشریک دارد اندر خلق خود اسماء نیک
من یکی ز اسماء حسنای حقم نامها افواد و منشان مطلقم
از همه اسماء حق من اعظمم در رسالت من رسول اکرمم

کو یکی ز اسماء حق رحمن بود — نام الرحمن ز من پیدا شود
در صفت هر نامی از نامی سواست — مو مرا بر عرش اسماء استواست
بر گروه مومنان مولا منم — عرش را رحمن مستولی منم
رحمت حق از جبین من مبین — وصف من شد رحمة للعالمین
هر که را اصلاح شود کار ز دست — لاجرم بر کار خود مستولی است
عرش تا از نور من بر پا بود — مر مرا بر عرش استیلا بود
تا همی فاعل ز فعل خود براست — در بلندی پیش من عرش پست است
علت ایجاد عرشم لاجرم — رتبه‌ها از عرش باشد برترم
کرسی و ابراج او را ذو المنن — خلق کرد از نور پاک بو الحسن
هر چه در کرسی پدید از اختران — از فروغ من ضیا مد عیان
گرچه در کرسی کواکب را ثبوت — از سر شاخ حمل تا دم حوت
وانچه سیارات اندر روزگار — هر یکی بر آسمانی پی سپار
لیک مقصود من از این اختران — مطلق استان‌ها باشد بدان
زانکه هر یک زین سموات العلا — جنبشش از کرسی آمد اولا
گر نبودی دور کرسی‌شان قدیر — هیچ کوکب ره نبردی در مسیر
ثانیا تا سبعه سیاره را — با ثوابت راست ناید اقتضا
هیچ تاثیری نبخشد اختری — از مه و مریخ و مهر و مشتری
با کواکب تا نشد سیاره ضم — در وجود آثار نامد از عدم

در بروج آمد کواکب را مدار — تا همه آثارشان شد آشکار
الغرض از نور پاک مرتضی — روی کرسی ز اختران شد جانفزا
یعنی از نیروی بازوی علی — شد مرا پای کواکب صیقلی
این کواکب را اگر بینی بر سپهر — هر یکی را در بها تابنده چهر
هر یکی ز انجمله را در دور کار — مصدری کاری نموده کردگار
آن یکی از سنگ جوشاند مینا — وان دگر از خاک رویاند گیاه
آن یکی انهار ز احجار بکند — وان دگر اشجار را بار بکند
آن یکی اوراق بر قضبان دهد — واندگر ازهار بر اغصان دهد
غان ما الدان یکی بر روی گل — نفحه بخشد اندگر بر بوی گل
بر فراز دان یکی شاخ شجر — واندگر از شاخه بار آرد ثمر
طعم غوره آن یکی سازد ترش — طعم انگور اندگر شیرین و خوش
آن یکی از مشرق آید جلوه‌گر — تا کند تکمیل هر جا جانور
میکند اشراق بر هر تا حیث — جانورها را کند تا ثوبیث
از بروج اسد تابد بغاب — تا کند اشبال را شیر جواب
واندگر طالع شود از برج ثور — با عوامل عجل اندازد بدور
در اضافات از سر شب تا سحر — تا کند گوساله را گاو نر
آن یکی در برج حوت آرد مدار — تا برآرد ماهیی را از بحار
شمس با تیغ کرد همنشین — تا کند تولید سلطانی گزین

در نظر برجیس پیوند دبیر ... تا پدید اید یکی دانا و پیر
سالها گردد فلک بر گرد خاک ... تا شود پیدا یکی انسان پاک
فوقها گردش کند چرخ برین ... تا براید یک نبی از ماء وطین
ثابت و سیار و ماه و افتاب ... روزگاری باد رنگ و تاب شتاب
بر توالی دور زد روز و شبان ... از پی پیغمبر اخر زمان
ز ابتداء خلقت ارض و سما ... تا زمان عیسی معجز نما
دور زد سیار و ثابت در دهور ... تا دهد شمس حقیقت را ظهور
پیچ اندر عرصهٔ جسمانیان ... جسم پاک مصطفی گردد عیان
ضم و استثنا جهات ماه و هور ... با کواکب در قرون و در دهور
از پی ایلادان رخشنده مهر ... منجلی شد عاقبت پشت سپهر
در نهاد خویش ان نیر ونید ... کرد هر اظهار ان تابنده شید
مام خاک از این تمنا شهبره ... باب چرخ از این تو ابی هوس
این یکی در خود ندیده جز عنن ... و اندکی حاصل نبرد جز محن
و فشان امد که با مهر منیر ... مهر چهر عیسوی کرد ظهیر

عاقبت کار ... در دو زمان کرکنار زان دوان اشکار

شرح عروج حضرت عیسی علیه السلم باسمان چهارم

وحی امد سوی عیسی از خدا ... کای بجسم اخشیجی روح ما
ادم اسا کو دست خلقت ز خاک ... پیکرت را بر دمیدم روح پاک
اسمانها با نجوم پر بها ... بر زمین در فوقها زد دورها

از پی

از پی مولود ادم در امد ... تا فزون شد روح و نفس با لجسد
از وجود با عود بو البشر ... تا بدست امد یکی زیبا حجر
ان خمیر چون یکی بالفعل شد ... از پی صنعت زدم بالاعضد
زان حجر مولودها شد اشکار ... طرح کردم هر یکی بر صد هزار
پیش از این کاید خمیر در وجود ... صنعت هر یک ز حکمت در وجود
روزگاری بیحد و بیمر گذشت ... تا خمیر فلسفی موجود گشت
چون خمیر ادمی گردید هست ... علم صنعت را جرا امد بدست
زان سپس ادم بحوا در خزید ... بی تامل زاده امد پدید
بار دیگر کرد با حوا قران ... زادهٔ دیگر از او امد عیان
چون ز قابل نیست فاعل را گزیر ... تا شود مولودشان صورت پذیر
یکدو تن خود نیر و جنت سرا ... بهرشان کردم مجسم در ثری
تا شود باز از عطای ذو الجلال ... در تناسل باب فعل و انفعال
هر یکی از زادکان ادمی ... دارد انچه داشتش ادم همی
خاصه مولودی که پیغمبر بود ... از رعایا قدرش افزونتر بود
سبعه سیاران یکی و زحل ... بر رهین تابند فوقی لا افل
تا یکی پیغمبر والا نژاد ... از بسیط خاک کردد اشکار
عیسیا با حال و عقل بی نظیر ... خلق کردم من ترا از ماء و طین
یا ابن مریم من نو برا هیچ نخیر ... فضل فعالیت داد ادم سر بسر

پیکرت

پیکرش را خلق کردم از تراب / کردم از کن فیکون تش کامیاب
تا بروز بعث اینچنین کردی ظهیر / در چهارم چرخ با مهر منیر
در بهاء و نور با شه یار مهر / از پی اشراق بر اوج سپهر
زین تظاهر تا یکی گردد عیان / پیکر پیغمبر آخر زمان
آنکه آدم را در آب و خاک دید / در میان خاکیان گردید پدید
عیسی از فرمان رب العالمین / کرد آهنگ سموات از زمین
زین بشارت عیسی فرخ نهاد / زاشتیاقش آتشی در دل فتاد
آتش شوقش همی بالا گرفت / تا بچرخ چارمین ماوا گرفت
اندر آنجا یار شد با آفتاب / تافت ششصد سال و بیش بر تراب
بعد ششصد سال تا از کوی خاک / شد بمکه آشکار آن جسم پاک
آنکه در رتبت بعیسی پیش بود / از مسیح آمد مؤخر در شهود
آنکه عرش از نور او شد مستفید / پیکرش از نور کرسی شد پدید
باطن کرسی بنا شد در بیان / جز علی مرتضی این هم بدان
زانکه دارد رتبه پیغمبری / در نبوت باطنی و ظاهری
هم ولایت را بود در نزد حق / ظاهری و باطنی از این نسق
ظاهر پیغمبری در فتح باب / از بطون این ولایت فیض یاب
پس روا باشد که جسم مصطفی / باشدش از نور کرسی اقتضا
گرچه کرسی خود بتقدیر خدا / خلق شد از نور عرش اندر بها

عرش

عرش اعظم هم بتقدیر اله / شد ز نور مصطفی با عز و جاه
قصه کوته این موالید جهان / خلق گشتند از شعاع اختران
اختران تا با کرسی شد مدار / اینهمه از نور کرسی آشکار
کرسی از نور علی شد سربلند / پس موالید از علی پیدا شدند
عرش و کرسی را چه با هم شد قران / در وجود آمد موالید جهان
عرش را آمد مقام ماده / کرسی آیت رفته در هرجا نره
در مقام صورت از عرش رفیع / جا گزین گردید کرسی وسیع
هرچه را اجمال در عرش برین / نور کرسی کرد تفصیلش مبین
عرش را از حق مقام اب رسید / کرسی اندر جای مادر آرمید
در تولد از میان این و آن / در وجود آمد سلاله زادگان
مصطفی فرمود من با بو الحسن / باب و مام امتیم اندر زمن
ای دریغا کج طبع مرد نا قبول / بو الفضولی ناصب آل رسول
این حدیث از راویان چون بشنود / لب گشاید از پی تهجین و رد
کز اگر شد مرتضی مام امم / در ره تانیث پوید لاجرم
حال باب و مام را از التباس / میکند با باب و مام خود قیاس
با وجود آنکه علویات اب / نام سفلیات مام اندر نسب
نر فلک را الحق چون مردمان / نر زمین را چون زنان فرجی عیان
ناصب نادان ز حکمت بیخبر / از پی تسخر زبان بگشود بر

کاین

کاین حکیمان غیور ناپسند   مرتضی را از جفا زن گفته اند
بادی از فوق ثریا تا ثری   مرتضی را تا مقام مادری
بد نشان از نور پاک مرتضی ست   عود شان هم سوی آن فخر الوری ست
هر که از هر مادری آمد پدید   هم بسوی او دهد عودش معید
در حدیث آمد که روز بازگشت   هر ولد زی مامش خواهد بازگشت
پس همانا خوش شکر زاده آدمی   این صدف آخر نباشد همی
ور نه باشد ز انتساب باطنی   روز محشر این دنیای دنی
زانچه گفتم پس همانا کاینات   مرتضا شان مادر است از امهات
هم از این و مرتضی چون خطبه خواند   از لب معجز نما گوهر فشاند
کار و بار کاینات از شیخ و شاب   سوی خود میداد نسبت آنجناب
آنچه گفتم زاقتضای اختران   وانچه صادر میشود از نیران
وانچه در عهد ازل بد تا ابد   کارشان یکسر بخود نسبت دهد
بو جها گفت از من آمد در وجود   باشد از من باغ جنات الخلود
مورق اشجار در عالم منم   نهرها از من همی جاری کنم
اندر ختان من پدید آرم ثمار   چشمه ها از من برآرم از برار
ابرهای سابقه تا لاحقه   خود منم از راجفه تا صاعقه
وانا الصیحة بالحق فی الوری   وانا الساعة لمن کذب بها
آنکه این حق کرد او نیست عیب   وصف من باشد بشهرستان غیب

چون

چونکه من در صور اسرافیل دم   صاحب صور و دمش منم از ذو الکرام
خود منم صاحب یوم النشور   هم منم مخرج من فی القبور
انا ارسیت الجبال الشامخات   انا فجرت العیون الجاریات
از درختان من برآرم برگ و بار   من برون میآرم الوان ثمار
من مقدر میکنم اقوات را   من بمحشر میکشم اموات را
من فرو میریزم از گردون قطر   من منور میکنم شمس و قمر
گر چه کردم این مضامین را گواه   از پی الزام خصم کینه خواه
از کتاب برسی الشیخ ودود   اندرین محضر کشیدم این شهود
آنکه باشد ناصب آل رسول   این فضایل کی کند از من قبول
آنکه با آل محمد ع قالی است   برسی بیجان گوید غالیست
با وجود آنکه برسی این خطیب   نقل کرد از قول ارباب ادب
از دو صد راوی بالفاظ صریح   کرد اصغا این احادیث صحیح
تا پس از تصریح با تبیان خوش   در کتاب خویش آورد او بیش
برسی ار غالی و یا تالی بود   عمده اخبار بر راوی بود
وین احادیث از صحیح و از حسن   کو صد و سی محتمل باشد بظن
هر یکی را از خداوند عفو ور   اینچ ممضا است قطع الصدور
زان همه این یکی آرم گواه   تا کنم الزام خصم دین شاه
بر همه اخبار این یک گواست   چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

سوره یس بقرآن حکیم　　هست قطعاً از خداوند علیم

کو صد و شش بار از حق داد پیغام　　کل شیء را فرو خوان تا ببین

وان اماما میکه مبین است و جلی　　اندر این آیت نباشد جز علی

تا بغیر از حق نباشد بینشش　　کرده حق دارای هر فعلیتش

هر کجا فعلیت از هر فاعلیست　　علت کون فاعلی دارد علیست

گفت پیغمبر شب معراج من　　چون عروجم شد بامر ذی المنن

بر جمیع ما سوا کردم گذار　　از در خیرت بفضل کردگار

هر چه را در غیب دیدم با شهود　　بر سرش نام علی بنوشته بود

یعنی اندر عالم کون و مکان　　کار فرما جز علی نبود بدان

مرتضی فرمانروای ماسواست　　بر زمین و آسمان امرش رواست

یک حدیث از فضه ام آمد بیاد　　اندر اینجا کز ذهب رایج تر است

قصهٔ گفتگوی قنبر با فضه

قنبر نیکو نهاد نیک نام　　آنکه بود شاه مردان را غلام

در هوای روی آن مولای راد　　کام زد در کعبه کوی مراد

حلقه بر در زد بصد شوق و شتاب　　پس پرسش فضه آمد خلف باب

گفت بودر کیستی ای محترم　　گفت کمترین بنده شه قنبرم

سید احرار مولایم کجاست　　گفت مولایت بر ابراج سماست

بر سموات از زمین کرده عروج　　تا دهد تنظیم اوضاع بروج

گفت

گفت قنبر اسکتی یا خادمه　　فی علی ذا غلو یا امه

گفت لا والله ما هذا غلو　　فی امام قد علا اعلی العلو

گفت قنبر گر ببینم خواجه را　　در شکایت گویمش این ماجرا

ساعتی نگذشت زین گفت و شنود　　مرتضی بنمود چهر با نمود

در شکایت قنبر آمد پیش شاه　　گفت آه ای امیر دادخواه

مرتضی فرمود افغانت ز چیست　　وین شکایت کردنت از جور کیست

گفت خواهم از جفای فضه داد　　گر همی داد مرا خواهی ستاد

فضه در حق تو گفته پیش از این　　چیزها گفت ای امیر المومنین

مرتضی فرمود ای قنبر چه گفت　　در حق من کش نبار سفت

گفت میگوید امیر مومنان　　میرود چون مصطفی بر آسمان

مرتضی فرمود من تو منکری　　آنچه فضه گفته از نیک اختری

فضه را چون مصطفی تقریر کرد　　روی قنبر از حیا گردید زرد

از شرار شرم روی بوتراب　　آبرویش ریخت گفته بر تراب

شاهد بن چون بدید عجز و زاریش　　کرد رحمت از کرم بر خوار بیش

دست بر چشمش کشید و گفت هین　　آنچه از سمعش ابا کردی ببین

دیده اش با دست شه دمساز شد　　از حقیقت بسته بود و باز شد

دید در چنگ امیر المومنین　　فلکه چون ریزه سموات و زمین

هشته گردون بر کف خیبر کشا　　وهو فی تقلیبه کیف یشاء

قنبر

قنبر از شاه این فضیلت را چه دید | از سر تسلیم و رضا دم در کشید
گفته حقا انچه فضه گفت بر | بود حق و قنبر از حق بیخبر
کرد قنبر این همه هوش و ذکا | فی رجال مثلنا حل البکاء
انکه معراج علی را منکر است | پیش مردان بالله از زن کمتر است
نام خود را خاصه کر شیعی نهاد | کمتر از سنی بود ان بد نهاد
این چو ذنبی با همه بغض و نفاق | اندرین معراج با ما در وفاق
شیعه کز این جو زنی خلف کرد | کو برو باکرد کان بنیاد نرد
اینچنین شیعی بچشم اعتبار | نیست بر مقدار یکجو زش وقار
در مقام از سنیان افتاده پست | هم نه تسلیم نبی را کرده است
مصطفی فرمود بر عرش برین | در شب معراج چون گشتم مکین
فضل حق گسترد خوان غیبی | هشت بر خوان طعمه لاریبی
چون یکی تنهائیم وحشت فزود | از ورای پرده ام دستی نمود
انجا بم ساعدی شد منجلی | چون نکو دیدم ید اندست علی
گفتم ای دل کر علی در عرش نیست | از ورای پرده پس این دست کیست
راست شد او را پی از پشت حجاب | کای دو گیتی از وجودت کامیاب
چون علی را داشتی بسیار دوست | هم خورد و هم کاسه بود دست اوست
دیدن او از هم بانک علیست | خاطرم اسوده شد از هست و نیست
بر کتاب هستی از بالا و پست | نام نامی دیدمش بنوشته است

هرچه

هرچه از باب حجاب پیشگاه | هرچه بر چرخ از نجوم مهر و ماه
بر همه بنوشته با خط جلی | کلک قدرت لا فتی الا علی
انکه معراج علیرا منکر است | از منیت پیشه کن تا کی خری
کر علی با مصطفی همره نبود | دست خود از پرده چون بیرون نمود
بر مضیف حق نبود ار میزبان | چون پیمبر بر که می شد میهمان
با پیمبر بود در هر موطنی | همنشین از ظاهری و باطنی
زین سبب فرمود روزی مصطفی | با علی کای همنشین باوفا
از ازل تا همنشین من شدی | در همه موطن مرا همره بدی
رایت مهر و وفا افراشتی | هیچ جا تنها مرا نگذاشتی
ور هنوزت هست اندر سینه شک | کو بمیت بکر بیانی ای اتک
منکری کر این احادیث خفی | رو بخوان ادعیه ماه رجب
ان مقاماتی که اندران بتما | در دلالات شاهد دعوی مات
میکند انجا خدای ذوالکرم | با مقامات علاماتش قسم
ان مقاماتی که از فضل خدا | هیچ جا تعطیل شان نبود روا
هر که او بر حق حق عارف بود | بر مقاماتی چنان واقف شود
زان مواطن موطنی هم عرش بود | نور حق بر عرش و هم در فرش بود
ان وجودی که بود حق را مقام | در همه جا ثابت بود ختم کلام
تا خدا بر هر مقامی ناظر است | در همه جا مقامش حاضر است

هر که دارد در مقامات خدا / از جهان تعطیل و عینیت جدا
در خدا تعطیل را جایز شمرد / زین خطا گوسالهٔ تلبیس و گاو مرد
پس همانا هر کجا باشنده ایست / در بر شاه ولایت بنده ایست
هر چه نامش جا بود از سفل و علو / از مقام الله آنجا نیست خلو
کرد تصویرش ید الله القدیر / تا بجای خویش شد صورت پذیر
تو بگو غیر از علی مرتضی / خود که باشد در جهان دست خدا
هر کجا کاری کند پروردگار / کارش از دست علی هست آشکار
کار از دست علی آید پدید / گرچه خالق جز خدا نبود کسی
علت کلیه یعنی فاعلی / پس علی باشد علی باشد علی
در علی علت ار دانی غلو / بعد هذا مت بغیظک یا عدو
آنچه بر من بود گفتم بی‌حجاب / از صفا والله اعلم بالصواب
بین سپس از فضل خلاق جهان / علت غائیه را سازم بیان

در بیان علت غائیه

این حدیثی را که عنوان داشتم / چون دو سطرش را یکی بنگاشتم
از فروغ زینت نور منیر / شد چراغ ذهن دانا مستنیر
قاعد کلیه کردم مبین / نوع مطلب تا ازو گردد مبین
استنادت را نهادم بر اساس / تا شود هر مقتبس در اقتباس
عرض و کبری را که بود اندر خبر / افتتاح مطلب خیر البشر

شرح

شرح دادم اندکی بسیار شد / عاقبت با اختصارم کار شد
ما بقی را دیدم ار خواهم بیان / می‌کشد این رشته با طول زمان
خاصه گر توفیق حق عز و جل / دل گرو بودم بتفصیل علل
چونکه علت را قلم تبیان نمود / علت غائیه را ناگفته بود
از بیانم موقعی گر او فتاد / ما بقی را نیز خواهم شرح داد
گوش هوش خویش را بگشا همان / تا کنم از علت غائی بیان
هر چه را حق آفرید از نیک و بد / علتی غائیه دارد در آمد
علت غائیه آن باشد که مرد / از پیش در کار خود اقدام کرد
چون همی زان غایتش منظور بود / دست فعلیت بر او ازش کشود
فی المثل فاخور بزد استیز / تا برآرد کوزه از ماء و طین
در نخستین دم که آن گل را سرشت / نام فخارش بلوح دل نوشت
واندر آن ساعت که استحضار یافت / غایتش دید و دل خود را نواخت
غایتش هر کوزه‌ای چه بود بهاش / کوزه گر را مایهٔ امر معاش
تا فروشد روزی از اتجار خویش / وز بهای کوزه بندد کار خویش
گر نبودش زان بها خرسند دل / دست و پا هرگز نیالودی بگل
بود آن اول در پی آن فایده / کش بروز آخر آید عایده
آنکه بمقصد بکاری برد دست / در برابر با بخیرت غایت است
وانکه از فخار دارد روزی خرد / غایتی منظور دارد از خرد

در هوای کوزه دارد التهاب   تا بنوشد در وی از آن کوزه آب
مال خود داد در بهای کوزه را   تا کند از غایتش حاصل مراد
ورنه مال خویش را متلف بود   غایتش هم پیش حق مسرف بود
حق از او خواهد کشیدن انتقام   گر چه مال خویش را کرد حرام
کرده بودم من حرام اسراف را   تو چرا کردی حلال اتلاف را
گر تو این کوزه است ندیدی بکار   آنچه دو نخار ما کردی تو خوار
بی سبب هم مال خود کردی تلف   هم نیامد کوزه را حاصل بکف
دیگری اینکوزه را گر میخرید   حاصلش میدید اگر میچشید
بر بساط غفلت لهو و هوی   جست عطلت کرده استغفار را
هر که از اعمال خود طرفی نبست   سنگ غفلت کوزه عیشش شکست
علت غائی چه بود در عمل   کوزه گر چون نخرد افتد در وحل
چونکه افتد در میان او کلل   غایتی ز افتادنش بود بدل
آدمی را حکمت دادار کرد   خلق اصلصال کالفخار کرد
کاسها و کوزهای آدمی   آفرید از آب و گل یزدان همی
تو بگو در حضرت رب ودود   علت غائی ازین کیران چه بود
علت غائی ز ایجاد جهان   عرش و کرسی و زمین و آسمان
ابر و باد و بحر و بر و خاک و آب   زهره و برجیس و ماه و آفتاب
باغ و زاغ و مزرع و صحرا و شهر   کوه و دشت و مرتع و دریا و نهر

از برها

از برهامون جبال راسیات   بوستان با جوار جاریات
این همه انعام از خیل و بغال   وین همه اوضاع از فلک و جبال
گر همی گوئی وجود آدمیست   خود وجود آدمی از بهر چیست
علت غائی انسان خوردنست   تا پس از خوردن بهلا کردنست
فایده انسان از خورد آشامیست   حاصل خوردن چه باشد آنچنان
فایده خوردن اگر بول و براز   وه چه نیکو کارخانه کرد باز
کارخانه گر بزیر باز کرد   صبح و شام سال عمر خواهید خورد
اینچنین کس خوردنش از بهر چیست   کاین همه در بند لوت خوردنست
این همه بر خوردنها می نشد   تا پس از یکبار غلتش فضله کند
گر کار زین فضله نه بیند حاصلی   یا مقیئی میخورد یا مسهلی
حیلها و درد زین علتها چشد   تا یکی آن فضله را بیرون کشد
چون ز اسباب فضول ایمن شود   بار دیگر از پی خوردن رود
حاصل خوردن تغوط کردنست   غایت غایط دوباره خوردنست
میکند آن فضله را از خویش دفع   بار دیگر تا برد از اکل نفع
گر حیلها میدهد بنیاد فساد   اینچنین کس گو براز خود خواد
گر نباشد غیر اشکم هم کسی   قیمتش ما یخرج منه است و بس
قیمت هر مردی از کول و خر گر   آن بود کاندر نیکو بشمرد
اینچنین کس قیمتش غیر از فضول   نیست در یاد از ارباب عقول

در تطلّی چون نشیند بر خلا　　مینکند تولید مثل خویش را
از پی جوزدن دل خود دیگرد　　تا یکی تولید مثل خویش کرد
خود ببین انصاف ای مرد کزین　　کز بسیط خاک تا عرش برین
انچه را می بینی از بالا و پست　　سر بسر از بهر تست حق کرده هست
تا همی تن پروران تن پرورند　　هر شب و هر روز خسبند و خورند
ور همی کویی که این افلاک و خاک　　علت عیشند و موت و هلاک
زانکه فضل خود افرید　　از بسیط خاک قومی افرید
هر چه لازم بودشان از خاک و با　　از خزانه فضل و جود خویش دا
چون نتیجه عمرشان امد بدست　　کاسها و کوزها در هم شکست
خود چه جای حکمت این دارد که　　هیچ فاخوری چنین کاری نکرد
از خلایق هر که فاخوری کند　　لاجرم انهم منظوری کند
هیچ دیدستی که مرد کوزه‌گر　　دامن مردی زند از ساقی بکر
کاسها و کوزها را بانشاط　　چند روزی عرض سازد بر بساط
ناگهان ان کارگر بر هم زند　　کاسها و کوزها را بشکند
وین عجب‌تر دان که مرد کوزه‌گر　　عزم فاخوری نماید دگر
بار دیگر کوزها سازد ز کل　　در لطافت همچو خوبان چگل
کوزه‌های دلکش و نغز و لطیف　　ظرفهای نازک و نیک و ظریف
بر چنین حاصلیشان از تها　　باز دیگر بشکند ان کوزه‌ها

امّی

اینچنین از ساحل حد بر زند　　هی بسازد کوزها هی بشکند
اینچنین فاخور را اندر جهان　　عاقلش کی کر تو خود دیوانه‌ان
کر چنین کاری ز مخلوقی خطاست　　در حق خلاق مطلق کی رواست
انکه فرماید سموات و زمین　　ما نفرمودیم خلقت لاعبین
لو اردنا اللهو فی خلق الوری　　لاتخذناه من لدنا ما جری
انکه در حکمت حکیم مطلق است　　کی بخلقت مینهد بیهوده دست
علت غائی چه باشد زین جهان　　انکه در قدسی خدا کرده بیان

در حدیث قدسی قد کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

گفت در قدسی خداوند مجید　　من ز انظار کنجی ناپدید
در بر من بود افضالها نهان　　در تلاطم بحر جودم بیکران
خواستم افضال خود ظاهر کنم　　سوی خود انظار را ناظر کنم
پرده بردارم ز روی فضل خویش　　تا توانند بنگرد هر ناظریش
هیچ ناظر در جهان پیدا نبود　　تا نظر بر فضل من داند کشود
خواستم خود را شناساند هم　　گنج پنهان را هویدا دهم
خلق کردم فرقه صاحب نظر　　تا بفضلم دیده بگشایند بر
گنج پنهان تا نکردد اشکار　　کی توان از زر و سیمش کامکار
اندر اینجا حکمتی دارد حق　　فضل خود تفضیل فرماید بکی
یعنی اندر خلقت غیب و شهود　　علت غائی شناسایم بود

آفریدیم آفرینش را تمام / تا ببینند از شناسائیم کام

کام دل از معرفت حاصل کنند / تا شوند از گنج فضلم بهره‌مند

مقتضای فضل من بخشش بود / گنج فضلم کی ز بخشش کم شود

خواستم از فضل آن فایده / که به مخلوق گردد عاید

ورنه من خود بی نیازم در کمال / از مفاد آنکه کس نشناسدم

معرفت را داشتم از بنده دوست / وین شناسائی مقاس بهر اوست

اندرین جا نغز بیتی معنوی / شاهد آرم از کلام مولوی

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

وانعبارت در حدیث قدسی است / گر در حکمت ز نظمش کافیست

ز آفرینش بخششم منظور بود / بخشش و سجار حکمت در بود

آنکه بیجا مال خود بخشد بگیر / نام این انعام اسرافست و بس

آنکه از بخشش دلش باید نواخت / لاجرم بخشنده را باید شناخت

خاصه انسان که فضل ذو الجلال / بی شناسائی او باشد محال

ورد دین مطلب من حجه اکو / لیس للانسان الا ما سعی

در بیان آنکه طلب کنتا آدمی کامل ترا بی باید آنچه بند استغنا از ثمر آنچه کامل نتواند

آنکه خلقت کرد نوع آدمی / خلقتش ضم کرد با حکمت همی

با دو صد حکمت خدا این خلق کرد / تا شود در راه طاعت ره‌نورد

خلقتش فی احسن التقویم شد / تا بحکمت لایق تکریم شد

طرفه

طرفه معجونی بحکمت محتوی / جزء جزء علم و حلم معنوی

ثالث و رابع بنا هست بود و ذکر / خامس و سادس ز اهبت بعد فکر

هفتمین جزئش ز حکمت آمده / آدمی زین هفت ترکیبش شده

گرچه این اجزا بترتیب شد / خود مراد از مطلق ترکیب بد

جزء اعظم بلکه کل آدمی / علم باشد اندرین عالم همی

عالم انسان از بالا و پست / خاک و افلاکش ز علم و اکثر است

جوهر انسان چنین عالم بود / اکتسابش هم ازین عالم شود

هرچه انسان از آیات الکتاب / اکتسابش ز و بود در انتساب

وانچه ز انسان سر زند لا عن شعور / انتسابش هم بود ز انسان بدور

هرچه غیر این جهت اندر جهات / باز حیوان سر زند یا از نبات

فی المثل انسان اگر حاجت خورد / هاضمه‌اش خورد و بر او هضم کرد

چون ز انسان نیست این هضم و نما / از نبات این هضم آمد لا کلام

هم اگر امساک اگر دفعش کند / از نبات امساک و دفعش سر زند

ور بجائی کرد بی انس نظر / این نظر بیشبهه صادر شد ز حس

آدمی از حکمت پروردگار / در جهان بر مرکبی باشد سوار

گرچه خود از نوع انسان آمده / مرکبش از جنس حیوان آمده

هر وقت کو ران حیوان نشست / ای بسا باید عنانش از دست

وان سگش هر جا روی آید ظهور / باشد از حیوان بود لا عن شعور

کر بجائی دیدن خود را کشود   دید کش از دید انسان بود
تا عنان بر تافت چون اکثر ز دید   ای بسا جرمی که زو خیزد ز نظرات
تا فساد افکند بر بالا نجس   کرد از سوراخ چشمش حر نظر
وان مشاعر را که حز در وی   همچنان در پرده تعطیل ما
از چنین قومی خدا داد کو   داده در قران به پیغمبر خبر
ما مهیا کرده‌ایم از انس و جان   از پی دوزخ بسی در این جهان
قلبها در قالب انقوم دون   لیک با بطها خود لا یفقهون
عینشان عاری ز بینائی بود   گوششان خالی ز شنوائی بود
ظاهرا گر هستشان سمع و بصر   باطنا از چشم کور از گوش کر
در بر تعبیر حق عز و جل   همچو انعامند ایشان بل اضل
تا ز چشم و گوش خود کور و کرند   از بهایم نزد حق کمتر ترند
نیست مقصود حق از چشم و گوش   غیر چشم اعتبار گوش و هوش
نفی چشم و گوش ایشان زان بود   ورنه چشم و گوش حیوان را بود
سمع و ابصاری که زان کان بود   در سر غافل نه بیند نه شنود
آنکه می بیند ز چشم مردمی   بر رضای حق نظر دارد همی
باز دارد تا نگوید بر بین   چشم خود پوشد ز قل للمؤمنین
نام بزبان می کشاید بهر کر   هم بامر حق کند غض بصر
ور بجائی بنگرد بی اختیار   پوشش آرد در زمین پروردگار

عذر

عذر آرد بر در رب ودود   کاین خطا از چشم حیوانیم بود
بر یعفور دیدن بودم سوار   از عنان از کف بودم اختیار

مناجات کردن جناب رسول خدا صلعم با حضرت باری بعد از هنگام سواری

بر خری بد مصطفی روزی سوار   خر براه سرکشی شد پیسوار
که سکیزه میزدی اندر طریق   میکشید از دل الهی بیکریق
که براه خود سری میکرد تاز   چارپا یا تر اگر از دری بکاز
چون پیمبر دید از خر انشماس   در بر حق شد بعجز والتماس
گفت یا رب این شموس از من نبود   بلکه از یعفور آمد در وجود
این خری کو مرکب روح من است   از شماس و بد لگامی ایمن است
آن خری کم تو بکف دادی لگام   از لگام حفظ تو کردیش رام
مرکب یعفور را گر کند بی   جرم راکب خود نشاید این بی
هر که یعفور ید بزامش شود   در کشایش حلم و آرامش بود
چونکه روزی بکشاید حق بروش   بر نیارد همچو خر از دل خروش
تا همی شادی کند از روی علم   در کشایش ضم کند با علم حلم
گردنش در جنبش آید از فرح   گویدش لا تمش فی الارض مرح

اندر ذکر پند لقمان حکیم فرزند خود را که یا بنی اقم الصلوة
عن المنکر واصبر علی ما اصابک ان ذلک من عزم الامور
ولا تصعر خدک للناس ولا تمش فی الارض مرحا ان الله لا یحب

واقصد فی مشیک واغضض من صوتک ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

گفت لقمان با سلیل ارجمند | کای پسر از پند من شو بهره‌مند
رو نماز خویش را بر پای دار | کین نماز استون دین ای هوشیار
هر کرا از دین حق آیین بود | این نماز از حق عمود دین بود
هر که خواهد کاخ دین محکم کند | این نماز از حق عمود دین بود
بر فرازد هر که کاخی بی ستون | طاق سعیش زود گردد سرنگون
گر نماز بنده مقبول شد | ما سواها الله ایضاً لا یرد
وانکه عدل حق نمازش کرد رد | از دگر اعمال بهره کی برد
پیش سطح سلم تا سلم شده | نام او معراج مؤمن آمده
مرد مؤمن هر نمازی که گذاشت | پله دین نزد بالا بر فراشت
هر مصلی را نماز اندر حساب | فی المثل ماند بحوضی پر ز آب
از پی تطهیر تن اندر بحوض | پنج نوبت میکند هر روز خوض
پنج نوبت هر که تن هر روز شست | از کثافات بدن شد تندرست
هر که را عادت نماز پنج گاه | روحش از لوث معاصی دور [illegible]
با جماعت هر که دی پنجش حضور | از جحیمش هیچ خوفی نیست دور
گر چه لقمان یک سخن افزون نگفت | ما بقی را از نهان باید شنفت
آنچه گفتم نص آل مصطفی است | نص آل مصطفی نص خداست
ای بسا مجمل بود که در قرآن | از خبر تفصیل او پیدا شود

[illegible]

دین

دین خوار خوان آل بوتراب | صد چه لقمان باشد اندر صد ثواب
تا از این خوان لقمه لقمان خورد | ره به مهمانخانه حکمت برد
پس همان خوشتر که اجمال الذکر | وان نصیحتها دهم تفصیل بر
گفت یا فرزند خود پیر کهن | نهی از منکر بمعروف امر کن
مصطفی فرمود هر کس سوی خیر | از ره نیکی دلالت کرد غیر
چون به نیکی غیر را بگرفت دست | آنچنان باشد که او خود کرده است
در ره دین خدا افضل جهاد | گفتن عدل است پیش بد نهاد
ور نیارد گفتنش را با زبان | در دل میدار انکارش نهان

سؤال کردن خثعمی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که ما افضل الاعمال

از نبی پرسید مرد خثعمی | کای رسول ابطحی هاشمی
افضل اسلام چه بود ای علیم | قال الایمان بالله العظیم
گفت دیگر چیست گفت ارحام را | در صلت میکوش [illegible] ساجدا
گفت دیگر چیست ای خیر الانام | تا نمایم حاصل از آن فضل کام
گفت دیگر از رسول حق پرست | امر معروفست و نهی منکرات
زان سپس فرمود پیر ارجمند | عنقریب امتم فاسد شوند
هم فساد آید پدید اندر زمان | هم جوانان فسق را کرده عیان
نزد کو معروف را امر شوید | نه براه نهی از منکر روید
گفت آیا ای هیچ وقتی هم بود | مصطفی فرمود بدتر هم شود

۳ گفت دیگر آن سؤالات [illegible] ابغض الاعمال [illegible] عند الله
گفت اول شرک باشد بالله [illegible]
گفت دیگر ای رسول ذو الکرم گفت [illegible] قطع رحم
گفت دیگر چیست ای خیر الانام [illegible]
گفت دیگر امر در منکر [illegible] نهی از معروف [illegible]

گفت بدتر زین چه باشد بازگو   قال بالمعروف اذ لم یوتمر فا
گفت زین بدتر چه باشد در جهان   گفت چون بر عکس کردند کارشان
در طریق امر منکر ره نورد   نهی از معروف خواهید کرد
گفت هرگز همچو وقتی هم رسد   گفت آری بلکه بدتر هم شود
گفت زین بدتر چه باشد ای بابا   قال معروفا رایتم منکرا
هر کجا منکر شود معروفشان   هر کجا معروف بر عکس آنشان
این زمان آنکه گفته مصطفی   این زمان ما است مانا از جفا
هر کجا معروفشان منکر شده   هر چه منکر بود معروف آمده
در میان ملت اسلامیان   زشتی خلق محی بودی عیان
کاین عمل از قوم لوط آمد پدید   هر نبی زان قوم تا دید آنچه دید
منبر اشیدند قوم لوط ریش   تا سیاه ادند سبلتهای خویش
مصطفی آن کار را انکار کرد   تا نهادند آتش این کار کرد
حالیا در امت خیر البشر   کشته اینمنکر بنحوی مشتهر
کای لباس الشیخ محترم   ریش خود را می تراشد لاجرم
وان عجیبتر که بتراشد کسی   مینمایندش نکو شاهد بسی
فاسقان قوم بلغو غاو عام   می نهندش از خطا سالوس نام
کای ضعیف القلب تا شایسته   ریش هستی از چه در عهد شباب
تا همی در بحر منکر اندر اند   از پی ترویج امر منکر اند

شهرها

شهرها کردید تا شهر زنان   خویم دار کشته تا مطبوعشان
جمله مردان زاهی خواهند زن   تا بباشند ساحری طعنه زن

اعتراض اکرم خدیو بر ریش ابو سنین چون ریش تراشیده گرش

ریش خود را از یکی با استره   می تراشید از بر و یکسین
روی خود صیقل زدی از بندگی   از جوانی تا که صد سالگی
با وجود آنکه رفتش عمر صد   باز بودش در نهاد آن خوی بد
همچو طفلان است نفس آدمی   دوست دارد عادت طفلانگی
گر ندارد طفل را باز از رضاع   نیست از حب رضاعش امتناع
دوست میدارد ز تنگ مام شیر   شیر نوشد تا شود آن طفل پیر
باز گیری گر ز شیر آن نور عین   پس بود خو این او را کاملین
نفس خود از شیر عادت باز کن   تا برآری ریشه عادت ز بن
ورنه از پستان طبع ناقبول   شیر نوشد تا الشیب ابن بوالفضول
لیک نبیش داشت رسم شباب   در مقام عقل شیخ از عمر شاب
بر خلاف رسم شبان زمان   از محاسن ملتحی بود آن جوان
روزی آمد در حضور جد خویش   شارب خود چیده شاگرد ریش
بر نبیش چون نظر افکند جد   عکس ریش اندر روی خود
دید بر روی نبیره خویش ریش   از حمیت شد دلش زان ریش ریش
جاهلیت تا حمیت با رسید   تا نبیش خویش را انکار شد

کاین چه ریش است ای سلیح ناپسند همچو رشته اردوی مرتبلند
تو چه پیمای اینچه کار منکرات برد در لیسی شته صبرم ز دست
تا تو را این ریش دیدم بر زنخ خاطرم افسرد زین غم همچو یخ
ریش خود را شستی از بد گوهری تو مگر از خجلت خود کاملتری
زود ترا این ریش را دور بتراش ورنه از اسیب من ایمن مباش
ریش خود بتراش واز من کن حیا ورنه بار دیگر پیش من میا
چون ز خجلت خود بنید این شنید سر بزیر افکند و پا واپس کشید
اندر مجلس خوان با ادب همچنین ازرقی وکفتی زیر لب
اوخ از جور تو ای خجلت قبیح کر نهی نام محاسن را قبیح
انکه مرداتش محاسن کفته اند تو قبایح خوانیش ای بد پسند
انچه معروفست در نزد خدا تو همی منکر مبیستامر و را
کرم از خجلت خود باید حیا شرم کن خجلت تو نیز از کبریا
در شریعت من کر ازینکه ضمیر می نشاید رفتنم ازحد بیش
باوجود اینکه لا تر مغوا پیش نهی حق نهاده پای تو
تو چرا بالا تر از صوت نبی صوت خود را بر کشیدی ای غبی
کر چه این عادت کرد صبح ... وعده امید انم ای بی ننک و نام
انکه ریش بخراشد چون ... غالبا از خارش کونست ...
شکر لله عادتی کاندر تو هست منش تا بکرفتم خدا ...

از خدا

از خجالت خویش باری شرم کن ای مخنث لب فرو بند از سخن
دو بزیر این دندان کن مدام با جوانمردان مخنث را چه کار
کر شوی مرکوز را این زشت خوا ریش خود را بر نکن ای موبمو

سؤال کردن ظریفی از رفیق خود ... که ... ریش ...
... انکه در نظر خلق ...

کرد زیبا از رفیق خود سؤال کای حریف موشکاف خوش مقال
عقده پیچید اندر دل مرا کر کنی این عقده حل باشد روا
ای بسا مرد که در عهد شباب در هوای ریش دارد التهاب
ارزو دارد که باشد ریش دار تا در انظارش فزاید اعتبار
بان پیران هنگام ... نو ... میتراشند از حماقت ریش خود
میتراشد تا بود ریش سفید زین تراشیدن مکر حاصل چه دید
از نود هم میتراشد تا بصد هم رسد تا جان بحلقومش رسد
دست دارد کر ز ریش خویشتن درد دارد ...
میکند هر روز و هر سال ... پیر خر چون مقعد کوسالها
پیرمرد دم سفید دل سیاه میتراشد ریش خود هر سال ماه
با وجود انکه در حلق ... عیبها باشد بر اهل ...
خاصه خلق شبه در هنگام ... کر خدا عیبی بود ما را ...
ریش خود را او ولا ان بیجزد با هزاران زور و زاری ...

بیخرد زاد بیکند خلاق زن
تا کشد از طاس لك العز نعم

ثانیا تا بر تراشد چانه اش
یکدو صد جایش برد در کشکرش

تا ستردن چانه را با استره
روز دیگر باز گردد چون اره

ثالثا گر چانه را گیرد بمشت
بیخ را شد همچو پشت خارپشت

رابعا خیسید چه پهلو زنش
بر بیدن موها خلد چون گزنش

منظرش را خامسا سازد وبج
سابعا در نزد خو باشد قبیح

هفت عیبش لا اقل باید شمرد
تا یکی از ریش بخش خود سترد

ور همی از ریش خود را میکند
در بر خلقان قیامت پی بارزش

در حدیث آمد که دارد کبریا
از بیاض شیبه پیران حیا

هم خداوندش عنیفر مود عیب
یوم یجعل الولدان شیب

اندر این ورزی که گردد طفل پیر
از نزول حادثات دهر پیر

این زمان از کف گذارد چانه اش
گرچه ریشش بکند دار غانه اش

سر این مطلب اگر داری خبر
تا بمن انداه رفافت گوی بر

جواب دادن سؤال سائل را

چون رفیق از همدم خود این شنید
سر بزیر افکند ولختی آرمید

لحظه اندر تفکر شد فرو
تا مگر گوید جواب گفت او

بعد لختی از گریبان سر کشید
لحیه فرعون در گوهر کشید

گفت کردم پرسش از نزدیک دور
تا مدم وجه وجیهی در حضور

گرچه

گرچه زد این پیر دو دار مردمی
دم بدم بار ریش خود کاود همی

عاقبت نامد جز این وجهم بدست
کاین فضیحت هر دم خارش شکست

پیر اگر با ریش خود کاوش کند
ظن غالب گو را و خارش کند

صادر آمد چون ز من سؤال این جواب
پیش سائل گشت مقرون بصواب

گفت بگشودی ز دل این عقده ام
باشد یک عقده دیگر بر هم

چون ز پیر و تیغ گفتی مو بمو
از جوانان و مکینه باز گو

گفت بگذر از جوانان تا چهل
زان سپس این عقده را بگشا ز دل

در حدیث آمد که رب العالمین
عهد بگرفته از کرام الکاتبین

عهد بگرفته از رقیب و از عتید
در عموم بندگان با یافرید

که شمار بندگان بنگرفته
تا دو عشرین کار منما بند سخت

فی الملک گر سر زند ز ایشان خطا
تن خطاشان را بپوشید از عطا

بگذرد چو عمرشان از اربعین
در نوشتن سخت پرداز ید هی

بر نویسید ابد و فرخنده دیر
هر چه گردش از صغیر و از کبیر

در جوانی گر دکار اندر و جان
ای بسا جرمی که بخشید ز جوان

در حدیث آمد که چون مخلد
در طریق اربعین شد نور

خیر او غالب نیامد بر شرش
بایدش بودن مهیا سقر

گرچه پیران را سرودم این حدیث
تا بنا شند از پی عصیان خبیث

لیک فضل کردگار بی نشان
شامل احوال پیران است بان

گر نباشد فضل خلاق جهان / وای بر احوال هر پیر و جوان
از پی تسکین پیران عزیز / یک حکایت میکنم در نظم نیز
زاین بشارت تا که خرم شوند / در حریم فضل حق محرم شوند
در حدیث است که پیر دل فکار / نزد حق باشد چو طفل شیرخوار
تا همی از جرم کودک بگذرد / جرم او را هم قلم در میکشد
ای دل شوریده پیری یا جوان / بر امید فضل حق خوش باش هان
می مشو نومید از رب غفور / تا نیفتی از عطای حق بسی دور
انخاکش نیامرزد خدا / یأس باشد در وحدت کن را اینجا
چون بفضل خویش کامید داد / از نصیحتهای لقمان یاد دار

رجوع بقصه لقمان

با پسر فرمودن پیر کهن / در نوایب نور چشما صبر کن
از شکیبایی مشو هرگز بدید / ان هذا الصبر من عزم الامور
هر که در سختی صبوری آورد / شاخ صبرش بر شیرین دهد
در نوایب هر که صبر نکند / بیشه غم ریشه عزمش کند
هر که زایمان پیکری دارد بسر / صبر زان پیکر بود بر جای سر
ور نباشد پیکر را سر بتن / عنقریب در رسد او را فتن
اندر اینجا یک حدیث جانفزا / میکشم شاهد ز قول مرتضی
مرتضی فرمود روزی با حسن / کای پسر در قلب نور چشم من

پنج

پنج اندرزت کنم در روزگار / هر یکی زان پنج گنجی پایدار
در هوا و صلت این پنج گنج / گر کشد در پشت اشتر مرد رنج
بر شتر بوید اهی اندر محل / تا شتر را بگسلد از هم بغل
در بر مرد خو از نیک اختری / اینهمه رنج و تعب باشد جری
کس نباشد او را در روزگار / جز بفضل رب خویش امیدوار
زانکه خیری نیست بی امیدها / جز که در جنگ فقیر و دو الها
تکیه را لخواستاری کرد کس / چشم بر فضل خدا امید از او بس
هر که را غیر خدا راجی بود / گرچه پیغمبر بود خائب شود

در تفسیر قول خدای تعالی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک

فلبث فی السجن بضع سنین

یوسف صدیق آن فرخ نژاد / چون سر و کارش بزندان اوفتاد
آخر تابنده برج جمال / جا گرفت کرد بد زیب و بال
یکدو تن از خاصه کار پادشا / از قضا زندانی شد جابجا
چون بخلوتگاه زندان آمدند / یوسف صدیق را همدم شدند
از فروغ روی آن رخشنده حور / سجن شارستان شد ساحت البدور
آنکه با یوسف بزندان میرود / رو بر نزهتگاه رضوان میرود
آنچنانکه ساجری که مجرم در جزا / در بر یوسف بزندان گشت خوار
در خلیلی با خلیلی پا نهاد / پای فرقت فرقدان بالا نهاد
باد وصل از آب در کردن غلش / بر گرد در گلزار در دامن گلش

هرکه در حبسش چنین باشد جلیس / تا ابد خواهد همی بودن جلیس
کرد این مجلس بود مجلس ابد / اندر هوای مجلس او خوشتر بود
از خم زنجیر گیسوی نگار / برنگیرد دیده تا روز شمار
چندان دو تن که آمد ارجمند / همدم صدیق در زندان بند
تا شبی زان هر دو یار بی ندید / هر یکی از بهر خود خوابی بدید
بامدادان هر یکی با آه و درد / خواب خود از بهر یوسف نقل کرد
گفت از یکی دوش دیدیم بخواب / میفشارم از برای شه شراب
واندگر گفتا که دیدم عیان / بر سر خود یک طبق دارم ز نان
بر فراز آن طبق زان نانها / طعمه میخورند مرغان هوا
خواب ما را باید این تاویلها / گر تو را بینیم ما از محسنین
گفت یوسف پیش از آن کاید طعام / خوابتان را میکنم تاویل تام
عالمستم من بفضل کبریا / واتبعت ملة آبائنا
در بر یزدان من و آبای من / تا نه مشرک بوده ایم اندر زمن
بر من و آبای من داور دگر / از نوال فضل خود انعام کرد
ای دو زندانی رفیق ارجمند / یکخدا خوبست یا ارباب چند
واحد قهار مان باشد خدا / یا خدایانی ز یکدیگر جدا
چون یکی توحیدشان القا نمود / از پی تاثیر رویا لب گشود
در رسالت انبیا نامدار / نیست جز توحیدشان الاصل کار

و معجز

و معجز توحید حرفی گفته اند / راه تا الی با مقدم رفته اند
این همه اظهار فضل و معجزات / از پی توحید بود اندر جهات
یعنی این اعجاز کاندر دستهاست / از خدا خالق ارض و سماست
معجزاتی چند کرد انعامشان / تا کند همدستی پیغامشان
ما باذن الله اعجاز آوریم / تا بسوی خلق پیغامش بریم
هرکه گوید ما پیمبر نیستیم / یا در این دعوی باطل بیستیم
گو برآرد دست قدرت راستی / فاش سازد معجزاتی اینچنین
تا برافرازد بدان بطال و بد / گر تواند معجز ما را رد کند
گر نخواهد کرد چون اعجاز ما / پس همانا ما رسولیم از خدا
وانکه این قدرت بکف ما نهاد / در حقیقت او بود رب العباد
ورنه این مردی که پیغمبر بود / نه بود غایب نه با دیگر بود
آنکه بر کرد و قمر را شق نمود / حاش لله مرد با دیگر شود
قرص مه را کرد از اعجاز شق / تا کند بر نیک و بد اعلان حق
الغرض یوسف پی تاویل خواب / قلعه تعبیر را بگشود باب
گفت اندر زندان شرابی لاله گون / تا دهد شه را شراب لاله گون
واندگر را بر سر دار بلند / مغز سر مرغان صحرا میخورند
هر دو از تعبیر خوابش شاد شد / کاندر آن خوابش همه معلوم بد
آنکه بر خوان ملک ساقی بود / قصه آن بیم جانش بر فزود

گفت من این خواب را گفتم دروغ — نیست در یاد در خوابم فروغ
گفت یوسف بد و یا نیکو همان — قضی الامر الذی تستفتیان
گر دروغ است آنچه گفتی اگر — این قضا خواهد شدن بی کم و کاست
هر که خوابی را کند بیهوده جعل — همچو خر میبایدش در خواب نعل
در حقیقت چون جواب او گر راست بود — هم معبر راست تاویلش نمود
ور دروغ است گفت این مرد دروغ — هست تاویلش چرا اندر دروغ
در حدیث آمد دو تن را دو کار — تا نکرده در راست در روز شمار
روز محشر هر یکی از آن دو تن — داخل جنت کجا خواهد شدن
آن یکی مردی که تمثالی بساخت — روز رستاخیز جانش را گداخت
تا در آن تمثال آرد نفخ روح — داخل جنت نگردد از فتوح
وانکه مردی کرد رویا نا ندید — همچو آنکان دروغی آفرید
روز محشر از مکافات فره — بایدش بر دانه جو زد گره
در میان در عقد بستن بر شعیر — دل کند بر عقد از نان شعیر
تا ازین عصیان نماید یاد گفت — تا بجرمش چون کشد کامل گذشت
ور نه تا باشد محال این هر دو کار — روی جنت را نبینند آن دو خوار
گفت یوسف زان سپس با آن دگر — پاس تاویل مرا آنجا بداد
چون نفر در مصر را گشتی عزیز — زین حزین خسته دل یاد آر نیز
نزد شه گوئی چه از هر جا سخن — مر مرا هم در بر شه یاد کن

سوی

سوی زندان شاه را شو رهنمون — تا مگر آرد ز زندانم برون
چون بساقی یوسف استظهار کرد — عجز ساقی را خدا اظهار کرد
غیر حضرت منت آن خلقان کشید — از در خلقان بجز خذلان ندید
هر که یاری جست از غیر خدا — ناصرش حق کرد عاجز عاملا
تا اگر خوابست بیدارش کند — ناصرش را باز دارد از مدد
ساقی از زندان چه بیرون زان نهاد — ذکر یوسف برد شیطانش ز یاد
زین توسل یوسف زار حزین — لبث فی السجن بضع سنین
شاخ حکمت را اگر جوئی ثمر — این را در قفای تفریعش نگر
یعنی از غیر خدا نصرت چه خواست — گفت حق پس لبث زندانت سزاست
چون نه غیر فضل او جستی امان — چند سالی باز در زندان بمان
گر نباشد درد دلی بر کار زن — کی کند ذکر کسی در انجمن
با چنین فرمود نوری کردگار — جز بحق ز ابن رو مشو امیدوار
از علی چون یافتی رسم رجا — از علی آموز رسم خوف را
با چنین آموخت چون رسم امید — از هدایت درده بیمش کشید
گفت چون ترسی چو باشد جز اله — هم نترسد خائفی جز از گناه
هر که دارد احتراز از روز بد — از گناه خویش تن خائف شود
گر ز اسپی کند اندیشه کس — کو ببیند پیش از گناه خویش و بس
هر کرا اندیشه باشد از گناه — ذیل عفت باز چیند از گناه

دور کن چون بادی از کبر فکند
نخل شهوت را ز ریشه بر کند

لذتی کامد عیان زان شهوتش
در همان ساعت فزاید حسرتش

بر مذاق نفس شیرینی نهد
باز کیفر در دلش تلخی نهد

یک دو کس را بهره سود ار در چنین
زان دو چیز ار عاقلی وا این گزین

آنکه از بهر معیشت کرد وام
تا بکار آید از آن وامش قوام

گر همه اندیشه خواهد ادا
در حقوق و طاعت خلق و خدا

فی المثل زان وام اگر حلوا خرید
غیر تلخی بهره زان حلوا ندید

در همان ساعت که حلوا میچشد
از مرارت هم دهانش میکشد

در همان آنی که حلوا میخورد
حلو حلوا تلخی دینش میبرد

نیست آنی در بدن چون داعیه
نیست هیچی در جهان چون هم دهن

از مشقتهای دنیا در خبر
سر مشقت از همه شد بیشتر

وام کردن گرچه یک ره هم بود
راه رفتن گرچه یک فرسنگ بود

رنج دختر از همه بدتر بود
گرچه در اولاد یک دختر بود

هر که را هیچ خواهد یک دختر بزاد
صد هزاران محنتش بر دل نهاد

قصه کوته هر که را بینی چنین
رنج دنیا پیش فراید دردین

وانکه میترسد بعصیان از اله
هم نخواهد بهره بردن از گناه

گرچه از خلقان یکی خلوت کند
از معاصی تا بکام دل رسید

تا خدا حاضر بود در خلوتش
خلوتش بدتر شود از جلوتش

گرچه

گرچه در خلوت نباشد هیچ کس
شاهد خلوت خداوند است و بس

آنکه در روز جزا حاکم شود
بر گناهش شاهد و عالم بود

اینچنین کس را نباید بود از قضا
عدل حق خواهد اگر دادن جزا

روز محشر بی‌سؤال و بی‌جواب
حاکمش صادر کند حکم عذاب

پس همانا اند و کس را اند و کار
لذتی ندهد بکام اعتبار

همچنان مفلس نوامش در دوام
نه چنین مدیون ز بار اش گناه

قصه کوته بهره از وام آن برد
که نخواهد مال کس واپس دهد

هم وکیلی از معصیت شد شادکام
که نترسد از خدا ذو الانتقام

اینهمه گفتم ولیک این هر دو کار
مر مرا صادر شود در روزگار

از کسانم وام در ضیق معاش
گرچه دارم دل پریشان از اداش

عاصی درگاه دادار رحیم
گرچه از مکر خدا ایمن نیم

یا الها زین دو جرم دارم گریش
در جهان مجرم تو جرم پوش

از کسی گر وام کردم ای خدا
از تو وام بود اینجا چشم ادا

ور تو را کردم ز غفلت معصیت
عفو تو میدانم از هر ناحیت

جرم کردم در حضور کبریا
یا عظیم العفو فاعف عنا

در مکافات ای خداوند خبیر
پرده از کردار زشتم برمگیر

گر عیان شد زامر تو عصیان من
بود بر غفران تو تکلان من

ور خطا خویش پوشیدم ز کس
تکیه گاهم بود ستار تو بس

گر کسی صد ستر پوشد بر گناه / گر نباشد ستر حق واحسرتاه
پرده‌ها را زانچنان از هم درد / آبروی پرده‌پوشان را برد
ور خدا بر کار کس پرده نهاد / هتک آن پرده نیارد کس نهاد
چون تو نیکی را ز حق عفو کریم / واز گناهت در نهان افتاد بیم
در نصیحت گوش دل بگشا بگیر / تا بگویم آنسه اندرز دگر

بقیهٔ نصایح امیر مؤمنان با جناب امام حسن ع

یا بنی من کان منکم جاهلا / فهو لا یستحیی ان یسئلا
گر یکی مجهول دارد جاهلی / بایدش پرسید از دانا دلی
طلب العلم فریضة علی / کل فرد کان منکم جاهلا
کسب دانش فرض باشد بر همه / هر کجا مسلم بود یا مسلمه
در تعلم هر کرا باشد حیا / گو بجز ورزد ز امر کبریا
از کلام مصطفی ای نکته دان / اطلبوا العلم ولو بالصین بخوان
مرتضی گفت ایها الناس اعلموا / که کمال دین ز دانش باد و
علم خود را با عمل چون ضم کنی / پایگاه دین خود محکم کنی
کسب دانش در بر مرد خرد / ز اکتساب مال واجب تر بود
مال را مقسوم و مضمون کرده حق / هم نیارد کس بجز جستن سبق
مال از عدل خدا مضمون شده / نزد اهلش علم مخزون آمده
کسب دانش را ز اهلش کردگار / کرده واجب شو ز اهلش خواستار

هر کرا

هر کرا در دین خود باید کمال / کسب دانائی کند فی کل حال
در عمل بی علم اگر کس پا نهاد / از صلاحش بیشتر باشد فساد
گرچه در قصد صلاح اندیشه بود / آنچه فاسد کرد افزونتر بود
چون تحرک طاحونه از بهر آسیی / روز و شب دوران ندارد جز سعی
با وجود آنهمه رنج و عنا / از مکان خود نمیگردد جدا
عالمی را کرد دو رکعت از نماز / در حضور کردگار بی نیاز
بهتر از هفتاد رکعت باشد آن / که نهد جاهل بروز امتحان
چون رسد عالم مقام فتنه اش / بر کشد زان فتنه علم و فطنه اش
ور بجاهل فتنه وارد شود / فتنه بیخ فطنتش را بر کند
کرده دانا اگرچه کم بود / چون بر بسیار علمش ضم شود
از قلیل علم و بسیار عمل / گر کند جاهل بسا اندر محل
بی بصیرت کور رو در راه دین / رفته بر غیر طریق سالکین
هرچه در ره بیشتر آرد عبور / بیشتر از راه حق افتد بدور
این نصیحت چون شنیدی از امام / یک نصیحت دیگرت گویم تمام
نصح چارم از خبر را باز خوان / آن یکی با بعض اندیگر بدان
بر تصدق قول خود دارم گوا / ان الایمان بعضه من بعض را

نصیحت چهارم امام علیه السلام

یا بنی لا یستخف المرء کذا / فی سؤال الیس یدری ما جذا

چونکه پرسد ز ما لا یعلمش / گر نمیداند جواب محکمش
پس همان خوشتر که اندر تقیا / غیر لا ادری نگوید در کلا
رشته پاسخ نداری چون بسست / خامشی از غی منطق خوشترست
هر که ترک قول لا ادری نمود / در همه احوال از گفت و شنود
تا همی در راه خود مفتون شود / اینچنین کس لاجرم مجنون بود
تا نباشد در سر جاهل جنون / می نشاند در ره خود راهزن
کرد از شخصی ابو جعفر سؤال / در تخاصم هیچ داری قیل و قال
گفت آری ای بسا با دشمنان / پای قیل و قال آید در میان
وا ز مسائل ای بسا نادان دو / مطلبی پرسد که نا معلوم تست
گفت ده هر مطلبی گوئی جواب / گفت آری ایشرعا بیحساب
قال ذاب المرء انکار کذا / فی المسائل ابن باب الرداذا
در مسائل پس خرد محتاج بود / تا بسوی اهل دانش ترد شود
هر که هر چیزی ار دانستیا / پس چرا حق میفرستد انبیا
مصطفی را انکه داند بر صواب / بعد پیغمبر اولی الامر کجاست
تا در استنباط احکام خدا / جاهلان جویند از ایشان هدا
اندر اینجا دیدم از طبع سلیم / ابتغوا و اقفی بقرار کس بهم
گفت حق در لوم قومی نا قبول / که اذا عتب داشتند امر رسول
امر خود را گر کنند بنفوس / زی رسول و زی اولی الامر آن

اهل

اهل استنباط دانند آن نهان / خیر و شر و نفع و ضر کارها
خود که باشند این اولو الامر ای فتی / آل پیغمبر امامان صدیق
پیشوایان صدیق رهنما / کار پردازان آفاق سما
در امامت داستان دانادلی / تا نمانند از جواب سائلی
تا هر امری ز حق واقف شدند / در میان ما اولی الامر آمدند
از امور خلق جاهل نیستند / پس اولی الامر از برای کیستند
پس همان خوشتر که مرد نکته یاب / ترک لا ادری نگوید در جواب
در طریق سهل لا ادری بگو / نصف علمش تا مکرر گو و شنو
ورنه در نزد خدا خود بود ضال / دیگر این هم مشکل شد در مقال
چون نصیحت ها دمید واقف شدم / ساربانا از جگر برکش حدی
اشتر طبعم ز رفتن باز ماند / از حدی بی باش در ره کند پا
در چنین راهی که از تعلیم دل / سهل باشد ضرب البطابل
در حدی خوانند ز دل بر کش نغم / تا نیفتد اشتر طبعم بغم
از حدی نشو و نو کن طبع حزین / تا بپویم راه نصح پنجمین
پا نهم در پنجمین منزل ز راه / تا شود بر نصح لقمانم گواه

نصیحت پنجم امام علیه السلام

پنجمین نصح علی مرتضی / با حسن امد صبوری در قضا
با حسن فرمود امام متقین / بر شما باد ای صبر ای نور عین

در مصائب تا توانی صبر کن
تا نگردد ثوب ایمانت کهن
روح ایمان را امور باطنی
پیش ارباب خرد دارد ثنی
از زکوة و از صلوة و از صیام
چو شود اجزاء آن پیکر تمام
صبر از آن پیکر بجا سر بود
پیکر بی سر بسی ابتر بود
گر چه ابتر نام دم بریده است
اندر انجام دو سر نادیده است
آنکه در دل نیست از صبر اثر
بر تن خود گو شیا نادیده سر
از سخن چون شد در اینجا کلا
از مفاد صبر سر شد بر ثلث
چون سر ایمان سلامت شد ز صبر
مهر مقصد شد پدید از زیر ابر
زین سبب ازبر کنا یا زکتاب
سوی لقمان شو دو باز متاب

بقیهٔ نصایح لقمان

چون نصیحتهای پیشین را شنفت
لا تصعّر خدّک للناس گفت
هر که در راه ثنا رهبر شد
اندرین آیت دو تفسیر آمد
هر یکی در راه حق رهبر بود
گر چه هر یک ضد آن دیگر بود
آن یکی تفسیر کرد از نحو خویش
یعنی اندر راه الفت باش خویش
بر مگردان رو ز آمیزش ز ناس
نوع حق الناس را میدار پاس
لا تصعّر عنهم الخدّ معرضا
تا نباشند از نخوت نارضا
هر کرا کبر و منی اثمر جوشت
می‌رمند از خوی او دشمن و دوست
هر کرا رسم تواضع در نهاد
دشمنش را اندر آن انقیا
ای بسا

ای بسا دشمن که در دفع کلام
دام کرد مر تو را از نیک سلام
وای بسا همدم که از یک حرف تلخ
غم دهد بسیار از پیش آمد بسلخ
اختلاط انسان نما با مردمان
گر جفایت کس بخندد بر جهان
گر بمانی زنده پوشید از رفقات
ور بمیری نیز گریند از هوات
واین مدارا که گفتم از وفاق
شرع عرفی نیست بی شرک نفاق
تا شوی همخوابه هر نیک و بد
هر که باشد همنشینش گو بود
اصل ایمان حب و بغض الله
تا بمنت بحب و بغض اندر طریق
ایبرادر با احبا یار باش
وز لقای دشمنان بیزار باش
رو بگردان از لقای دشمنان
لا تصعّر خدّک اینجا بدان
چون از این تفسیر گشتی با خبر
گویمت تفسیر دیگر نیز بر
روی خود را از تملق پیش کس
بر زمین هرگز منه در التماس
آبروی خود مریز اندر عنا
از طمع بر باب ارباب غنا
هر که خاضع در بر خواجه غنی
گو ز ملک و مال دارد مکنتی
زین تواضع کرد خود را لئیم
اشرک للطمع بالله العظیم
این نصیحت با بنای خود چه گفت
در دیگر از نصایح بار سفت
قال هذا الابن ثم نصحه
یا بنی لا تمش فی الارض مرح
بر زمین مخرام با عجب و بطر
گر نظر جز در ترا اند بسر
بنده کامد پدید از منی
می نشاید کردنش کبر و منی

با تکبر بنده کز عز و شان / میخرامد بر زمین دامن‌کشان
گویدش ایزد بقرآن مبین / که الم نخلقک من ماء مهین
کردمت ایجاد از یک قطره آب / تا شوی از خاکساری کامیاب
از کجا آوردی این عجب و بطر / بی سپاسا اندکی واپس نگر
بندگان نیک‌خواه ایزدند / کز تواضع بر زمین آسان روند
در جواب جاهلان بد لگام / می‌نگویند از تحمل جز سلام
آنکه خلق از نطفهٔ گندیده شد / مردمان را زانچه نور دیده شد
با تمام خلق در جنگ و ستیز / چون بماند در قرت العین عزیز
با زمین تا چند از ناز و عتاب / در تفاخر میکنی هر دم خطاب
کاین زمین بر قامت عنا نگر / زیر پای کیستی بالا نگر
عنقریب کاین زمین اندر لحد / زیر پای خویش ماوایت دهد
چند گوئی ملک من باشد زمین / که تو خود ملک زمینی همچنین

منازعه نمودن دو نفر از آدمیان در قطعهٔ زمینی و عبرت گرفتن یکی از فرشتگان از مخاصمهٔ ایشان که اینان میگویند زمین مال ماست و زمین میگوید ایشان هر دو مال منند

یکدو تن را بر سر لختی زمین / جنگ پیوست از زیان از زمان
از یکی گفتی زمین ملک من است / وز پی اثبات چک دادم بدست
واندگر انکار کرد و گفت نی / منکرم من بایدم خوردن پی

از

از میان خاصیان اندرون / گشت غوغاشان عیان در انجمن
یک فرشته بر بشکل آدمی / بر کناری ایستاده بد همی
چون شنید آن قیل و قال و هوی / خنده بر زد در دل آن نیکخو
ایستاده بر کناری از شگفت / اصبع خود را بدندان می‌گرفت
حیرتش دیدند چون دعواگران / روی سوی او شدند از هر کران
جستجو کردند از حیرانیش / کز چه تو خندانی و ماندی به فکر
گفت من باز است چشم عبرتم / حیرت افزاید همی بر حیرتم
کاین دو مغرور حریص تیره بخت / هر یکی گوید زمین ملک من است
گوش دادم من بر آواز زمین / تا چه گوید در خصوص آن و این
از زمین شد بر فلک بانگ بلند / کاین دو نادان هر دو ملک منند
عنقریب هر دو تن را زیر من / میکشاید از تقاضاهای من
هر یکی دارد طمع خوردن برم / عنقریبا هر دو را من میخورم
ای برادر تا بچند این کبر و ناز / خاکساری کن بیا با ما بساز
از خر نخوت بزیر آی ندیم / شو پیاده تا یکی همره رویم
رو تواضع کن که خلاق غفور / لا یحب کل مختال فخور
تا بکی بالی با جداد و نیا / رو حیا کن از حضور کبریا
هر که با الله در حضور کبود کار / پا بهم جاهش بکاهد ز افتخار
گر همی خواهی حسب با لنسب / افتخار از فن بود اندر حسب

تو چه خواهی کرد در دور شما   گر بوند اجداد از اصحاب نار

تفاخر نمودن یکی از کفار در حضور سید ابرار علیه صلوات الملک الجبار

کافری در پیش شاه انس و جان   گفت من هستم فلان بن فلان

بیست اجداد خود را نام برد   در شمردن تا نه نفر را بر شمرد

مصطفی فرمود در بدگوهری   نه نفر را تو در آتش عاشری

هم ازین بهر و گفت بوذری با علی   در وصیت کای تو یزدان را ولی

در زمان جاهلیت مردمان   نخوتیشان بود در کسب کیان

در تفاخر دم زدندی دمبدم   گر ز باب و مام و گاه از خال و عم

حق به اسلام آن همه نخوت ببرد   زنگ اسلام و نخوتها بمرد

مردمان را گر به آدم انتساب   خلق شد آدم خودش هم از تراب

اکرم مردم بر حق صمد   در مقام و قدر اتقاشان بود

در حضور مرتضی دو تن بدند   در مقام فخر گفتندی سخن

آن یکی میگفت دانی کیستم   وان دگر من از تو کمتر نیستم

آن یکی میگفت بابم من فلان   وان دگر از جد خود دادی نشان

مرتضی فرمود تا چند افتخار   از جسدهای که جانهاشان بتاب

جسمها فرسوده در خاک لحد   روحها در آتش باد افراه

گر بود راهی چو عقل نکو خویش   ور بود را تقوی کرامتشان بود

کرد هی از دست تقوی و خرد   در حقیقت از تو حر بهتر بود

درجهان

در جهان آزادی و فخر نیستی   از کسی هم هیچ بهتر نیستی

این نصیحت را چه در کردی بگوش   یکدو اندرز دگر هم بر نیوش

خاتمه نصایح لقمانی و بقیه تفسیر آیات مجموع قرآنی

قال لقمن لابنه و هو یعظ   ای پسر اندرز من شو متعظ

گر بمشیت هی کردم از نظر   یک نصیحت دیگرت بشنو ای پسر

قصد را در راه رفتن پیشه دار   در نظرها تا شوی از وقار

هر که را در مشی تعجیل و شتاب   بی وقار آید بچشم شیخ و شاب

نه چنان میرو که از عجب و بطر   خانه قصدت شود زیر و زبر

نه چنان میپو بسرعت در طریق   کز همراهیت واماند رفیق

در میان این و آن میجو مراد   یا بنی خیر الامور اقتصاد

هر که را نبود وقار اندر نهاد   همچو برگ کاه باشد پیش باد

از سبک سنگی بجنگ باد کاه   راه را هرگز نبیند از چاه

نکوهش نمودن یکی از ملوکزادها ادیبی را در بیان اطمینان و وقار و جبر علیه خود او رفتن و جواب دادن ملوک لا تمش مرحا

یک ادیبی با طمانینه و وقار   گام میزد در میان کوهسار   رهگذار

سرفکنده از مروت پیش پا   تا نلغزد پای ایمانش ز جا

رو براه خویش رفتی بی جدل   ز آیت لا یلتفت منکم احد

سالکان را در طریقت رهنمون   د عز و امضوا حیث کنتم تؤمرون

طبع نوع آدمی شهر آمده هر تنی مأمور امری آمده
هر کسی در فطرتی دارد مقام تا بگیرد شهر از ایشان نظام
گر طبایع سر بسر یک طبع بود این صنایع از کجا رخ می‌نمود
هر کسی از طبع خود در ابتلا بیخبر از رسم دیگر طبعها
هر که جز در فطرت خود پا نهاد طبع خود را هم بهم از دست داد
هر که باشد در خیال این و آن از خیال خویش ماند در جهان
التقا نیست در سیر و سلوک اهل معنی را با ابنای ملوک
گر دو صد شهزاده شاه آرد کنار با هزاران حشمت و عز و وقار
همچنان در راه خود سالک بوند تا مبادا از طمع هالک شوند
قصه کوته آن ادیب هوشیار در طریق خویش بودی پیشه یار
بوالفضولی ناگهانی کرد گشت راه توبیخ و ملامت در نوشت
کاین چه کبر و این چه ناز است ای کیا تو مگر ز اولاد کیکاووسیا
خویش را چون کوه سهلان کرده اینهمه کبر از کجا آورده
از در ذات آن ادیب هوشمند سر نکرد از پیش پای خود بلند
روز دیگر بازش اندر راه دید تیغ توبیخ و نکوهش بر کشید
بار دیگر دید بازش از غرض کرد پیش از پیش توهین و عرض
تا برو یکبار قضای آسمان گشت معبر جو بزه مانند آن
در طریق آمد ز بس باران بها هر طرف حلوف گشته آشکار

ان حریف

آن حریف لائم برگشته بخت از بر معبر بسرعت میگذشت
بسکه در رفتن شتابی کرد پا مقدمش لغزید برو او فتاد
همچو خر در گل فرو شد بر ملا دست در گل رفته و پا بر هوا
میگذشت از راه آنمرد ملوم دیده رفته در وحل لوام شوم
خصم دون اندر میان مهلکه مرد و زن آن حال را دید مضحکه
گفت کیف الحال ها یا الاخی کاینچنین افتاده در گل هی
بر وقارم بارها کردی عتاب نک عتاب خویشتر الشبو جواب
آن تأنی هام بود از بهر این که نیفتم همچو خر در گل چنین
شکر لله که جواب خویشتن عاقبت از خود شنیدی بی سخن
هست بنا فی المثل همچو جبل که مکافاتش بود عین عمل
در تکلم هر که با که هر چه گفت از خطاب خود جوابی خود شنفت
گر بکه گوئی یکی ای بدسیر گویدت ای بدسیر که نیز بر
گر چه آید شتام بد از که نمود لیک از گفت تو آمد در وجود
کوه را گردی نکوهش در وقار جز نکوهش هم طمع از که مدار
ما همه عیب کسان مانه میکنیم بیخبر کز عیب خود نا ایمنیم
اینکه کبر و عیب بر ارض و سما در زمانه نیست عیبی غیر ما
تا مگر عیب آن ما در وجود در زمین آسمان عیبی نبود
گر نبارد آسمان بر ما قطر ظلم باشد باعث منع مطر

تا قضای ناحق قاضی شنید   از نزول غیب تا واپس کشید
ور نه طاعون کشت بغداد را   نو بطاعون از زنا شیخ و شاب
چون زنا در کشوری یابد شیوع   کس نگردد موت فجات را منوع
اب غسل زانیان بر خاک ریخت   رشته عمر سلامت را گسیخت
از چنان آبی چه برخیزد بخار   بر هوا گردد غبارش چون سپار
آن هوا بر جا خود گردید سر   تا قضای شهر را گندیده کرد
زان هوای نحس حادث شد وبا   خون زانی شد هدر زنجا نشا
زانیان تا قبول نا پسند   زان سپس بر عیب خود پنهان کنند
کاو خدا این روزگار بد سپس   شهر ما کرد از وبا زیر و زبر
بیخبر از آنکه این درد و بلا   در حقیقت نیست جز عین زنا
گر وبا دادم ببغداد اختصاص   زانکه در بغداد بود این عام و خاص
در هزار و سیصد و هفت این بلا   از بغداد آمد بر ملا
زاتش این ماجرا بر خواست دود   از دل و جان مسلمان و یهود
صد هزاران نفس در یک مه بکشت   از عمل با پاشا را بد بهشت
ور نه هر جا زین خطا زانی بود   از وبا بغداد ثانی شود
زانیان در هر کجا طغیان کنند   مصر و بغداد را یکسان کنند
تا عملها از جزا نبود گزیر   رو بپرهیز از خداوند قدیر
گر نجات خویش جوئید هما   راه میرو بر طریق رهروان

ورنه

ورنه معصومی بتقدیر اله   در گنه کاری مرو بیرون ز راه
تا نیفتی در گناه از ره بدی   از گنه بخشد خداوند غفور
تا علی الله بود قصد السبیل   مما توکلنا علی الرب الجلیل
زین سپس میگویمت از غیرت   تا نگردد فوت زین نصح فوت

نصیحت آخرین لقمان فرزند خود را

نور چشما صوت خود را بر مکش   در ترنم گرچه داری صوت خوش
گرچه دارد آدمی صوت حسین   غض صوت احسن بود اندر سخن
در تکلم لفظ و صوت آدمی   هر اعلان سخن باشد همی
تا برارد صوت خود اندر کلام   افتد در کش اقتضا دارد مقام
در مقامی بر کشد از دل خروش   تا خروشش بشنود سامع بگوش
در مقام دیگر از راه نفس   در تکلم بر نیارد جز همس
در کند نحوی بجنبانی لبی   تا نیاید مطلبت را اجنبی
ور همی از نحو داری خبرتی   در ندا بگر از حروفش عبرتی
از پی تحقیق حال این ندا   زاین باللک یکدو بیت الفیه خوان
للمنادی النّاء او کالنّاء یا   ای و آثم ایا ثم هیا
همزه للدان و امن ندب   وکذا الیاء حینما اللبس اجتنب
بعض را باشد ندا که در بعید   حرفها گوئی که بتواند شنید
حرفها را ای لبیب با مد صوت   تا نگردد فایده اعلام فوت

گر نبود افتاده منکوی آیا | در بخواب افتاده میگوئی هیا
ور منادی تو بسی دور و قریب | همزه کافیست کو باشد لبیب
ور بیابانی اگر از نزد یکی بود | از عمومی هست کاندر یا بود
ور کسی را در بلا اندر تکنی | در ندای یا و وا از دل زنی
ور همی از یاء فواید اشنبا | غیر وا بر لب نیاری هیچ گاه
ای بسا کاندر مقام اختصار | در منادی شد اثر خیر کار
وای بسا حرف ندا را از مقال | بر کنی از غایت ضیق مجال
پس همانا غض صوت و رفع آن | از دو دانگ چار دانگ و پنج دانگ
از پی اعلان مطلبها سبب | کاهش افزونی و گاهی کاستی
آنکه بیجا بانک خود را بر کشد | رشته نادانیش از خر کشد
گر شنودی با خرانش نسبتی | همچو خر او انکر دان عنتی
آنکه پیغمبر باید خداوند خبیر | انکر الاصوات الصوت الحمیر
مطلب حق نی بخران تکبرها | در حقیقت نیست غیر از کبرها
کرهان چون بر کشند آواز دل | بانک خر کردند او اشان خجل
ور نه خر را چو خدا ابتنا نهاد | اینچنین صوتی ز حکمتهاش زاد
بانک خود را میکشد از سینه بر | فی المثل کاید بلو پیش ماده خر
در شب تاریک او امیزند | کیشد نا راه را پیدا کند
چون بره تاری کاروان اکر اه شد | بانک خر بار از نوا با رسد

از ضلال

از ضلالت چون فتاده در تعب | صد نکیسایت نبخشد یک طرب
یک خر نر بر کشد از دل نهیق | از نهیقش کاروان جوید طریق
تو مگو این نهقه بانک خر بود | نهقه خر ناخوش و منکر بود
بانک خر بشنوش سوی راه پو | راه جستی شکر فضل الله گو
عالمان بیعمل همچون خرند | کز ندای رهنما خود کر کنند
از تغافل خود ندانند ره چنین | دیگران از بانکشان پویند بن
راه جنت را تو زایشان پند گیر | جای خود شان اگرچه باشد در سعیر
روز محشر مردی از اهل بهشت | بگذرد زانش چه مؤمن از کنشت
فرقه را ببیند از دانشوران | در نهیق از نار دوزخ چون خران
گویدا ای دانشوران اینا صواب | از کجا آمد شما را این عذاب
ما همه از فضل تعلیم شما | سوی جنت گشتمان خوش رهنما
پس چرا اینک بتقدیر اله | خود شما را شد بدوزخ جایگاه
پاسخش گویند ایمرد اجل | او خبر زان علمها بیعمل
ما شما را امر حق گفتیم خوش | معصیت کردیم از بدگوهرش
کورها را ما ز ظلمت سو بسو | گشته روشن همچو مشعل آوری
سوی جنت خلق را امداد شدیم | وز هدای خویش کور و کر بدیم
حاصل گفتار نیک و کار زشت | بهر ما دوزخ شما را شد بهشت
عالمی کر خود بود ز اهل ضلال | از خران باشد اضل اندر مقال

در طریقی که رهی آنجو درست / زانکه الاصوات صوتش انکر است
کی اید از نهیق ان بر راه / دهر وا فتد از ندای این بیجا
قصه کوته با نای هنگام / میکند هنگامهای گرم سرد
می نه بینی حرچه او ابر کشد / از تغنی نغمه کردم در کشد
کر بود را چون با بد صد نغمه / دم فرو بندند از یکبانک خر
بانک بی اندازه با بد بود / گرچه بی عطسه بیرون از حد بود
انکه باشد زاد متبه بهر بند / بر بنا رد عطسه از حد بلند
هر که باشد عطسه اش خارج حد / خر بود در پیش ارباب خرد
وانکه دارد زادمی لیل نژاد / همچو انسانها بدش عطسه ز یاد
تا همه کارش بر زوی دانش است / عطسه خارج ز حد ناید بدانست
چون با انسانیت از دل عطسه زد / در طریق حمد آمد ره نورد
میکند حمد خدای ذو الکرم / که امان داده سه روز نیکوم
در حدیث آمد هر آنکس عطسه زد / تا سه روز از شر هوا ایمن بود
زان سپس بر مصطفی ارد درود / که با انسانیت ایزد آهش نمود
بعد از ان بر آل پاک مصطفی / بر زبان راند تحیت ان وفا
کرد درود مصطفی را بعد حمد / ترک از روی غفلت یا بعمد
در خبر از ترک ایحزی نکو / هم جفا جو باشد هم رنج خوا
بر نبی و آل او کرده جفا / گرچه در غفلت حقش ندید هر جا

چون

چون با انسانیت ان دل زد عطاس / حرمتش را مردمان گیرند پاس
تا بر بنید مومنی انجو بخوش / از وفا یرحمکم الله گویدش
از عطاسش در مقام التفات / حمد گوید گرچه باشد در صلوة
ورد درود حمد را از کف نهاد / عفطة عنز است عطسه بینهاد
عفطة عنز است عطسه بی محل / که بی قدر بود ضرب المثل
عاطسی در محضر پاک امام / عطسه کرد و حمد گفتا والسلام
چون امام ان عطسه اش را شنفت / در تحیت هیچ گفتش بر نگفت
زان تغافل عاطس آمد در گله / عقده دل تنگ گردش حوصله
در جوابش گفت میر رهنما / ترک کردی ار چه رو بود حق ما
ترک کرد حق ما را ای عزیز / حق تو ما ترک فرمودیم نیز
گر تو بر ما میفرستادی درود / مر تو را حق تحیت نیز بود
چون درود ما نگفتی در سخن / بی زمانی ز تو رود دم مزن
گر شدی ز اقوال لقمان بهره یاب / لقمه چون بردی ز نعماء کتاب
اینهمه بود از خصال آدمی / رو بیاموز این خصال از آدمی
این خصالها که لقمان برشمرد / از درخت ابیش نزع بود
در حقیقت اصل اصل آن بدند / داشت لقمان الحکیم نیکبخت
از درخت علم انوار الاکبر / منشعب شد شعبه سوی بری
پس هما خوش تر که زین فرع کریم / باز گردم سوی آن اصل قدیم

هر که را انسانیت اصلش محکم است   فرعها از وی همی بارد بکست

ور ز غفلت اصل را از دست داد   اصل و فرعش رفت از غفلت بباد

رجوع ببیان حقیقت انسانیت و کیفیت علم و نیت

ای برادر اصل و فرع آدمی   نیست غیر از دانش و بینش همی

وانچه اصل اصل انسانیت است   نوع او زان گشت و فضل ثابت است

آدمی را در جهان زین نوع و فضل   در زمین فضل ثابت گشت اصل

نخل انسانی بجا ریشه اش   شد عیان دانائی و اندیشه اش

ریشه علمش چه ثابت شد نخست   شاخها و برگها زین ریشه رست

فرعها گر با این اصل از بنا   از منافع مردمی دارد عطا

گر نشد فرعی با اصل خویش ضم   شاخه آن ریشه نبود لاجرم

اصل انسان از طوبی شد پدید   شاخهایش گرچه تا دنیا کشید

ریشه این نخل را از عدل و داد   آب داد الطاف حق از بحر صاد

فرعها ظاهری و باطنی   بر فلک بالید از این اصل سنی

هرچه انسان را از او نبود خبر   در حقیقت نیست شاخ این شجر

چشم انسان دید پنهان را چه دید   از درخت سبز الوان میوه چید

چون بچشم علم دید آن نکو   گشت مرآت خیالش منتقش

صورت از نیک و بد ذهنش فتاد   زان تصور آمدش حاصل مراد

چون شد از بوی سفرجل کامیاب   بو بگل را یافت انسان از گلاب

تا شد از

تا شد از بوی سفرجل با خبر   میوه شم چید از آن شاخ و بر

چون یکی با دست خویش آن گرد   ملمسش را دید ناعم همچو ورد

دید کالای زگل تا زنک ترک   برد و بسپردش بحس مشترک

از ره حسش بیاز از خیال   داد از بهر تصور انتقال

از خیالش برد بر دربار درک   تا نگردد فایده انعام ترک

چون زاد را اکثر بچنگ آمد مفاد   پیش انسان برد و برخوانش نهاد

در تفکر چو سفرجل را بجوید   ذوق حیوانی از طعمش بهره برد

از ره حس و خیال از طعم خوش   سوی ایشان منتقل شد لذتش

لذتش ادراک کرد از طعم ده   یافت زان آگاهی انسان بهره

تا تعدی کرد از خوان علوم   چید میوه طعم از شاخ طعوم

ور شنید از باغ بانگ عندلیب   گوش حیوان برد از آن نغمه نصیب

زان سپس در مستمع حس و خیال   ما بانگ بلبل کرد حل و انتقال

اندر آن پردها عقل و هوش   آمد آن آواز انسان را بگوش

گوش انسان آن نوا را چون شنید   از بر شاخ اغانی میوه چید

سوی این نغمات نغز گونه گون   آدمی را دانش آمد رهنمون

تا ز خوان دانش خود طعمه خورد   خورد پنهان حق بر او انعام کرد

خوان دانش گر نگسترد همی   زاین همه کی بهره بردی آدمی

خوان احسان گستریدی از جهات   نعمتش را خورده حیوانات

آنکه بالاصلش خدا مهمان نمود — بر کنار سجن محروم می غنود
وانکه انسان از حکمت بد طفیل — زان ضیافت بد نعمتها بدیل

تمثیل انسان دانشمند با تمیز به مهمان گرامی عزیز که نزد چند ایطفیل خود بمجلس ضیافت برد و از خوان احسان میزبان کریم خود را نصیبی عظیم رسید و هر یکی از همراهان بهره خود را

آدمی از فضل خلاق ودود — نیز بیت — چون ز شهر غیب آمد در وجود
بی تزور بر سر خوان کریم — میهمان کردند از قلب سلیم
خوان احسان گستریدش ذو الکرم — چید بر آن سفره گوناگون نعم
مبصر و مسموع و مذوق — زان سپس ملموس را داد از حقوق
آن یکی را گفت بینا کن دید — وان دگر را گفت باید شنید
آن یکی را گفت از بویش ببوی — وان دگر را ذوق کن طعمش بجوی
وان دگر را لمس کن با دست خویش — تا بیابی چرب و تر وا عیش
در جهان هستی از فرهها — بود نعمتهای من بی منتها
دیدنیها داشتم از سرخ و زرد — این یکی چون نخبه آن دیگر چو ورد
نغمه گرها داشتم در دو دکا — از هزار و قمری و دراج سا
کارواتها داشتم اندر سبیل — از عبیر و عنبر و ریحان و گل
داشتم بر خوان احسان اطعمه — بهر مهمان جهان آن همه
لب هواها داشتم اندر فضا — دلنواز و روح بخش و جانفزا

اینهمه نعما

اینهمه نعما که بودی مر مرا — خواستم انعام کردن بر شما
زانکه گر عالم پر از نور و بها — نور چون ظلمت بود بی دیدها
گر بعالم نیست چشم روشنی — بین که یکسان بود با روشنی
گر نباشد تشنه در روزگار — خود چه حاصل خیزد از موج بحار
آب دریا از برای تشنه بود — ورنه دریا را چه فرق از خشک رود
خلق کردم من تورا از فضل مر — تا توانی بهره بردار فضل مر
در ضیف فضل من اینک درآ — در نعم با پس احسان ای مرا
چشم خود را بر گشا ای ارجمند — تا شوی از دیدنیها بهرمند
گر بود آفاق عالم پر ز نور — ذره ناید بچشم مرد کور
چشم خود یکجا بر نور و بها — تا ببینی نعمت بی منتها
بر کنار دجله پوی و آب جوی — تا بری انعام من زان آب جوی
تا ننوشی آب سرد از جوی باز — تو نبری حاصل از فیض نهار
آدمی چون این ندا از حق شنید — دعوت مهمانخانه یزدان چشید
زانکه تمام از صلای ارجمند — چند تن با آدمی همره شدند
زان صلای عام بر انعام عام — تا مگر بینند از آن انعام کام
از پی انسان گروهی پی سپر — از جماد و از نبات و جانور
بر قفایش قومی از اهل جهان — کرده رو بر خوان نعم شد روان
بر ضیافت حق خلاق جهان — آدمی با همرهان شد میهمان

برطفیل آدمی آنچند تن   کشته مهمان خدای ذو المنن
بر سر خوان ضیافت چون نشست   هم جمادرا از تفضل کاربست
دست برد و لقمه زانخوان برگرفت   در نخستین دم جمادش بهره برد
چون درآمد لقمه اش اندر دهن   زان غذا افزود حسش لاجرم
لقمه دیگر چه هشت اندر دهان   یافت دیگر فر فزود از جسم جان
چون رسید از خوان بحد امتلا   گشت حسش را فزونی بر ملا
پس بکلی از جمادش وارهید   نوبت خوردن بنا بشر ار رسید
هضم کردن را مهیا شد نبات   حاذبه آمد بجولان از جهات
در تغذی زان طعام گونه گون   جسم حیوانیش شد فزون
در همان ساعت که اول لقمه خورد   قوت دراکه اش احساس کرد
اندرو از آن لقمه طعمش مزید   طعم شیرینی ز تلخی بر گزید
ذوق حس مشترک شد واسطه   سوی نفسی که بود مستنبطه
معنی آن طعم را با خود ببرد   تا بدست قوت انسانش سپرد
چون بانسان معنیش شد منتهی   از مفادش یافت انسان آگهی
تا از آن طعم آدمی آگاه شد   میهمان خوان فضل الله شد
گفت ایزد چشم دل را برگشا   ذلک فضل الله یؤتیه من یشا
آدمی زان خوان بکام خود رسید   هر چه زان سفره همه چیزی چشید
در نواهای بدن در تغذیه   فی المثل آن خوردنی شد تجزیه

از غذا

از غذا بخشید جمادش بهره وری   واز صفای هم نباتش چیزکی
طعم او را کام حیوانی مزید   ذائقه آمد بدن و نفس مستفید
صورت آن طعم شد حظ خیال   سوی انسان معنیش کرد انتقال
گر کنی پیغمبرا میهمان   چند تن مهمانشان اندر شبی بخوان
در ضیافت سفره گسترده   میهمانهای عزیز آورده
یکدو مهمان از جماد از نبات   وانکر از عالم حس و حیوة
مؤمنی را نیز مهمان کرده   در مضیفش همچو جان آورده
هم نموده با شی از نیک اختری   میهمان خوان خود پیغمبری
از قدوم از نبی نکته دان   هم خدا را کرده با میهمان
گوسفندکی از وفا قربان کنی   تا خدا را نزد خود مهمان کنی
از طفیل خود همی در هر مقام   بر یتامی و مساکین بار عام
چون نهی بر سفره آن لحم مرق   در بر اصل و عرض بی لحم و رق
هر کسی چیزی خورد از آن مضیف   در ضیافت از وضیع از شریف
بهره ور گردد نبات در نما   در تغذی از لحوم اندر نما
از نباتی چون بحیوان بر قدم   نزد کو لحمش رسد آنجا زدم
زان فراتر صورت معنی بود   وانچه نزد حق تقوی بود
چون ز تقوی راست شد قربانیت   حق پسندید از کرم مهمانیت
زان تقی قربانیت دارد قبول   از کرامت هم خدا و هم رسول

چون بتقوی یافت قربان ارتقا — دود خیرش بگذراند از سما
ور نداری مطلقا پاس تقا — رد شود قربانی تو مطلقا
هر که خواهد کرد قربانی درست — بر گزیند آنچه قربانش نکوست
بر گزیند بهتر و با فر و آب — تا شود مطبوع طبع آنجناب
تو اگر از دوشت مهمانی کنی — جای بهتر کلب قربانی کنی
همچو قربان از چنین بد گوهری — کی سزد در محضر پیغمبری
از چنین قربان زشت نا قبول — هم خدا بیزار باشد هم رسول

حکایت از مرد مسکین لئیم که بدرد فقر و فاقه مبتلا بود و از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم تمنای توانگری نمود آخر الامر بمراد خود رسید و از ملازمت و تقرب آن حضرت بی بهره گردید

در مدینه بود مردی بینوا — منطوی در پرده فقر و طوی
ظاهرا در پرده زهد و صلاح — زهد خود را باطنا کرده سلاح
با دخلان برده خالی شکم — دست خواری بسته پای شکم
با هزاران محنت و سوز و گداز — رو نهاده در ره شبها در نماز
در نماز پنجگانه صبح و شام — از رسول الله نمودی اهتمام
غالبا از مکر شیطان غبی — حال خود را عرضه کردی بر نبی
کاین چنین فقر ای رسول کردکار — تا بکی باشد مرا در روزکار
مصطفی آه و فغانش می شنید — از حوالش لیک دم در می کشید

روزی

روزی آمد در بر آنجان پاک — لب پر از شکوی کریبان کرده چاک
کای رسول الله ز دست فاقتم — چاک شد یکباره جیب طاقتم
مصطفی در فقر دیدش صد صلاح — گفت ای مسکین صبوری از فلاح
گفت نی طاقتم از دست رفت — تا بکی در سوزش این بار فقر
زین گدائی ننگ رفت و نام رفت — بر من مسکین بسی ناکام رفت
مصطفی فرمود اگر گردی غنی — بیم آن دارم که طغیانها کنی
آدمی چون خویش مستغنی بدید — در ره طغیان و نا اهلی دوید
ای بسا رحمت که عین زحمتست — وای بسا نعمت که نفس نقمتست
گفت نی نی میکنم من عهدها — که نتابم سر ز فرمان ایزدا
با سر خود راهها طی کرده ام — قدر پا زین پس بدانم لاجرم
یا رسول الله دعائی کن مرا — تا دلم کردد رها زین ماجرا
مصطفی کردش دعا گفتا برو — لیک از مکر خدا ایمن مشو
چون دعای مصطفی بد مستجاب — مفلس مسکین فزودش فر و آب
از دعای آن شه با فضل و جود — دم بدم بر ملک و مالش میفزود
زان سپس هر هفته در یکبار تا — جانب مسجد شدی با عز و ناز
هم نداده مصطفی را یک سلام — رو بسوی کوی خود کردی تمام
آنکه بودی روز و شب اندر حضور — از حضورش عاجلا گردید دور
اندکی دیگر چه بر مالش فزود — اندکی بر سوء احوالش فزود

در مهی یکروز با صدق و یکی / با جماعت سوی مسجد آمدی

در میان مردم از بس شغله / تن بمسجد داشت دل سوی کله

قصه کوته از وفور اشتغال / هفته‌اش گردید ماه و ماه سال

عاقبت از کثرت خیل و حشم / از مدینه در بوادی زد خیم

از جوار قرب کوی مصطفی / بر گزید آخر بغربت از جفا

ضیافت خوردن امیر مرد لئیم از رسول کریم صلی الله علیه وآله و ذبح کردن آن پلید ناهوشمند سگی را بجای گوسفند

از جوار مصطفی چون شد جدا / در ره غفلت جدا شد از خدا

در بلندی چون خداوند جهان / بود برتر از مکان و لامکان

در مقام مرتبت خالی ز شک / تا تواند کس بدانجا پا گذاشت

بود از آن برتر مقام کردگار / که کسی جوید بدو قرب جوار

زین سبب پیغمبران برگزید / روح خود را اندر ایشان بدمید

روح پاک وحی را از عز و شان / بر دمید از لطف در ابدانشان

دادشان جا در مقام خود خدا / تا نمایند امر و نهیش را ادا

قربشان را داد قرب حق فزا / تا شوند از قرب کویش کامکار

هر که از پیغمبران دوری گزید / گرد دور از خداوند مجید

دور ازان ناهوشمند با شقاق / از قضا افتاد در فکر رسول

گفت آخر یکی از هنجار کیش / هر دو بنیاد دین خود داد از دست

انچه

آنچه باقی بود در نزد خدا / داده‌ای اندر ره این دار فنا

پس همان خوشتر که تا دار لجا / توشه برگیرم از این ملک فنا

از پی خوشنودی دار بقا / توشه بردارم از زهد و تقی

در ضیافتخوان نعمت کثیر / میهمان گردم مگر پیغمبر

میهمانی سازم از آن جان جهان / تا خدا را کرده باشم میهمان

این بگفت و کرد رفت سوی مصطفی / مصطفی را کرد دعوت از صفا

مصطفی را از صفا دعوت نمود / صافیش اما بدل آلوده بود

آنکه بنود صدق اخلاصش شعار / مرد حق را در نظر هم آنیش عار

فی المثل همچو مرد حق نیست / کاسه حلوا بود بر کف بیش

آنکه را ایمان باشد اش دوری سلیم / لیک نایاید بحلوا اللئیم

اینچنین حلوا بکام مرد حق / چون نی خنزیر باشد بر طبق

قصه مرد سفله طبع دون همت که نیمه شب کاسه حلوا را در زیر ریگ گرفته بود از این سبب امیر مومنان علی علیه السلام بر او [illegible]

سفله طبعی ابلهی حلوا پرست / با نهاد سست و با هنجار پست

خواهد عوض

از پی اهل مصابا هدی / شیر یزدان شمع انوار خدا

کاسه حلوا بصد عجب و بطر / در درون اخوانش بنهفته بر

گاه میگفت اینچنین حلوا مخور / در حلاوت هست محبوب الفلق

گاه دیگر گفت حلوا چنین / مختلط کیمیا است در خلد برین

در مضیف قهرمان روزگار
کم بود زانسان طعام خوشگوار

این غذای روح بخش جانفزا
میبرم بهر علی مرتضی

انکه جز کشکینه‌اش نبود طعام
هم بغیر از سرکه‌اش نبود ادام

گر چنین حلوای روح افزا چشد
رشته مهرش بسوی من کشد

بیخبر زانکه شیر کردگار
دارد از مهمانی روباه عار

انکه نامش قاسم الارزاق هست
کی برد بر سفره ارذال دست

نیمه شب کان معدن احسان بود
در فراش امن و راحت خفته بود

چشم دل بیدار ولیکن چشم سر
بسته بود از عادت جنس بشر

مهدیخر امد و در را بزد
کاین هدیت را چنین وقتی سزد

مرتضی بیدار شد از خواب ناز
سوی دهلیز امد و در کرد باز

گفت ای در کیستی این نیمه شب
نیمه شب کس در نکوبد بی سبب

گفت بنده در بندی خاص توام
ره نورد کوی اخلاص توام

دست رد زیر ورد انم زدرون
بر در او وردان هدیت را برون

بر کف خود داشت انچه از بغ
کاین عصیده بهر تو اورده‌ام

مرتضی چون کاسه حلوا بدید
روی ترش کرد و قدم وا پس کشید

در مذاق جان و در کام شکر
از عصیده گشت طعم الحنظل تر

گفت ای وردوای لئیم بوالفضول
من نیم چون تو اکول ابن اکول

ادمی پند گیرید ای خران
من نیم حلوا بحلوا خوران

این هدیت

این هدیت را که بستد ای تو کوه
پیش من کمتر ز کاه اندر شکوه

این هدیت وز کی امد درون
بهدیتکم بل انتم تفرحون

زین هدیت که هی بر من بوش
چون نی خزیر باشد نزد من

انکه باشد قاسم رزق انام
کی ز حلوای تو گردد شادکام

این حکایت کن بگذار هین
باز گو از ان لئیم اولین

مصطفی را کرد دعوت ان لئیم
سوی خوان خویش از طمع عمیم

مظهر داور بحکمتهای چند
کرد اجابت دعوت انخودپسند

وعده تشریف داد و گفت رو
تهیه اکرام را اماده شو

از اجابت چون مراد خویش یافت
رو بمنزلگاه خود شادان شتافت

شوریدن زن از مرد لئیم از جفت خود در تهیه ملزومات مهمانی

در ضیافت ان لئیم بخل کیش
مشورت کرد از لئیمه جفت خویش

چون لئیمه با لئیم انباز شد
با غم و درد و محنتها باز شد

از میان این دو کفو بد نهاد
جز لئامت نامده دیگر نژاد

هر که زین خوان چنین اورد جوع
ایمنی نبود هم از جوع

میهمانان سفله طبع نابکار
از مجاعت میشود شب زنده دار

میهمانان ناجوان سفله طبع
ما بدیشان اندزنده بر بد طبع

خاصه زن دو فتحی که بر خوان چنان
اینچنین جفتیش باشد همنشان

برخلاف خوی دارا بدیل
مازن خود مشورت کرد این بخیل

گر پی تشریف ضیف ارجمند   بایدم ذبح کدام این گوسفند

بیخبر از انکه رای سست زن   دور باشد پیش مردان فطن

در لشاوره هر که با زن یار شد   در بر مردان عالم خار شد

هر که در شوری بدو کارش زن است   در دو حرفش دلیلش رهزن است

آنکه امر شاوروهن سر بود   مطلبش حرف خالفوهن بود

یعنی از زن مشورت کن ابتلا   در عمل میکوش لیکن بر خلاف

تا همی رای زنان وارون بود   خلفشان با راستی مقرون بود

لا تطیعوهن فی المعروف را   استمع کیلا یطعن منکرا

هر که در معروف گفت زن شنید   عنقریب منکرش از پی رسید

طاعت امر شحید در معروف کرد   شد براه امر منکر ره نورد

مشورت کرد ان لئیم از خبث خویش   کاندرین قوچ بتا با کمیش

بز باید کشت یا بزغاله   گاو باید کشت یا گوساله

جواب دادن زوجه شوی را

در جواب شوی بد فرجام جفت   در مقام مشورت خندید و گفت

شکر لله کردی از من مشورت   تا بگویم انچه باشد در خورت

چون نکردی کاری کنکاش ش   فاستمع المستشار مؤتمن

بیم ان بودم که ناسنجیده راه   ان تهور ناکهان افتی بچاه

قوچ را از کف بهل اینکه مکاو   کاندر استنجامیش اید بکار

هم

هم میفکن تیغ را در مهلکه   که بماند کله ما بی تکه

معز را بگذار در صحرا چرد   بو که در نوروز جدی آورد

ای پسر عم بیشتر اهم کره‌ها   در بهاران تا بیارد بره‌ها

بز را بگذار تا قوچی شود   شب با غل روز در صحرا رود

دست از ان بزغاله بر هم بدار   که بهاری میشود اندر بهار

گاو بز را گر دراندازی ز پا   بر زمین ناکشته ماند تخمها

عجل را بگذار تا سال دگر   از توان نوش کرد گاو نر

ماده گاو شیرده را هم مکش   نانخورش باشد ضرور و ابم دهش

غم مخور کامسال اینود حامله   سال دیگر طی کند این مرحله

هر چه بود از ماشیه و از سائمه   قصه کوته کرد نفی ان همه

شوهر بیچاره زان فرمان دهی   در تحیر ماند با کف تهی

گفت یا داد از دست فقر و مفلسی   در جهان مفلس چه من نبود کسی

از لئامت کرد دستش تحمل بست   گر همه قارون بود او مفلس است

دست خود را کرده مغلول عنق   سر بزیر افکند از شرم قنق

گفت یاری پس چه باید کردنم   این ضیافت شد وبال گردنم

هین چه باشد چاره ای جفت عزیز   بسته یابی دست عجنم تا بکیز

جواب دادن زن شوهر را در تکلیف ضیافت

گفت با شوا زن ناهوشیار   دل قوی دار ای انیس غمگسار

تا تو را در خانه همچون من زنیست		کار ما گر سخت شد دشوار نیست
هر کرا در خانه کدبانو بود		کارهای مشکلش آسان شود
میهمانیها نمودستی همی		از پی تدبیر من با مردمی
گر نبودی کار سامانها مرا		مینشستی رسوا میان انجمن
در طریق مردمی هستم فلک		آبرویت را فزود دم دسمد
چون خلیل خویشتن کردیم یاد		شادمان باش و دل خود را امان
برد چادر بود مارا سگی		گر چراست نیستش بر تن رگی
ماند مادر زیر ده کله باز		وز قفا کرک نار دگر دتاز
در نخوا بود همچون شیر نر		حالیا گردید از من پیرتر
در طویله روز و شب بود هی		جای هر روز و شب در نور نور
بادوان جسته و اندامش سست		از پی دیدی بود چالاک و چست
هر کجا از کشک و دوغی بود		سر آنبان کرده یکجا میخورد
پس همانجو شتر که قربانش کنیم		ساز و برگ کاسه خوانش کنیم
هم کنیم آماده از اعضاش آش		هم شویم آسوده از خوی جفاش
شوی بد فرجام از گفتار جفت		شادمان گردید اندر زیر سقف
گفت بخ بخ ای نگار دلربا		بی تو یکدم زندگی بر من حرام
این بگفت آنگه ز کمر خنجر کشید		گوسفند آسا سر سگ را برید
پیکر سگ را لئیم ناپسند		همچو سلاخان بجلدی پوست کند

قطعه

قطعه قطعه سگ را آن پلید		بو العجب که آدمی سگ را ندید
گفت ای بطحا من بشتاب هان		که همین دم از در آید میهمان
العجل یا زوجتی ثم العجل		فی المضیف الضیف یا تکا للاجل
چون دل سنگ لئیمان بخیل		سینه سگ را بیک اندر غلیل
با گروهی از صحابه مصطفی		ناگهان از در در آمد با صفا
میزبان ناپسند بدمنش		لب گشود اندر تحیت گفتنش
کای رسول هاشمی نامدار		ای بقربان تو چون من صد هزار
خیر مقدم ای رسول ذی المنن		رنج جان تو فرزندان من
آنکه کردی بخل از یک گوسفند		در سخاوت شد خلیل ارجمند
گفت در راه تو فرزندان خویش		از صفا قربان کنم بر جا بیش
مصطفی کز حال او آگاه بود		گفت قالش را یکایک میشنود
زیر لب میگفت این میزبان		که مخالف باشد با دل زبان
از زبان گفت تقوای آشکار		در دلت نبیاسقو باید نهان
عنقریب گر نهان کاسها		صدق قولت را پدید آید گوا
هر چه داد در دیگ کرده ای عزیز		عنقریب آید برون با کفگیر
دیگ اعمالست این دنیای دون		گرد هامادر این دیگ اندرون
هر چه در دیگ عمل از خبث و طیب		کفگیرش گردد جز اعما قریب
تا بود مهلت بدیگ اندر نگر		کاندر او کردیه ساتا بر در

کر عملهایت نکو بنده بود | ور نکو هیچ نیست کمتر شود
زین بیان بکذر که آمد وقت آن | میزبان ظرف غابر خوانکه‌ها
کرده در ظرف غذااش دغل | از پی تمییز ضیف اجل

بنطق آمدن سک از میان کاسه بامر کردکار و سؤال آن میزبان بیکانه غدار

فهرمانانه چونکه سر در خوان | میزبان انکیخت اش امتحان
آن که کفتی با پیمبر مؤمنم | وز بلای آزمایش ایمنم
از پی تجدید ایمان دل لئیم | کفت لا تفرح انا الله العلیم
مردمان را هست در دل آشکار | کر حقیقت کاملست ایمانتان
غافل از ایقاد نار آزمون | یحسبون انهم لا یفتنون
امتحانها مارا فرض عین | کل عام مرة او مرتین
ای بسا غافل که در دل بی هوش | نفس خائن ز آزمایش بی‌خبر
هر که ز ایمان چیند خواهان است | زین جنایت بایدش دادن دیت
از غرور نفس خود غافل شود | از حد تقصیر تا بیرون رود
زین سبب خواهی تعقیب تمام | دد بر دادار با عجز و نیاز
بار الها در حیوة مستعان | از معاصی بی تو مدمن را فرار
عفو خود را کر بفضلت رهنمون | هم مکن از حد تقصیر بیرون
حد ناهموار تقصیر و خطا | بخشش تو بیحد بی منتهاست
کر شوند در جوش دیک امتحان | سک بر آید که چلیز از قازغان

ازمیان

آزمیان کاسه‌ها کردار بد | سک زبان بغا آید دهر اکند
کاسه لیس ناکس کاسه شیا | خوان خبیث چید اندیش
کاسه‌ها را چون بکی ابتدا شیا | آزمیان کاسه سک بود یا نجوا
سک بنطق آمد بنطق دیکر | کای رسول حق کنار کن زمن
جای تو من مرم اکشت این پلید | در میان دیک کردم چون قلید
تا مرا افکند اندر آب کرم | زین فضیحت سوختم دریا شرم
کرچه ناکس او شرم از کبریا | من همی از روی تو دارم حیا
پادشاهی کر خوان عبیشو | داده یزدان طعمه‌ام لا ریبیش
شرم دارم من که از خوانی چنین | نوش فرماید غذا این لعین
ترل سکبا میکشد کفو کرم | اش سکبا بجنه ایمن دل لئیم
مصطفی چو بانک سک را این شنید | از سر آن سفره دامن در کشید
کفت هی هی زین مضیف ناقبول | او خاذین میزبان بو الفضول
خود فرستاده مرا سوی انام | تا کنم اکل خبائث را حرام
امتنا ناقبول ناپسند | مر مرا با لحم سک مهمان کنند
قوم را خوانم سوی نهج صواب | قوم خوانندم سوی خوان عذاب
هسته کوته آن پلید بیحیا | سر در افکند از فضیحت بیش با
از خطا خوان ضیافت کسترید | زان ضیافت عذر سوی اندید
امر زنرا کرد در سوی قبول | هم خدا بیزار از او شد هم رسول

نفس تو است این وجه خوان بهشت — کرد در شوره زند تا راه بهشت
زان قبیل نفس نافرجام خویش — دادی از کف راه سنت نام خویش
از قفای نفس خوان آمدی — رفته رفته عاقبت رسوا شدی
مشورت کردی ز نفس خویش — تا شدی رسوا ز خوی زشت او
که نمود اغوات بر ترک صلوة — که نمود اغوا بر منع زکات
از زکوة گاه دیگر منع گفت — مال خود را گر چه رو بخشی بگفت
گاه دیگر داشت از خمس باز — کاسب سرکش را چنین عزم نما
مال خود را پس بدار ای فتی — گر مروت در جوانمردی فتی
تو مکو کرد در زمان مصطفی — بودمی با اصحاب در صفهٔ صفا
من بجای بوذر فریه همی — در تضیافت فخر استر کردمی
فی المثل کردو و باشد بینا — هر ما نزدیک شد میدان
از برای امتحان اصل نشان — از اولو القربی خود فرعی نشان
در اولو القربی مودت کیسه را — کرد اجر خدمت پیغمبر را
در رسالت گفت باید استم — اجر من یاری کنید از عترتم
کر بکیشان از فاقت سیر درش — کس چه شر اکنید از خمس خویش
من نمودم این رسالت از خدا — تا نمانند در اولو القربی گدا
حالیا ایخواجه امساک خو — رسم خود بین با اولو القربی او
خوها از یک کله کر خسی وی — نفس خود با بر شورش منهی

حمس

خمس را قوچی کز نبی از گله — نفس بد فرجام آید در گله
کاین چه خوی ناخوش ابن الهوس — اینچنین قوچی چرا بخشی بکبر
قوچ بگذار و بکو بنبی تکه — تا ز تاز د اسب کین در معرکه
کاین تکه بگذار بکر بز از غری — گله را باشد قلاوزی ضرری
قصه کوته قیمت آل رسول — زان گله آخر بکرد بجز فضول
بادهی بعد از هزاران کشمکش — میش کوری که عصا کش باید
با بزکی بر ای از گله — که سزد ندهی او بیق صیلیا
قیمت بز فی المثل کرده درم — بیست درهم زنیت خواهد لاجرم
اینچنین خمس بمیزان شما — در حقیقت بیست تا یک از صد درم
نفس را کردی امین مشورت — از خیانت تا چه آرد بر سرت
شیوه ات با نفس اگر شورا بود — در خلاف نفس باشد راه نجی
بر خلاف نفس هر کاو پی سپرد — عاقبت روی بمنزل راه برد
پاک شد از لوث بر جان و کش — در جوار قرب جو شد منزلش

حکایت مردی هراتی که در مجلس حضرت صادق علیه السلام از اسرار مکنون خبری داد و از علوم غیبیه سخن گفتی امام علیه السلام از او سؤال کرد فرمود که از چه محل بدین پایه رسیدی جواب داد ترک هوی گفتم و خبر بر

آمد از خیل عرب مردی کزین — در بر صادق امام راستین
در حضور غیب علم الله — چند ز اسرار نهان داد نشان

در برد دریای صبر حوصله / از تهور خود نما شد کوه لیه
کز اسرار نهان دادی خبر / کز راه کشف گشتی پی سپر
در کف خود هرچه کردی تو نهان / باز گفتی در مقام امتحان
حضرت صادق امام رهنما / گفت باید امتحان کردن ترا
امتحان چون شو مرد هوشیار / چون ببینی راه بیند در دو کار
گر کسیرا حیله بیند نیک خو / حول قلب بداند و حیر او
و چه حیله را نکو داند زکی / خاصه آنکو هست اصل زکی
دست خود را کرد انمو دراز / از پس تکلیم اش او ورد باز
گفت برگو ای ادیب با نظر / خود چه پنهانست اندر کف من
در نگر ان حکیم اوستاد / بر دبیرستان زانو سر نهاد
سر بزانو هشت و لختی کرد فکر / مام فکرش تا که در حتی زاد بکر
گفت از فضل خدا داد گر / بر همه آفاق بگشودم نظر
هرچه در هرجا بود از نیک و بد / جمله را دیدم مکین بر جای خود
جز که اندر بیشه دور از دیار / بود جفتی از کبوتر آمد اد
در میانه آن زعکان / یک دو بیضه بود چون گوهر بکار
چونکه گشودم چشم و هوش زیکی / زان دو بیضه منقلب دیدم یکی
حال آن بیضه ز من پوشیده است / ای امام راستان در کف تو است
حضرت صادق کف خود را گشود / بود بر کفش همانکه گفته بود
زان

زان سپس گفت آن امام رهنما / مر ترا این پایه آمد از کجا
گفت اینهم راست گویم ای امام / از خلاف نفس جستم این مقام
گفت هین با نفس خود کردی ستیز / سوی ایمان هیچ گردد رهبرش
هیچ خواهد نفس تو در ابتدا / که کند تصدیق من در رهنما
گفت لا والله این نفس دغا / هم ندارد میل تصدیق ترا
نور حق فرمود ایمن در کهن / اندر اینجا هم خلاف نفس کن
بر خلاف نفس شوم بد شعار / راه ایمان گیر و میشو رستگار
گو همی دار از خدا امر قبول / مصطفی را از خدا آمد رسول
چون دلت با مصطفی تسلیم کرد / با امامان راه ایمان در نورد
گر امامانرا گزیدی رهنما / پس بیا تسلیم امر من نما
مرد مرتاض از صفای باطنی / بنده شه گشت بی کبر و منی
مهر آنکار از دل خود بر گرفت / دین ایضا فش با ایمان در گرفت
آینه قلب سلیمش صاف شد / از رخ شمس هدی وصاف شد
زان سپس چیزی شه اندر کف گرفت / گفت در ماندم ز گفتن در شگفت
رایت هستی همی افراشتم / بر کمان خویش جاهی داشتم
پرتو حسن توانی بور چند / هستیم نیستی گرداند نهان
هرچه بودم اندکا وز بزرگی / سوخت عشقت این الدام زکی
چونکه شدم در پیش انوار تو نیست / خود بگو کاندر کف تو چیست

شاه فرمود این ریاضتهای تو — پیش از این از خود نبود و عشق تو
بر خلاف نفس رفتی دائما — از صداقت میتوان عبرت تمام
هر عمل را با همی خاصیتیست — بخشش حق هم زکسب ممنوع نیست
داد امداد خدای ذو العلا — از برکات انبیا هم بوء ولا
صاف شد مرآت قلبت در جهان — از زکاوت زیرکی شد آب سان
هر که راه دور باطل رود زشت — در ریاضت جسم جان اندر [illegible]
زین ریاضتها که صافی شود — وین تصفیه لیک کافی بود
وانکه مرتاض است در راه خدا — از صفا هرگز نمیگردد جدا
از یکی خاکی ولی نیز آب داد — اندرو پیدا نجوم تا بداد
طینتش پر شد از کند و عذاب — خانه نادان بسوزد چون کباب
کرد روشن زانمو نموی قدم — میروی تا الفور تا دست علم
واندر صافی ولی آیینه سان — نیست از خود کشته هست از کل فنا
همچو آب صاف اندر جویبار — خاکی اشجار و ازهار و ثمار
عکس خوبان چون ببیند اندر آب — وارهد قلبت ز حزن و اضطراب
ور بنوشی در ظمأ آن آب خوش — میکند از سینه ات دفع عطش
وصل ما جوئی ز خود در جو شو — ز آتش عشق حقیقی آب شو
آب شو از شرم روی یار خود — در دلت تا عکس دلدار افتد
کی نمود عکس یار از خودی — یابی از هر چیز بخشد آگهی

کر خلاف

کر خلاف نفس کردی اینچنین — هم بدان با پیر رسی از راه دین
در ریاضت هر که از اینسان بود — در بر اهل نظر انسان بود
ور بباطل میبرد رنج و تعب — از علف خوردن خری [illegible]
ای برادر دور ماندیم از سبیل — ترسم از مدلول واماند دلیل
این دلایل هر آن بود از بحث — که دهی تمییز انسان از دبث
چون بمعنی نزدیک گشتی از دلیل — باز گوییم وصف مدلول جلیل
کیست مدلول تو انسان بهی — وصف انسان چیست و علم آگهی

رجوع ببیان مابه الانسان انسان

اندرین قسم در آغاز کلام — وصف انسان بود مقصدم والسلام
در بنا اصلی نمودم استوار — فرعها از اصل آمد آشکار
چون یکایک فرعها از اصل رست — هر یکی در جای خود آمد درست
فرعها چون ز اصل آمد فربهی — گشت هر فرعی با صلش منتهی
زین تناسب مطلبی را بالعرض — در بنی بنیان کردم عرض
بسکه صائب داشتم سهم بیان — دوختم یک تیر را بر دو نشان
یعنی از مطلب که می بودم دلیل — منتهی شد سوی مدلولش سبیل
باز دیگر منشعب شد مطلبم — از حدیث گنج حکمت شد لبم
از حدیث کنت کنزا در مقال — منطقم شد در بیان کنز اللئال
تا بدیگر مطلبم شد منتهی — جانب انسان و وصف آگهی

چون بوصف آگهی راجع شدم   اندکی آن به که افشا دم قلم
وان مطالب را که هستم ناتمام   زان سبب می گویم شاید امام
ورنه از عجز و توانی چون فراخ   می نپرم هر کران شاخ شاخ
تا بود این انتها نیتم   کارها باشد بعید و نیتم
خاصه در وقتی که عنوان سخن   علم و نیت باشدم از فضل و فن
پیش ازین که اصل آدمی   غیر علم آگهی نبود همی
آدمی را خصلت رب ودود   سوی نعمتهای خود دعوت نمود
آنچه شد مخصوص انسان از نعم   علم بود از فضل خوان ذی الکرم
هرچه را دانست و گردش اعتقاد   داد او شد در ره یوم المعاد
گرچه غفران است خلاق غفور   عفو او سرمایه سوق نشور
گر بدانند بنده غفار ذنب   روز محشر نیست غیر از خاک ریش
با خدا امید اگر حسن ظن   هم بد و احسان نمودی ذو المنن
مصطفی آن شافع یوم الحساب   مصطفی آن سید عالی جناب
زین شفاعت گر کسی آگاه نیست   مصطفی او را شفاعت خواه نیست
وین سبب من و هر کس ز انشان   مر مرا شافع نداند در جهان
در حقیقت نامت بیست او   کرده باشد گرچه دین اسلام نحو
حق اگر خواهد بدم زجر دردش   هم نخواهم من شفاعت کردنش
من کیم تا شافعم در روز شان   که کند در من شفاعت اعتقا

از کتاه

از کنار خاوران تا باختر   نور بارد از بر شمس و قمر
از پی اکرام ارباب عیون   هیشته برخوانهای گونه گون
تا تو بگشایی دو چشم خویش را   می ببینی ذره از آن هبا
زان همه الوان اضواء صور   از نه بینش نور را نبود خبر
در همه عالم پر از بانگ و خروش   خود چه حاصل گر تو را بسته دو گوش
تا تو بگشایی دو گوش خویش را   که شوی آگاه از آوازها
ور بود عالم پر از حلوا و نان   خود چه حاصل گر تو را نبود دهان
تو از آن حلوا همی بینی خوشی   گر زه کام و زبان حلوا چشی
کاسهٔ حلوا اگر گیری بدست   تا ننوشی باز قلبت غافل است
ور بحلوا خویش را بردی فرو   از پی طعم حلاوت تا گلو
تا ننوشی باز حلوا با زبان   در حقیقت غافلی از طعم آن
فی المثل گر اشکمت را بردرند   تا درونت را بحلوا پر کنند
طعم حلوا را تو از راه شکم   خود نخواهی یافتن از بیش و کم
گر بجنت پا نهد ناهوشمند   فی المثل خر را بجنت بر دهند
گرچه باشد خوردنیها از جنان   خر چه داند قیمت قند و نبات
ور بجنت حور با غلمان بود   در تجانس خر بخر راغب شود
ور شنیدستی حدیثی از کهان   بیشتر اهل بهشتند ابلهان
بعضی اند اینجا ابله بدند   از علوم برزخی آدم شدند

ور نه تا ابله نگردد هوشیار
کی شود در باغ رضوانش گذار

خر نگردد داخل باغ بهشت
باغ رضوان نیست چون زندان کشت

جز بباغ خلد اگر اندر شود
با برون با بد همی یکسان بود

اندر اینجا یک مثل دارم بیا
ز اوستاد معدن علم و رشا

گوش دل بگشا ار دانشوری
تا تو هم زین نغمه فیض خود بری

تمثیل

بینوا را بصندوقی ستبر
کرده و اندوده صندوقش بقیر

رخنه‌ها را سربسر کردند سد
بینوا چون مرده صندوقش لحد

با چنین حال اندر آن اکرام ضیف
میهمان کردند در باغش بصیف

از صفا و سبزه و اشجار گشت
ساحت گلزار چون هشتم بهشت

هر طرف جاریش چون سلسبیل
در عذوبت تشنه کامان زنجبیل

سبزه‌های دلکشش در آب و فر
از خط خوبان بهوش تازه‌تر

از بر شاخ درختانش ثمار
چون ثریا از بر چرخ آشکار

بلبلان از هر طرف در زمزمه
در نوای زیر و بم مرغان همه

از دم جانپرور باد صبا
معتدل چون روضه رضوان هوا

در میان باغ بر طرف چمن
کرده در صندوق محروم وطن

از طلوع فجر تا هنگام شام
بود آن بیچاره در باغش مقام

چون بمغرب مهر تابان گام هشت
میهمان را گشت وقت باز گشت

میهمان

میهمان بینوا را خادمان
باز بردندش بخانه همچنان

آنچنانکه برده بودندش نخست
عود دادندش عنبر آنکه بست

پس سر صندوق وا کردند باز
تا در آید میهمان با عز و ناز

با دو صد مجروحی از ضعف عنا
آمد از صندوق بیرون واشکنا

سینه پر افسوس دل پر ولوله
بر لبش واحسرتا بی فاصله

آن یکی گفت ای رفیق نیکخواه
آنچه داری اینهمه افسوس و آه

هر که از خانه بمهمانی رود
از ملالت وارهد خرم شود

خاص مهمانخانه گر باشد بباغ
آب باغش میبرد اندوه و داغ

تو چرا از سینه افغان میکشی
با تنت وا اسفاه از جا میکشی

گفت تا نی میهمان صندوق بود
زین ضیافت مر مرا حسرت فزود

در لطافت آن یکی کردش سراغ
از هوای باغ و ز ترطیب دماغ

گفت در باغ از هوای گرم و سرد
لامسه من هیچ احساسی نکرد

جسم من را بود در صندوق جا
من ندانستم ز وضع آن هوا

و آن دگر گو باشدش ز الوان گل
گفت بیکو زین مقوله لا تقل

من که بودم حبس در صندوق درد
از کجا احساس کردم سرخ و زرد

باغ ز الوان گر چه با فر و بها
چشم من پوشیده بود از رنگها

آن دگر پرسید ز الحان طیور
گفت من چون مرده کان بودم بگور

گفت پرسی گو از طعوم میوه‌ها
گفت این معنی ز من جویا مبا

از طعوم آن ثمار خوش من … در حقیقت من بخوردم خرمن
گفت از بوی ریاحینش بگو … گفت من کی کردم استشمام بو
من که بود اندر بصندوقم مقام … تو بجز ایجان کی رسید بو مشام
اینچنین باغی که کردم وصف آن … ساحت بنیا بود ای نکته دان
بسکه نعمتها شر لا یحصی شده … در رضا رفت مرغ عقبی شده
بندگان را کرده خلاق جهان … از کرم در این جدیقه میهمان
آنکه غافل باشد از هوش و نظر … محبسش کردید صندوق بدن
ابرهای حضرت پروردگار … از درود یوار اینباغ آشکار
از زمین و آسمانش دم بدم … ابرها ظاهر شود در هر قدم
از ره کام و مشام چشم و گوش … بنگرندان ابرها ارباب هوش
هر اثر را گر بصیرت بنگرند … بر موثر زان اثر پی میبرند
پایران آباء هشته بیخرد … از خطا و جهل چون بیخبرند
پنج رو زانند درین کاشی چه باند … سو منزلگاه اصلی رخش راند
غافلان موت تابوت نعش … میبرند از خاک سو محمد فنش
در میان خاک از صندوق تن … چون برآید در میان انجمن
اندر آن محضر نکیر و منکرش … از خدا پرسند از پیغمبرش
هم بپرسند از امام دین او … وز کتاب و قبله آیین او
لب گشاید زین پنج کرهان … مر مرا معبود دادید آنجهان

اندرآن

اندران عالم که من ساکن شدم … جان بصندوقی و بدن اندر بدم
گرچه دنیا چون یکی گلدسته بود … چشم و گوش بینی من بسته بود
نه بچشم آمد مرا رنگ گلی … نه بگوش آمد نوای بلبلی
در لطافت آمد مرا لفظ بگوش … معنیش نامد مرا در گوش هوش
من خدا می شنیدم در جهان … هست لیکن از زبان مردمان
الغرض چون بچشم خود را واکند … از جگر افغان و او یلا زند
کاین چه غفلت بود در خواب ابدیت … گرند امت بر بجانم آلشی
اینچنین نادان بدم بر جام زد … چون کلوخ افتاده در قعر لحد
آنکه باشد محض الایمان همی … نیست این رجعت و را ابر درک
وانکه باشد محض الکفر و بلید … رنجها میباید از رجعت کشید
از معیشت نیستش جز ضنک و ضیق … تا رود یکبارها در نار حریق
وانکه در دین باشد از مستضعفین … تا بجنت یا بنار آید مکین
ابله نادان نشیا یا شیوخ … هست در دنیا و برزخ چون کلوخ
گرچه نعمتها حق تا بد بعد … ساکن صندوق تن بیهوده بود
ور چه خالی نیست جائی از خدا … مرد غافل از خدا باشد جدا
تا تو یاد حق نیاری بر زبان … حق نکرده یاد تو در اینجهان
گر کنی ذکر خدا ای نیک پی … اذکرونی از تو اذکرکم ز وی
گر همی خواهی خدا یادت کند … یاد حق بنما و بر گو یا صمد

تا نبود در یاد مشاغل اندکی
نه خدا دانی و نه پیغمبر یکی

نیست یکدم یاد در دل در اندکی
تا شود هر دل براهی رهنمون

ای یکی آید بیاد ذو الجلال
واند که با خالق و دزد اشتغال

گر بخلقی هم ببینی تو دلت
میکند از خلق دیگر غافلت

می نشینی در میان انجمن
میکنند افسانها هر مرد و زن

چون تو سر گرمی بامری از امور
نشنوی افسانه نزدیک و دور

گرچه هر افسانه آید بگوش
بسته بود از شنیدن گوش هوش

مشتغل گردید هوش تو تمام
با همان کاری که بودت اهتمام

چون از آنجانب کنی صرف نظر
بشنوی زان گفتگوها نیز نیز

جلوه رخسار سلطان ازل
در تجلی گشته با شان اجل

گر شکافی سینه هر ذره را
میکند افشا از آن ماجرا

آفتابی پیش از میان آمد برون
رو بخورشید حقیقت رهنمون

تا نه بینی در سموات و زمین
غیر نور روی رب العالمین

نشنوی صوتی بگوش خویشتن
غیر صوت کردگار ذو المنن

آینه دل تا نسازی رو برو
در صفا و راستی با وجه او

عکس از رخسار و جانا نیز
در دل تو کی شود صورت پذیر

ور همی خواهی بعین اعتبار
این مثلرا به بینی آشکار

از برایت دهم در اینجا مثل
از مناظر و از مرایا یک مثل

تطبیق

تطبیق مسئله توجه با مطلبی از مطالب علم مناظر و مرایا که اشباح بر گرد شاخص از جوانب وجود در فضای شخص قائمند و چون مرایا در مقابل حکایت بر آیند ان عکوس را بعینها اظهار نمایند

در جهان هر جا که بینی شاخصی
شاخصی کامل بود یا ناقصی

گرد او اشباح چندی قائمند
گر قیام شاخص خود قائمند

ایستاده گرد بر گردش همه
جمله از فضل خدا یاد فیوض?

کاینه زینجا کاش مرآتی بدی
تا درو نقش روی ما ظاهر شدی

اوفتاده انعکوس اندر هوا
نا قبول لکم بها و بی نوا

در هوا از لطف و استعداد نیست
تا تواند گشت رمز عکس

نور آیینه را از نعل
تا شود اشباح را حاصل اثر

گر ز چشم قلب نا بینا نه
در بر شاخص نهی آیینه

ای تبسلیم القلوب و الصدور
گرچه چشمت هم بظاهر نیست کور

چون نهادی پیش شاخص آینه
چشم عبرت را بر آن آیینه نه

آینه تا شد بشاخص رو برو
بی تأمل جلوه گر شد عکس او

در هوا بود انعکوس زنگ زنگ
کاندر آن آیینه آمد بیرنگ

پیش از این گفتم که چون انعکاس
دور و نزدیکی نباشد در قیاس

بی تأمل عکس هر نزدیک و دور
در بر مرآت آید در ظهور

آنکه با آیینه باشد در کنار
وانکه دارد بر فلک چون مه قرار

هر دو را بر یك نسق کرده پدید / شمع واقع از قریب و از بعید
پس همانا این عکوس اندر هوا / بود پنهان تا شد عیان از آینه‌ها
ورنه از خود آینه عکسی نداشت / تا توان همت باظهارش گماشت
هم نکرد این عکس را موجود او / بلکه شد آنجا دیگر نو بر نمود
اندر آنجا عکس چون موجود بود / در برابر هم رویش نمود
هم نمی‌باشد شمع را انفصال / از بر شاخص بنحو اعتزال
گر شمع از ذات شاخص بی زبی / فی المثل بیشد جدا شیئاً فشیء
هر شمع که کند از شاخص شدی / شاخصش در هر نفس ناقص شدی
چون شمع از شاخصی حاصل شود / لیکنش چون فعل از فاعل بود
فعل از فاعل چه گردد آشکار / قدر فاعل را فزاید اعتبار
آشکارا چون شود نور از منیر / از منیر اندم نکاهد یک نقیر
از منیر ارکاستی هر لحظه نور / دمبدم انوار او جستی فطور
وین فروغ غیر که از اشراق خور / بر در و دیوار بینی خلق کر
قرصها چند باشد نورتاب / گرد و نورانی بشکل آفتاب
سر بسر بر در بر هم در زده / از صفت بر شکل خورشید آمده
آنچنانکه خرمنی بینی ز دی / اندر آنجا قطعه بینی ز نور
اندر آنجا گرد گشته دانه‌ها / اندر آنجا دانها نو بنوها
اندر آنجا دانها خرمن شده / خرمنی گندم پدیدار آمده

اندر انجا

اندر آنجا نورها گشته تمام / نور واحد گشته در پیشش فنا
قصه کوته گرچه اشباح و عکوس / گرد شاخص کرده در هر جا جلوس
تا ندانی آینه در پیششان / تو از آن اشباه کی یابی نشان
جلوه روی خدای ذو الجلال / در همه جا بود فی کل حال
از توجه در بر آن جلوه نو / تا شد مرآت قلبت رو برو
عکس از خیال پاك تا بدار / در خیال تو نگردد آشکار
زین سبب فرمود ما یعبؤ بکم / در دعا تا دست تمانی زکم
تو بادعوت عمل کن در دعا / تا جزایت استجب بخشد خدا
هر که را استنکاف کرد از بندگیش / سینه خود را بناخن کرد ریش
تا همی از کبر بر خود می‌تند / عنقریب در جهنم جا کند
پس همانا تا ندانی معرفت / واقفی همچنان در موقفت
واقفی در موقف صنعت وفا / بیخبر از فضل رب ذی المنن
بر شکن صنعت و غفلت آنتها / تا شوی واقف بر آن نو بجان
تا بدل از مجلس تن نیز برون / خوان نغمه‌های حق بین گوش
تا بعیها علم آل مصطفی / سبز و خرم گشته از لطف صفا
از جنان دلکش صافی روشان / خورد روح القدس یکبارگی
اینهمه قدر و مقام اقتدار / یافت اندر درگه پروردگار
در جلالت از شکوه فر هما / یافت از هر گونه علمی اعتلا

نوش کن نوباوه زان باغها | تا فزاید در دلت فرّ و بها

چون بنوشی زان ثمار دانشی | پیکر اصلی شود زفت و ثمین

پیکر اصلی ز علم و آگهی | دم بدم یابد فروغ و فربهی

پیکر خاکی چه صندوقیست پر | جسم انسانی در آن صندوق درّ

جسم انسانی ز هوش آگهیست | ورنه این پیکر چه صندوق تهیست

تا درین صندوق درّ اندر بود | در درج صندوق آب و فر بود

ورنه صندوق تهی را بشکنند | چون شکستند اندر آتش شد

گر ببند صندوق هر با پس در | با پس صندوق از چه بر در کرد حق

حق برین صندوق نغز از هر کنار | رخنه‌ها داده از حکمت قرار

تا در افضال حق از هر جهت | درد را این صندوق یابد تربیت

برگشوده رخنه‌اش اندر دو عین | ایستاده روح بین المقلتین

چشم خود هشته بران دو روزنه | تا ببیند عکسها زان آینه

هرچه در مرآت چشم آمد پدید | روح چشم خویش را بگشود دید

اندرین موقف بتقدیر خدا | بر که عنوان سخن سازم جدا

تا شوی واقف بعون ذی المنن | ز اکتساب روح از صندوق تن

در بیان طریقه اکتساب روح از دیگر از طرق و مدارک خمسه و مشاعر پنجگانه

چون نزول آدمی دادار فرد | از ره حکمت بدینجا ختم کرد

آفریدش خانه از آب و گل | تا شود آرامگاه جان و دل

چون

چون ز دست و پاش محکم شد اساس | پنج روزن بر نهادش از حواس

زان سپس گفتش درین خانه درآ | تا بری آگاهی از هر ماجرا

بر مضیف فضل من میکن ورود | تا توانی طعمه بر زین خوان جود

هست نعمتهای من از حد فزون | نوع نوع و فصل فصل و گونه گون

از یکی مسموع و آن یک مبصرست | هر یکی را مدرکی اندر خورست

از یکی مشموم و اندیگر مذوق | هر یکی با مشعری دارد لحوق

وان دگر ملموس باشد در جهان | وز تن هر جزء سبب آید بیان

پنج روزن من ترا دادم ز داد | تا بیابی این پنج روزن برگشاد

گر نسب داری ز اصل آدمی | برگشا این پنج روزن را همی

هر یکی را برگشا بی کلفتی | تا بمعلومی بگیری الفتی

از یکی را برگشا بر مبصرات | تا ببینی مبصرات اندر جهات

وان دگر بگشا و مسموعات گیر | بر بنوش از گوش ادراک فطیر

وان دگر را باز کن بوها ببوی | بهره خود تا بری از خوان بوی

وان دگر بگشا در ذوق طعام | تا بری از خوردنیها نیز کام

فوق لمسیست نهادم از منن | از پی احساس در کل بدن

چون بلمسیست بیشتر بود احتیاج | بیشتر کردم فزون آن ابتهاج

لامسه در پیکرت باشد فراشت | تا توانی خویشتن را پاس داشت

لامسه در عضو عضوت او بدی | از دگر اعضا غافل میبدی

ای بسا کاندر هوا گرم سر رود / از تغافل میکشید رنج و درد
کار دلست چون باید پیش بود / اعتدالش در سر انگشتان فرود
حالیا این پنج در را برگشا / در مضیف فضل من بسل ما بنا
گر همی در دو شبنه دار هوس / باب فیض دو شبه چشمت بس
اکتساب از چشم کن فیض خدا / ادخلوا الابیات من ابوابها
گر گشائی گوش خود را اکتساب / کی شوی از فیض الوان کامیاب
گر دو صد سرخی بری در پیش / زان مقوله گوش تو باشد خموش
گوش گوید من نیم از اهل رنگ / تا دهم تفضیل سرخی بی درنگ
تو بر اینکاله را پیش بصیر / تا دهد تفضیل سرخی سر بسر
صوتها را گر همی خواهی شنید / از طریق گوش می شو مستفید
گوش حس بگشای بر نزدیک / بشنوی تا نغمه شهناز و شور
نغمه ها گردد بر چشم او بری / گوید این کالا نیم من مشتری
تو بر این کاله را در پیش گوش / باز کن این کاله و گو بر نوش
اندر ایج خواهی از تحصیل کام / پنبه غفلت برون آر از مشام
پیش بینی برد استشمام گل / تا نماید آن سبیل از سنبل
از ره بینی کنی چو بجستجو / از ره بینی ببینی فیض بو
گر بخواهی در دل طعم اندر جهان / باب فیض طعمها باشد دهان
لقمه حلوا بنه اندر دهن / تا ازین خوان بهره یابی یا نه

کز تو

گر تو را حلوا نهی در چنگ خویش / گوید اینچو صله من هست بیش
هست این لقمه فزون از حوصله / من ندارم گرد طی این مرحله
ذائقه این نوع کالا مشتریست / کار من احساس خشکی و تریست
الغرض این پنج روزن شد چه باز / باز شد بازار حس امتیاز
هر متاعی را کرد در هر سو نمود / حق بهر سودا گری عرضه نمود
از پی انعام نعمت خوارگان / هر زمان فضل حق گسترد خوان
تا ز فضلش هرچه باشد در کیان / اندر حکمت بیاید در عیان
گر نبودی تشنه کامی در جهان / ابر ماندی فوائد در نهان
تشنه کام از آب پاری می شود / ور نه آب خاک یکسان می شود
تا تو کام خویش نگشائی بر آب / کی شوی از آب صافی کامیاب
تا ننوشی تو بکام از زلال / کی تواند آب نفس شستن خیال
تا نکشاید هادی الثواب / نفس انسانی نپوشید این آب
تا ازین روزن شود شاداب بر / عقل راهم نیست از آن اجر
گر چه این افعال باشد شاد روح / روح از این روزنه ها یابد فتوح
از مقام لا کرد بالا نشست / در تعین جمله زین جا خواست
گردد این پیکر تعین نامدی / ایم آنست سر بسر مبهم شدی
روح را هم این تعین گر نبود / در دل ایهام پیکر می غنود
هر که را مصداق اقسامی بود / لاجرم مثل الاخ جنبا بود

تا همه ناظر بود چشم حیات / بایدش نی مقله کردن التفات
ور کند ادراک صور چشم خیال / صورت از این رخت باید انتقال
نفس هم کر معنی را ادراک کرد / در ره آلات آمدن نو رد
عقل هم ز آلات شد بر اکتسا / تا ز کلیات آمد کامیاب
ور حکیمان زاد را اینجا کفته ایست / کفته باشد که برهانیش نیست
باب تکمیل و تکمل شد چه باز / عقل را با نفس شود امتیاز
در مقام اکتساب و اختبار / هر دو را آلات جسمانی بکار
هر که را زین بحثها قطع نظر / باشد از اوضاع عالم بیخبر
نه بخوان فضل حق مهمان شد / نه رجوی در حق او احسان شد
نه ز کنج مخفی پروردکار / معرفت را جسته در شاهوار
نه از آن علت که حقش آفرید / بهر آن علت بعالم بهره دید
چون بظاهر مرد راهی شدی / وز حدیث کنت کنزا آکه شدی
کوش دل بکشای و همراهی نما / تا شوم زین باطنت هم رهنما

در شرح حدیث شریف قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ببیان باطن

کفت حق با بندکان از عدل و داد / کنج پنهان بدم من ای عباد
ذات من کامل بد از فضل و کمال / از کمال و فضل از جاه و جلال
خواستم تا خویش را ظاهر کنم / بیرق افضال بر هستی زنم

ذات

ذات من هم بود بالاتر از آن / که کسی ادراک و عرفانش توان
ذات من بد عرصه الوان نبود / تا ببیند کس توان درکش نمود
هم نبود از جنس الحان ذات من / تا بکوشش کس تواند یافتن
هم نبودم ذات از نوع طعوم / تا بدست آرد کسی از ذوق خوم
هم نبود از نسخ بوها ذات ما / با مشامش تا تو جوئی انتما
هم نبود از جنس ملموسات ذات / تا کنی با لمس سازش التفات
خلق کردم خلق را از فضل و من / تا دلیل آید سوی تعریف من
از تعرف چون مبرا بود ذات / از کرم کردم تجلی در صفات
بهر خود نامی کرفتم در جهان / تا کنم تعریف خود بر بندکان
در حدیث آمد که دادار مجید / از برای خویش نامی آفرید
نه مصوت بود آن نام از حروف / همچو راء و واو و فاء اندر ردوف
این تو فهرا که بینی نزد مات / در تصور راء و همزه واو و فات
غیر منطوق بود آن نام نکو / که نمیاید بلفظ و کفتکو
کالبد نکرفته همچون ما الشجر / نام حق را کالبد نقص است نقص
در صفت بی شبه و بی مانند بود / برتر از اوصاف چون و چند بود
در تلون همچه ما رنکی نداشت / رنکها را او بجا خود کذاشت
نفی بود از کوی او اقطار ما / کور بود از روی او انظار ما
دور بود از ساحت قدسش حد وهم / در توهم حس از او محجوب بود

در بر حق کلمه شد تامه   بر خلایق رحمتی شد عامه
چار جزئش داد حق از داوری   در لسان وی هر یکی با دیگری
از در حکمت سه نام از آنجها   حق نمود اظهار اندر روزگا
چون بدان سه خلق را بود احتیاج   خلق را افزود از آن سه ابتهاج
واندگر را نزد خود مکنون نمود   در خزینه علم خود مخزون نمود
پس منجر کرد دست کردگار   هر یکی زان هر سه را ارکان چار
هر یکی را چار رکن آمد پدید   تا ده و دو از سه چار آمد پدید
اندر اینجا گشت پیش دادگر   در شمار نامها اثنی عشر
هر یکی زان نامها از فرح   فضل داور داد ز اسما سه درج
از یکی رحمن وز آن دیگر رحیم   با ملک شد نام و قدوس ضمیم
خالق باری مصور بود وحی   پس در آمد نام قدوس ز پی
نام لا تأخذه سنه   که نگیرد خوابش اندر از منه
بعد از آن علیم آنکه خبیر   زان سپس آمد سمیع از پی بصیر
گشت ظاهر پس حکیم آنکه عزیز   نام جبار و متکبر داد نیز
پس علی آمد هویدا پس عظیم   مقتدر گردید با قادر ندیم
از سلام آمد یکی فرخنده نام   کرد مؤمن با مهیمن استلام
منشی آمد ز پی منشی بدیع   از پی این هر دو پیدا شد رفیع
از جلیل از کریم وز از فیض   شد سه اینجا هویدا هر سه جو

از پی

اندر پی مجیء مجیبش نام بود   از پی باعث بوارث نسخ نمود
هر چه زاین اسماء دیگر اسمها   تا بیابد سیصد و شصت انتها
جمله را نسبت بود با این سه نام   وان سه را ارکان شد تمت والسلام
این سه نام نامی عالی جناب   گشته مر آن اسم مکنون را حجاب
گشته حق این نامها را منتجب   اسم مکنون زین حجب شد محتجب
از حقیقت دور خلال این بیار   نیست پایان بحر پر در در کنار
گر تو خواهی بر زبان الله ران   در حوائج یا کریم رحمن بخوان
هر که او خواند از این اسما بنیک   نیست با جز کس درین اسما شریک
للام جر تا باشد اندر اختصاص   هر یکی زین نامها حرف اخاص
چون شدی آگاه از لفظ خبر   اندکی از معنیش گویم نگر
چون نبید نبی شد ز خلاق مجید   نکته احببت ان اعرف بدید
اولین فعلی که از حق رخ نمود   از تمام فعلها احببت بود
نیست این فعل چون بود از فؤاد   در فؤاد از خلق بنیاد نهاد
زین جهان با صفا دادار فرد   نامهای خویش را ایجاد کرد
آفرید از مهر اسم اعظمی   جلوه پاکی و نور اکرمی
تا جبینش شد زین عالم مبین   نام او شد رحمة للعالمین
اندر آن عالم بعز و اقتدار   در مقام عرش آمد آشکار
در مقام عرش خود یکتا بود   از جبین کرسی ارکانش نمود

کرد چون معراج بر عرش صفا — گشت مکنون در مقام اصطفا
در مقام اصطفاش آمد ندا — واصطنعتک لنفسی از خدا
من ترا در نزد خود کردم ضمیر — واصطفیتک علی الناس ای رسول
برگزیدم من ترا از ما سوا — تابش تو مکنون و مخزون تر دما
وان سه نام دیگر از عرش بلند — در تنزل تا بکرسی آمدند
چون بکرسی هر یکی تنزیل یافت — از پس اجمال خود تفصیل یافت
هر یکی را چار دیگر استوا — در مقام کرسی آمد آشکار
چون سه را اندر چهار آمد مقر — بر چهار اشد شمار اثنی عشر
در کتاب حق بر پروردگار — اشهر آن عالم آمد هشت و چار
آفتاب اسم مکنون اله — کرده هر ماهی ببرجی جایگاه
هر یکی در حیز آن آفتاب — از شعاع نور خود بیند حجاب
آشکار از هر یکی رخسار هو — محتجب یا در حجابت موبمو
اسم مکنون راز هو وجه منیر — یا بگو تا بچه مرجع از ضمیر
یا بگو خود اسم مکنون حق است — اسمها افراد و هو مطلق است
اسمها همچون حجب هو محتجب — وهو فی کل حجاب محتجب
این حجابش بود صبغ ظهور — نه حجابش بود حاجب نور
هر یکی زین نامها ارجمند — مظهر آن نام پاک اعظمند
تا هویدا ظاهر از مظهر شود — ظاهر از نفس ظهور اظهر بود

پس

پس همانا در تمام این سمات — هو بود ظاهر چه ذات اندر صفات
اول این نامها گردید هو — در وسط هو اند آخر نیز او
زین سبب اسمای حسنای خدا — خویش را گشتند ازین سان جود تا
در حق خود گفته و فرموده اند — هم خدا خویش را بستوده اند
اول ما از محمد شد عیان — اوسط و آخر محمد نیز دان
هر یکی از ما بود تا حق نما — کل ما باشد محمد کل ما
زان سپس هر برجی از هر فوج — مندرج شد از بهای در سه درج
هر یکی زان بروج نامدار — سه درج از بهر خود کرد اختیار
هر امامی یعنی اندر هر دو باب — کرد سی تن از نقیبان انتخاب
شیعیان خالص والا مقام — در روایت هر یکی نام امام
در ثلثین ضرب شد چون هشت و چار — در شمر شد سیصد و شصت آشکار
چون شمار دور کرسی شد تمام — یافت یکسر کار این عالم نظام
از نقیبان کرام ارجمند — مایه انس امامان مدند
خیر و صاحب زمان آخر امام — چون بغیبت کرد در طیبه مقام
از نقیبان سی نفر در وحدتش — داد ایزد بهر رفع وحشتش
چون شمار دوره اش کامل شود — انقضای غیبتش حاصل شود
بر مدار آفتاب تا بود — از همانجائی که غارب گشته بود
قصه کوته چون زوایای سمات — صیقلی گردید از اشراق ذات

جلوه گر شد در مرایای نهان — چهره وضاح خلاق جهان

از پس این پرده‌ها نور یار — جلوه گر شد روی پاک پرده دار

زان مرایا شد مقامها پدید — روی حق در هر یکی تابنده شید

آفتاب روی سلطان ازل — آشکار از هر یکی در هر محل

شد مقامات و علامات خدا — برقرار اندر اماکن جابجا

تا پدید آمد ز حق تکمیلشان — هیچ جا حاصل نشد تعطیلشان

در مظاهر حق پدیدار آمدند — در عوالم کارپرداز آمدند

این روایت یاد آمد از ثقات — کاختراع ما بود از نور ذات

چون ز نور ذات ما پیدا شدیم — بندگان را سائس و مولی شدیم

حق بما تفویض کرد امر عباد — هر کسی را باید از ما انقیاد

هر کرا از علم باشد مایه‌ای — دارد از تفویض محکم پایه‌ای

هر که دل در راه دانائی بباخت — با بینش جبار را اول شناخت

در طریق معرفت چون کرد خو — کارهای خویش بگذارد بدو

هر که کار خود بما تفویض کرد — کار خود بگذاشت با قیوم فرد

قصه کوته هر که یزدان را شناخت — دل براه انقیاد ما بباخت

عارفانی که خدا بشناختند — خنک دانائی در این ره تاختند

ور ندانی باور از من این بیان — بشنو از قول امیر مومنان

در شرح حدیث نورانیت و معرفت علی علیه السلام بنورانیت

گفت

گفت با سلمان و جندب مرتضی — کای دو همسیر رسول و رضا

هر که باشد ظاهرش در انجمن — بیشتر از باطنش در موطن

از ولایت ظاهرش گر چه شریف — باطنا میزان او باشد حنیف

ظاهری بود مگر با باطنش — باطن از ظاهر شود مطبوع خوش

یعنی ار تصدیق دارد مر مرا — از پی امر ولایت ظاهرا

چون براه ظاهر آمد نورزد — باطنا باید مرا تصدیق کرد

نیست مومن زاد ایمانش کمال — تا مرا نادیده نور ذوالجلال

چون بنورانیتم مومن شناخت — پایه ایمان خود مرفوع ساخت

اینچنین مومن ز خلاق جهان — قلب او گشته به ایمان امتحان

تا بنورانیتم عارف شده — شرح صدرش اندر اسلام آمده

گشته ز ایمان صیقلی آیینه‌اش — منشرح گردیده لوح سینه‌اش

کعبه اسلام را طائف شده — در مقام دین خود عارف شده

هر که را تقصیر در این معرفت — شاک و مرتابست او در ما صفت

آید و همسیر صفا و راستی — گر شما داری صفا بر پاستی

هر که بشناسد بنورانیتم — در حقیقت از خلوص نیتم

در حقیقت می‌شناسد او خدا — چون بچشم دل مرا بشناسد او

هم خدا را هر که در عالم شناخت — چشم دل بگشود من را هم شناخت

هر که را در دین خلوص راستی است — دین خالص حق شناسایی من است

گفت در قرآن خداوند مجید / من نخواهم جز عبادت از عبید
حق بجز توحید خود ننموده امر / بندگان خویش را از زید و عمر
وانچنین توحید کامد در کتاب / رسم اخلاص است در راه صواب
بندگان را گفت حق در راه دین / در ولای من شوند از مخلصین
وانکه بعد از مخلصان داد از فرق کر / مر حنیفان را بقرآن یاد کرد
زین حنیفان فرقه داده نشان / کز نبوت شد عیان اقرارشان
تا نبوت را بود شان شریف / نام او شد نزد حق دین حنیف
از نبوت هر کرا جسمی پدید / از ولایت روح در جسمش دمید
هر که بی مهر علی مسلم شود / پیکر اسلام او بیجان بود
با نبوت کر ولایت کرد ضم / بود مسلم گشت مؤمن نیز هم
هر کجا اسم علی آمد عیان / با علی باشد محمد بیگمان
وای آیا داند محمد را کسی / وز علی غافل بود فلیس منی
می نه بینی هر کجا انسان بود / در تلازم لاجرم حیوان بود
وای آیا پیدا است حیوانی / وانه در انجا نیست انسانی
مسلمی کش نیست مهر بوتراب / کو مسلمان است باشد بی کتاب
در کتابی ظاهر آباد دیدست / جسم بیجان ظاهر بی باطنست
باطن قرآن که باشد اندر هم / والد سبطین قرآن حکیم
اوست یار روز حقیقی در جهان / کو چه دزدید نامش دیگران

هم مقامش از جفا کردند غصب / هم به یغما برده نامش را نصب
حق و باطل را ابتا باید خدا / در حقیقت کرد او از هم جدا
ان کتابی کش نیارد کرد مس / غیر پاکان باب سبطین است و بس
اندر انجا هر کرا باب کتاب / شبه خوانم لیشان انجناب

در تفسیر قول خدا تعالی الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون
والذین یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل من قبلک و بالاخرة هم یوقنون

مصطفی فرموده در ذکر حکیم / از زبان حق انا الله العلیم
زان سپس فرمود اندر این کتاب / نیست شک و ریب از صدق و صواب
ابتدا فرمود این نص جلی / هیچ شکی نیست یعنی در علی
هر که خواهد راه این ره دین / انه کان هدی للمتقین
چیست تقوا انکه در روز شمار / صاحب حوض انکه را ارزد نار
نیست تا اش مرد را از هیچ چیز / غیر مهر شاه مردان هیچ چیز
هر که را حب علی در سینه در / روز محشر گردد ش از آتش سپر
حب او تقوی است پیش اهل آن / کل تقوی عینه فهو مجان
هر که را مهر علی در سینه نیست / در جهنم بایدش ناچار زیست
در صف محشر بتقدیر اله / می ندارد هیچش از آتش نگاه
چون ندارد از علی در سینه حب / در رضا با هیچسان ایمان بعیب

عیب هم اندر خبر باشد سه روز — کاندر آن ایام حق یابد بروز
یوم رجعت یوم قائم زان سه بس — سه بود این روزها ثابت ز نص
واین سه روز عیب اندر روزگار — هست ز آل مصطفی دیگر دیار
روز قائم در مقام انتقام — تیغ کین از حق برآرد آن امام
نام الفقهاء حق ظاهر شود — خصم کافر خائب و خاسر شود
چونکه باطل جمله طی شد آنچنان — دولت حق گردد از پی عیان
روز رجعت آن سه پس گردند باز — باز گردد هر شقی و هر سعید
مؤمنان و کافران گردند کار — سوی دنیا امید هدا ز قبر یار
ماحض الایمان ز نعمت کامیاب — ماحض الکفر از عقوبت در عذاب
در جوار آل پاک مرتضی — مؤمنان را مسکن از تسلیم و رضا
کافران دیگر چو بانارها — آنچه میکشند آزارها
روز محشر چون یکی برپا شود — حکم آل مصطفی مجرا بود
سوی ایشان خلق را گردد ایاب — هم بر ایشان خلق را باشد حساب
مؤمنان را باید از فضل اله — متکا در باب ایشان تکیه گاه
مرتضی در بیگه اعراف ایستند — داد خود را از بدخواهان ستند
در حکومتگاه با نار جحیم — از غضب گوید که هذا اللئیم
از عطوفت گاه میگوید بیا — در قضا ما فلان را و آن کذا
قصه کوته این سه روز نعمتش — باشد از آل محمد هر سه روز

در یکی

در یکی با خویش حق با مصطفی — گفت در عزی زین سه روز با صفا
گفت ذکرهم بایام اللهش — تا کند زینگونه ایام آگهش
بار دیگر کرد یزدان التفات — سوی بیکاران یقیمون الصلوة
مؤمن ایام غیبی گفت باز — آنکسی باشد که بگذارد نماز
وین نماز نیک از نص جلی — در حقیقت نیست جز حب علی
هر که از نیکی نماز حق گذاشت — رایت حب علی برپا داشت
در بر داور مصلی آنکسی است — کز ره مهر علی گمراه نیست
آن صلوتی کش بعبرا و رسید — اشتقاقش از صلوت امید
بنده با عفو حق ذو الجلال — با صلوة خویش باید اتصال
بنده را با رحمت رب عفو — اتصالی نیست جز با مهر او
پس همانا هر که را مهر علی است — در حقیقت آن نمازش حاصل است
هر که بی مهر علی اندر نماز — از حقیقت گشته قانع با مجاز
آنکه مهر علی تا گشته ضال — از نمازش در ضلالت شد وبال
تا سلوکش هست بر غیر طریق — گشته در دریای گمراهی غریق
که همی طاعت کند عاصی بود — در طریق بندگی کافر شود
از پی وصف یقیمون زان موت — گفت حق ثم رزقناهم ینفقون
آنچه واجب باشد از انفاقها — در بر دانشوران باید رها
آن بود کاندر مقام بندگی — نفس مؤمن را فزاید زندگی

وارهانند درع صدق و ثواب   جسم و جان بنده کان از عذاب
وانکه منجی از همه آزارهاست   معرفت در حق آل مصطفی است
غیر ازین نفاق پیش اهل راز   گرچه واجب نیست بنمود جز مجاز
نیست حاصل در بر اهل وفاق   اندرانها که بفرماید نفاق
مؤمنانرا از حق آمد یؤمنون   بار دیگر والذین یؤمنون
حق اراده کرده زین نص جلی   آنکه مؤمن گشته در حق علی
آنچه حق بر مصطفی نازل نمود   از همه آیات برین آیه بود
آیة الکبری که حق فرموده است   مرتضی را در بها بستوده است
هر کرا از مرتضی نصیب نیست   ز انجا نیش ظاهر نی باطنی است
روز محشر هر کرا ایمانش مجاز   از صراط امتحان نارد جواز
با پیمبر هر کرا ایمان بود   از علی ایمان او کامل شود
در کتاب خویش بعد از آمنوا   زین سبب فرمود یزدان آمنوا
آن یکی را گفت با لفظ خبر   زان سپس با لفظ ایشان دگر
یعنی ای آنان که از راه صفا   هستتان ایمان بحق مصطفی
با علی هم نیز ایمان آورید   تا در ایمانتان کمال آید پدید
زان سبب فرمود با اهل زکا   رمزی از ما انزل ما قبلکا
یعنی اندر حق شاه اولیا   گفتم آیاتی بدیگر انبیا
هر که تصدیق نبوت دارد از خرد   هم بدانها باید ایمان آورد

چون

چون بدنیا راست بود ایمانشان   شد بامر آخرت ایقانشان
حکم دنیا را چه دیدند از علی   با علی دیدند حکم مابلی
از حسین دین این گروه در دو کار   برهنک هستند از پروردگار
زین شناسائی بحق مرتضی   رستگار اند در راه رضا
چون ازین آیات گشتی با خبر   از حدیث ما شنو گوهر دگر

رجوع بشرح حدیث نورانیت

مرتضی فرمود ای یاران من   کیست آن مؤمن که باشد ممتحن
ممتحن آنکس بود از مؤمنان   که شود در حضرت ما امتحان
هر چه ز امر ما بر او وارد شود   در قبولش شرح صدرش حق دهد
هر چه از ما بشنود زانبای غیب   در دلش یکجو نباید شک و ریب
گر بگوئیم یا بگوید کیف سیر   میشود کافر بحق داد گر
هر که خواهد طاعت ما فرود   بایدش تسلیم امر ما نمود
نحن امر الله یا اتباعنا   نحن سر الله یا اشیاعنا
حق مرا کرده امین بر خلق خود   هر که با من از عذاب ایمن بود
من خلیفه ایزدستم در بلاد   در خلافت حاکمستم بر عباد
ارتبی ما لم یصفه الواصفون   عاجز از درک قدرم العارفون
هر که ما را اینچنین بشناخت   رایت مرد با ایمان بر فراخت
بعد از آن ز آیات قرآن مبین   واستعینوا خواند بر تا خا

چون بقرآن واقفم من از جهات　　مصطفی صبر است من هستم صلوة
زاین صلوة کش بقرآن برده نام　　بود منظورش ولایت والسلام
چون ولایت بود منظور خدا　　اندر آیت گفت ایزد انتها
بر خلایق آنچه دشوار است و شاق　　از حقایق خاصه بر اهل نفاق
باشد این ولایت در جهان　　کو بود دشوار جز بر خاشعان
ورنه پیغمبر مود خلاق سما　　در مقام انتها انهما
از کرم خاشعان رب عفو　　لم لیا الا الذین استنصروا
از ولایت هر که چشمش گشت باز　　باطنی دارد بظاهر از نماز
مصطفی فرمود لیس الاختلاف　　یا علی فی الله عند الاعتراف
هم نباشد اختلافی پیش من　　در تو باشد اختلافی بو الحسن
نحن سر الله لا نخفا ستیم　　نحن نور الله لا نطفا ستیم
اول ما را احمد گشته نام　　اوسط ما هم محمد در انام
آخر ما هم محمد آمد　　دین حق زاین ما کامل شد
هر که با اسما شناسا شد درست　　پایه ایمانش استکمال جست
چون بدینم وقف بنده در سخن　　گو همت از شرح اسما نیز بر کن
هر که زاین اسماء حسنی کرد شناخت　　در مقام معرفت حق را شناخت
در زیارت برکتها چون زنان　　زین سبب این نکته را ساز بیان
هر که بشناسد شما را انکرا　　می شناسد کردگار خود بنا

هرکه

هر کسی را از شما پرداخته　　هم خدا خویش را نشناخته
تا طریق معرفت ننموده اند　　زین سبب رخ خود نموده اند
بر تمام بندگان ادا ار فرض کرد　　خویشتن را حق بما تعریف کرد
در دلالت گر نبی بودیم ما　　هیچ کس نشناختی ذات السما
گر نمی بودیم ما در روزگار　　بندگان از کس نمی شد آشکار
گرچه معبودی نباشد جز خدا　　آن جهت بنوده گر نه بنده را
هر که میخواهد خدا را بندگی　　در جهت میبایدش پایندگی

در بیان فرق ما بین معبود و جهت عبادت

در تنزه بود چون ذات خدا　　از زمان و از مکان یکسر جدا
بندگان از هم عبادت گفته بود　　تا توانند از عطایش برد سود
قرب خود را بود خواهان از عبید　　تا نباشند از جوار او بعید
در عوالم جلوه گر آمد همی　　وجهه بگزید در هر عالمی
خانهها بگزید پیدا و نهان　　بهر خود اندر زمین و آسمان
از جلال و رفعت و قربها　　سوی خود منسوب کرد آن خانهها
کعبه را اندر زمین کرد انتخاب　　بیت معمور از فلک در فروتاب
گفت هر کس مر مرا خواهد سجود　　رو بسوی کعبه می باید نمود
با نبی گفت ای رسول رهنما　　روی خود را جانب مسجد نما
انبیا را ما چو بفرستادهایم　　هر یکی را وجهه بنهادهایم

هر یکی تا روی خود سوی کنند / در هوای کوی ما هو می زنند
قبلهٔ هر کشتیه تو کعبه است / از همه عالم تو را کعبه بس است
حیث ما کنتم فولوا شطره / وجوهکم حتی تطیعوا امره
گر درون مکه باشی یا برون / در توجه کعبه را کن رهنمون
هم به پیغمبر بفرموده این خطاب / هم بامتهای انبیا خطاب
هر کجا فرموده ول وجهکا / بوده علم حق مرادش زان کلام
هر کجا فرموده در آیت وجوه / امر کرده امتانش را گروه
یعنی ار امت که از قوم تواند / روی خود را جانب کعبه کنند
هر که زاین پس رو به بیت المقدس است / داخل قوم یهود ناکس است
در بر مردی که هشیار و زیرکند / بیت مقدس گرچه با کعبه یکیست
آنکه سمت کعبه را قبله نمود / بیت مقدس را هم او فرموده بود
هر که را در کعبه آمد امتثال / امتثالش بود ز امر ذو الجلال
ور به بیت المقدسش هم بود رو / روی خود را داشت سوی کوی او
وانکه ز امر کعبه ورزید انحراف / قبله گاهش بود جای اختلاف
نه به کعبه امر حق کرد اقتدا / نه به بیت المقدسش بود اعتقاد
بیت مقدس گرچه خانه خوب بود / در تقدس کعبه زو اسبق بود
اولین بیتی که حق بنیان نمود / از پی نفع خلایق کعبه بود
پاک و میمون آمد از فضل اله / تا شود خلق جهان را قبله گاه

در نمازش

در نمازش هر که را خواهی اقتدا / رو بسوی کعبه باید ابتدا
گر به مشرق یا به مغرب مسکنش / رو بسوی کعبه باید کردنش
ور بود در مکه منزلگاه او / سوی خانه رو کند از چار سو
ور به بام خانه‌اش گردد مکان / رو کند از صدق سوی آسمان
بر فراز کعبه در چارم سپهر / خانه دارد خدا در کوی مهر
بسکه معمور است در قدر و مقام / بیت معمورش خدا بنهاد نام
گر کسی را تن به بام کعبه خفت / دل کند با جانب آن خانه جفت
قصه کوته شد بندهٔ حق در نماز / از جهت هرگز نباشد بی نیاز
هر کسی را قبله گاهی در نظر است / گرچه معبود حقیقی داور است
گر کسی در پیش کعبه سجده کرد / نیست مسجودی بجز داور فرد
در سجود افتاده قلب الکثت / پیش یزدان کعبه را باشد جهت
ذو الجهت را در جهت تا دیده / کردگار خویش بپرستیده
گر نه در خانه بود خانه خدا / در پرستش از خدا باشی جدا
هر عبادت را به عالم وجهه ایست / وجهه حجاج غیر از کعبه نیست
چون ز بیت ظاهری گشتی خبیر / شمه گویم ز باطن پند گیر
رو بر و شد سوی ظاهر چون تنت / روی دل باید بسوی باطنت
از برای خود خداوند مجید / در عوالم خانها آفرید
از پی تعظیم حی لا یموت / در بلندی داد در حضرت ثبوت

نور و رحمت کرد حق با مؤمنان   نام خود هم نوع کرد از نامشان
کل ان یذکر فیها اسمه   در هر سال و در آصال و غدو
کیستند انخانها بعد از جلال   از مفاد ایه تالی رجال
ان رجال محترم کز خلق حق   وصفشان کردید لا تلهیهم او
ناید کار ذکر حق در غروشان   هیچ سودی اندر ارد بازشان
پای تا سر یک بیک با دجند   در میان خلق حق مطلقند
کیستند انخانهای باصفا   فاش کویم ال پاک مصطفی
محدقین بودند کرد اکر عرش   در ضیافت تا زمین کسترد فرش
طایران قدسی از عرش امدند   در بیوت مکرمت مهمان شدند
در میان خلق با جاه منیع   هر یکی جا کرد در بیتی رفیع
کر بنا کعبه بود از اب و کل   خوش سرشت انخانها از جان و دل
اولین بیتی که حق هشت از بها   در حقیقت بود از این خانها
خانه اول که حق بنیاد نهاد   بود ان بیتی که اندر کعبه زاد
از برای انتفاع جمع ناس   کرد حق انجانه را محکم اساس
حق مبارک کرد این بیت کرم   از پی رحمت هدی للعالمین
وضع شد در بکه از رب مجید   وضع حملش یعنی انجا شد پدید
مولدش در این جهت شد از بها   فیه ایات تکون بینات
این همه انبیا نام دار   از برای انجنان امد اشکار

صحف

صحف ابرهیم و نوح و بوالبشر   با نبیا خوش یکایک خوانده اند
زان سپس توریة موسی را بخواند   بر زبان انجیل عیسی باز راند
بعد از ان ایات قران کشود   بر نبی ان سان که نازل کشته بود
وان مقامی را که ابرهیم داشت   از امامت در بر او حق کذاشت
هرکه داخل کشت اندران مقام   کشت ایمن از بلا خاص و عام
در حدیث قدسی از داور فرید   باطن این ایه امد تا پدید
هرکه در کوی علی ماوا کزید   مهر او باشد مرا حصن حصین
هرکه را اد حصن من امد مآب   در دو کیتی کشت ایمن از عذاب
در میان حق و باطل کرد کار   از نبی فرمود سوی استوار
هرکه در این باب شد با مؤمنان   کشت ایمن از عذاب جاودان
هرکه سا کر کشت در بیرون باب   ایزد از چشم و دلش برد و دتاب
در صفت پاداش ارباب نفاق   از غلط کویند با اهل وفاق
ما ز ظلمت خویش را کردیم کم   انظرونا نقتبس من نورکم
مؤمنان کویند با پنح ارجعوا   سوی دنیا نور را در جستجو
بهره از این نور خواهید ار کزید   از ورا خود بدنیا سنکرید
تا بدنیا بود این تابنده نور   بود چشمان شما زین نور کور
چون زدنیا کشتشان کوته قدم   هین اکر کورید ها جف القلم
مؤمنان و کافران از در میان   حق در انجا میکند سوی عیان

رحمت حق باشدش در اندرون … جز عذاب حق ندارد از برون
فرقه کفار در خشم خدا … اهل ایمان را کشند آندم ندا
مرحبا بودیم ما خود با شما … مؤمنان گویند در پاسخ بلی
گرچه در دنیا شما با ما بدید … لیک از غفلت شما مفتون شدید
از تغافل بودتان در امر غیب … هر زمانی صد هزاران شک و ریب
آرزوهاتان همی مغرور کرد … دین انصافتان را کور کرد
تا عیان کردید امر اللهتان … این زمان از دل برآید آهتان
از عذاب دوزخ و خشم خدا … فایده امروز کی بخشد فدا
هست ماوای شما نار سعیر … هی مولیکم و ذا بئس المصیر
مصطفی فرمود آن سور متین … خود من استم در علوم عالمین
باب آن سور متین باشد علی … نیست کس با آن نبی غیر از ولی
از عنایات خدای ذوالکرم … شهر علم من علی باشد درم
هر که زین در سور من داخل شود … رحمت حق مرورا شامل شود
هر که بیرون ماند زین فرخ جناب … کرد گویا اقرار اکبر عذاب
ابتلای مردمان زین در بود … هر که زین در بگذرد کافر شود
از امامان حق گشود ابواب غیب … تا نماند مؤمنان را شک و ریب
مردمان را در نهان و بر ملا … حق ازین ابواب فرمود ابتلا
من اتاهم قد نجا فیما سلک … کل من لم یأتهم جهلا هلک

ازبنا

از بنای عالی این خانه ها … کعبه را افزود حق فر و بها
علت غائی ز خلق کعبه اند … در بها و مجد از کعبه به اند
کعبه گر رفعت مکرم خانه است … در فناشان کمترین کاشانه است
در وجود از کعبه ما اسبق اند … در ظهور از وی مؤخر آمدند

بقیه بیان علت غائیه و تقدم علت غائی در وجود و تأخر او در ظهور

این علت آنکه گفتم از علل … گفتم اندر ملکشان باشد محل
علت غائیه همچون ماسواست … جا باشد نیز در ملک خداست
علت غائی بود گر بنده‌ئی … تا بود در معرفت پاینده‌ئی
موقعش همواره در ملک خداست … ذات حق بالاتر از ادراک ماست
ذات حق از درک ما بالاتر بود … مرد عارف گرچه پیغمبر بود
اندر اینجا انبیای هوشمند … از تواضع ما عرفنا گفته اند
هر که را در سر بود توحید ذات … بایدش از ذات حق نفی صفات
منتفی شد چون در اینجا هر صفت … ما عرفناک بحق المعرفه
ور کسی هم از صفت حق آشناخت … زین شناسائی دل خود را نواخت
سوی حق توحید آمد قایدش … فایده این معرفت شد عایدش
پیش ازین گفتم که انسان جری … در منافع بایدش اندیشه‌ئی
تا بداند نیک و بد را از خرد … از نوال حق که حاضر میبرد
چون ز ادراکات خود شد بهره‌ور … گشت واقف بر طریق خیر و شر

چیز را از راه دانش بر کزید   وز بدیها پای دل اندر کشید
چون شنید امر خدای ذو الجلال   آکه ایشان بود بی دانش محال
در شناسائی خدا ایشان امر کرد   تا توان از خوان فضلش خورد
چشم خود را گفت بکشا از نهام   تا توانی بهره بردار ز رنگها م
چون پذیرفت امر حق عز و جل   خط دادش بعین آن عمل
در همان ساعت که چشم خود کشود   صنع مصنوعات در چشمش نمود
از اطاعت گوش خود بکشود در   در همان دم شد ز الحان باخبر
گر بعصیان چشم و گوش خویش بست   رفت هم الوان هم الحانش ز دست
در حقیقت آنچه حق امرش نمود   از پی آسایش آن بنده بود
ورنه حق کافر شوند از ما سوا   گر دو نشنیند سد بل کبر نایش
علت غائی ز خلق انس و جن   چون شنیدی واجد بقلب مطمئن
اندر این جا ماندی تا یک سخن   گوش دل بکشا و بنیوش از فطن
آفرینش را چه حق بر پا نمود   علت غائی شناسائیش بود
خلق فرمود این زمین و آسمان   از پی ایجاد قوم عارفان
علت غائی از دیگر علل   بود سابق نزد حق عز و جل
فی المثل مردی که نجاری کند   کار خود را زین نسق جاری کند
دست یازد از پی تخت سریر   تا شود منزلگه شاه و وزیر
چوبها را چون بیاورد فصیل   فصل کرد آن چوبها از هر قبیل

تیشه

تیشه را بگرفت و تراشید چوب   تا بدیها را کند زانچه خوب
تا ز دیگر صاف کرد از رنده اش   تا بریها نماید رنده اش
رنده از کف هشت بگرفت اسکنه   باز کرد از هر کنارش روزنه
شد دو وصلی داد هر نر ماده را   تا از آن نر ماده گیرد زاده را
بار دیگر مثقبی را بر گرفت   شد دو وصل تخته از سر گرفت
با مته سوراخ کرد آن تخته ها   تا پدید آید بکارش انتها
تخته ها را داد با میخ ازدواج   زان تزوج تا عیان کردش نتاج
چون سراپا تخت را انجام داد   برد بر دربار سلطانش نهاد
علت غائیش بود اندر نظر   بر سریر تکیه زد تا شاه بر
شاه را چون از سریر آمد سرور   علت غائیه آمد در ظهور
علت غائیه مرد دزد بود   از سریرش تکیه گاه شاه بود
گر نبودی آنچنان الشی در ضمیر   اینهمه زحمت نبردی در سریر
چون نبستی آنچنان الشی پیش بود   از تمام کارها آخر نمود
ای بسا نجار کز روز نخست   کشته در صحرا نهالی تا که رست
از همان دم کاو بدشت این کشت کشت   علت غائی بلوح دل نوشت
سینه را کشت و نخلش آب داد   تا کند از کشتنش حاصل مراد
نوح پیغمبر چه نجید از عصا   حبه بگرفت و کشتش در فلا
آب داد آن حبه را تا کشت سبز   نونهالش تا قوی گردید و سبز کبر

از پی تدبیر قوم تیره بخت
آن یکی رفت و ببرید آن درخت

کرد با منشار اجزایش جدا
تا بسازد فلکی از وحی خدا

قوم کافر میگذشتند از برش
لب گشودندی بطعن و تسخرش

کای خطا این پیر فرتوت خرف
گشته از راه تباهی منحرف

بر کمان خویش کاری میکند
در چنین تدبیر دامی میشد

مینراشد کشتیی از طمع خام
کافکند ما را بدین کشتی بدام

زیر لب میگفت نوح انبیا
ایمنید از مکر خلاق جهان

با همه ناکامی و رنج و محن
علت غائی بود منظور من

علت غائی اگر گردد عیان
وای بر جان شما ای ظالمان

علت غائی از این فلک فلک
وارسیم الا سما تا سمک

گر تو را در سر بود هوش و فکرت
مصطفی و آل پاک مصطفی است

گر کسی بشناخت حق را در جهان
مصطفی بود و امیر مؤمنان

یازده تن آل پاک بوتراب
معرفت آموختند از جد و باب

هم از این رو گفت نبی مصطفی
یا علی کای منبع مهر و وفا

تا شراع ملک هستی حق شناخت
جز من و تو کس خدا را ناشناخت

عارف مطلق همانا در جهان
مصطفی و آل او باشد بدان

بعد از ایشان اگر کسی حق آشناست
نور ایشان را دلیل راه ساخت

زین سبب با مصطفی فرمود حق
کای پیمبر ما سبوح زما الحق

گر نبودی

گر نبودی علت غائی همی
خلق این افلاک من کی کردمی

خلق این افلاک از بهر تو بود
ور نه کی حاجت بدی فلک و وجود

گر نمی هستی تو در هستی قدم
فلک گردون بود در بحر عدم

چون بدین ساحل شد فلک بیان
زین بیان باشد علت غائی عیان

زین سپس میبایدم لنگر فکند
تا شراع کلک گردد بلند

شرطه توفیق اگر بازم وزید
سفر چارم در بیان خواهم کشید

از بر امواج بحر آمد ام
شقه بگشاید شراع خامه‌ام

بادبان کلک را برپا کنم
بانگ بسم الله مجریها زنم

قبض و بسط کارها تا با خداست
کشتی توفیق را او ناخداست

آمد
دوات

بس همان خوشتر که در طی سبیل
حسبی الله گویم و نعم الوکیل

۲۱۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

٢١٣